

دانلود کتاب



آن سوی مرگ

نویسنده : جمال صادقی

اللَّهُ أَكْرَمُ

هشدار:

ممکن است مطالعه بخش‌هایی از این کتاب برای بیماران قلبی و روان‌های آسیب‌پذیر مناسب نباشد.

آن سوی مرگ

نویسنده:
جمال صادقی

به کوشش:
محمد حسین حاجی ده آبادی

عنوان: آن سوی مرگ ■ نویسنده: جمال صادقی ■ به کوشش: محمدحسین حاجی ده آبادی

وقتی خداوند خواست آدم و فرزندانش را
خلق کند، فرشتگان گفتند: "خدایا! زمین،
گنجایش این همه آدم را ندارد." فرمود: "من،
مرگ را می‌آفرینم." فرشتگان پرسیدند: "اگر
مرگ آفریده شود، زندگی برای انسان
ناخوشایند نمی‌شود؟" فرمود: "من، اُمید را
می‌آفرینم."

یادداشت نویسنده

این یادداشت، حاوی مطالبی پراکنده است. به احتمال قوی، آمیختگی موضوعات، شما را کمی گیج خواهد کرد. با وجود این، ممنون می‌شوم اگر بخوانید.

حق ناشناسی است اگر ننویسم: کتاب حاضر، با زحمات دوستان حسین عزیز،* به ثمر رسیده است. حسین، در زندگی من، نقش بزرگی داشته. اصلاح می‌کنم: نقش بسیار بزرگی داشته. می‌توانم بگویم در سطر سطر هر نوشته‌ای که از من باقی می‌ماند، حضور دارد. من و حسین، از اواسط دههٔ هفتاد، شانه به شانه هم قدم برداشته‌ایم. در حیطه‌های اجتماعی، فرهنگی و ادبی. از آن موقع تا کنون بیست سال حاصلخیز گذشته است...

... باری، ما در سال هشتاد و شش (اندکی پس از منتشر کردن کتاب "آخرین یادگار") تصمیم گرفتیم به نقاط مختلف کشور سفر کنیم. سفری نه برای نوشتن مطالبی در بارهٔ فرهنگ عامه؛ نه برای شناختن و انعکاس مناطق گردشگری و باستانی ایران. سفری برای بهتر شناختن انسان. فراموش نمی‌کنم: قبل از سفر، عده‌ای که از هدف‌مان مطلع بودند ما را به تمسخر گرفتند. گفتند: "می‌خواهید انسان را بیابید، بشناسید و در باره‌اش بنویسید؟! وقت‌تان را تلف

* محمد حسین حاجی ده‌آبادی، فیلم‌ساز و پژوهشگر.

خواهید کرد. بمانید. نروید. نگردید. در این زمانه، انسان را نخواهید یافت." و ما پس از تحویل گرفتن این همه دلگرمی و قوت قلب، راهی سفر شدیم! استان به استان، شهر به شهر و روستا به روستا را پیمودیم. حسین، با دوربین فیلم برداری اش و من با دفترچه های یادداشت. و هردو در اتومبیل سمند حسین. باور کنید تجربه هر لحظه از سفر، به اندازه صدسال، ارزش داشت. روز اولی که پا در راه گذاشتیم شبیه دو پسر بچه وحشت زده بودیم. شبیه دو بچه وحشت زده ای که برای اولین بار به مدرسه می روند. وقتی برگشتیم عملاً دو پیرمرد مجرب به حساب می آمدیم. حاصل سفرهای مان، صدها صفحه دست نوشته است که در انتظار ویرایش به سر می برند. هیچ اشکالی ندارد اگر باز هم منتظر بمانند. چنانچه زنده ماندم، به یاری خدا، نوشته ها را ویرایش، تنظیم و منتشر خواهم ساخت. اگر نماندم، همان دستنویس های خام و بی آرایش، کفایت می کند... آهان! نزدیک بود یادم برود: ما انسان را یافتیم. بسیار بیشتر از آنچه در ذهن خوشبین ترین آدم ها بگنجد. امروز می توانم سرم را بالا بگیرم و با غرور بگویم: "انسان، نمرده است. انسان، زنده است. زنده تر از هر زمان دیگر. او عمیقاً نفس می کشد. عمیق تر از همه نفس هایی که در تاریخ کشیده است..."

معذرت می خواهم که پاراگراف بالا را خیلی کش دادم. هدفم این بود که دو قضیه را برای تان تعریف کنم...، خوب، البته هنوز زیاد دیر نشده. بشنوید:

روزی، در یکی از آن سفرها، با زنی حیرت انگیز، آشنا شدیم. با دقت به ماجرای زندگی اش گوش دادیم. دست آخر، آن سؤال

همیشگی را بر زبان آوردم:

- چیز دیگری هست که به ما نگفته باشید؟

- تقریباً همه سرگذشتم را برای تان تعریف کردم. فقط... فقط یک قضیه هست که...، که به شما...، به شما نگفتم...، گفتنش خیلی جرأت می‌خواهد...، مطمئن نیستم که این داستان را باور کنید.

- چرا امتحان نمی‌کنید؟ ما آماده‌ایم تا ماجرا را بشنویم.

و شنیدیم. او مدعی بود که مرگ را، پس از سانحه‌ای دلخراش تجربه کرده:

- بر اثر ضربه مغزی، در گما فرو رفتم و... و دنیای پس از مرگ را دیدم...، من مُردم؛ به عالم برزخ رفتم؛ صحنه‌هایی را دیدم و دوباره برگشتم...

بدیهی است که ما حیات پس از مرگ را باور داشتیم. این که فردی به آن سوی دنیا رفته باشد، نکته عجیبی نبود؛ عجیب، این بود که از عالم مرگ برگشته بود و خاطراتش را بیان می‌کرد. صادق باشم: وقتی در ابتدای قصه‌اش بود، اصلاً حرف‌هایش را جدی نگرفتم. هر چند دقیقه، بی‌اراده، پوزخند می‌زدم. به نیمه ماجرایش که رسید، دیگر پوزخند نمی‌زدم. بدگمان و محتاط، گوش می‌دادم؛ زمانی که داستانش را تمام کرد، کاملاً حیران بودم؛ وسط روز و پس از ساعتی بررسی ادعایش را باور کردم. همراه با حس لطیفی در سراسر وجودم.

به هر حال، داستان آن زن را به ذهن سپردم و راهمان را ادامه دادیم. یک سال بعد، به شهری در شرق کشور رسیدیم. آن‌جا با مردی روبرو شدیم که او نیز از مرز گذشته بود. سوگند می‌خورد که مرگ را تجربه کرده... خاطراتش از عالم برزخ، عمیقاً در من نفوذ کرد. همچون

میخی آهنین در چوب باران خورده. این بار، احساس قدرتمندی تمام بدنم را لرزاند. متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم به راحتی از کنار چنین مواردی عبور کنم. داستان آن زن و این مرد، مرا به سمت موضوع مرگ - و جهان دیگر - کشانده بود. همان‌جا، در شرق ایران، تصمیم گرفتم زمانی، حکایات این گونه افراد را جمع‌آوری کنم. جمع‌آوری کنم و در یک یا چند جلد کتاب بگنجانم. نمی‌دانم چرا همان وقت به حسین نگفتم که تصمیم به این کار گرفته‌ام.

خلاصه، سفرهای مان - به قصد شناخت انسان - تمام شد. به یزد، به خانه برگشتیم. یک ماه استراحت کردیم و بعد راهی "بم" شدیم. در بم، پیرامون حوادث مربوط به زلزله تحقیق کردیم. همان‌جا کتاب "دوازده ثانیه" را نوشتم. نگارشش یک سال طاقت‌فرسا به طول انجامید. پس از انتشار کتاب، زندگی و اقامت در شمال کشور را به خودم جایزه دادم. با همسرم به تالش، شهری در استان گیلان رفتیم. خانه کوچک و زیبایی در حاشیه جنگل پیدا کردیم و ساکن شدیم. همسرم گفت:

- فکر می‌کنم باید شروع کنی.

پرسیدم:

- چه چیز را؟

- مطالعه و تحقیق در مورد عالم پس از مرگ. به اندازه کافی وقت داری. وقت داشتم؛ ولی رغبت نداشتم. فضای غمناک "بم" و نوشتن در باره مرگ هزاران انسان، مرا زخمی کرده بود. خسته‌تر و افسرده‌تر از آن بودم که بتوانم باز هم به موضوع مرگ بپردازم. از گفتنش شرم دارم؛ ولی من به کمی تفریح احتیاج داشتم؛ به لذت بردن از طبیعت؛

به رودخانه‌ای نزدیک منزلم تا در آن، بَم را از تنم بشویم؛ به دور شدن از هر چیز که مرا به یاد مرگ می‌انداخت؛ به یک سوژه خوشایند تا مقداری نشاط را به من تزریق کند.... خوب، تالش، مکان مناسبی برای تفریح بود. من، در آغوش زیباترین طبیعت ممکن بودم؛ کنار جنگلی که می‌شد امضای خدا را در هر گوشه‌اش دید؛ داخل خانه‌ای که مقابلش رود پهن و خروشان عبور می‌کرد... فقط یک چیز را کم داشتم: سوژه‌ای جالب برای نوشتن. سوژه‌ای که هیچ ربطی به مرگ نداشته باشد...،،، خیلی زود، سوژه را هم یافتم. یک مورد طنزآلود. به نظرم، ظرفیت تبدیل شدن به یک رمان را داشت. با حسین که در یزد بود تماس گرفتم و جریان را به او گفتم. از سوژه، استقبال کرد. گفت:

– شروع کن. تا تو این رمان را بنویسی، من فیلم‌های مربوط به سفرهای مان را منظم می‌کنم.

شروع به نوشتن کردم. سه ماه گذشت؛ سپس سه ماه دیگر. رُمان "لبخند" (اسمش این است.) به سرانجام رسید. احساس می‌کردم که دوباره خودم شده‌ام. به همسرم گفتم:

– حالا می‌توانم در بارهٔ عالم برزخ، تحقیق کنم. وقتش رسیده که کمی لای پنجره را باز کنم و نگاهی به عالم مرگ بیندازم. از تالش، از طبقه فوقانی خانه‌ام، به حسین زنگ زدم:

– سلام حسین جان. چه طوری مؤمن؟ خوبی؟

– سلام. من خوبم...، و مطمئنم زنگ زده‌ای که حالم را بپرسی. همیشه، وقتی تماس می‌گیری که بخواهی خبری به من بدهی. خوب، بگو. گوش می‌کنم.

خندیدم:

- حق با توست...، راستش خیال دارم کتاب جدیدی بنویسم.
می‌خواهم در تحقیقات مربوط به آن کمک کنی.

- در چه موردی می‌خواهی بنویسی؟

- در مورد حیات پس از مرگ...، در باره کسانی که مرگ را تجربه کرده‌اند...، باصطلاح غربی‌ها، در مورد **Near Death Experiences**، تجربیات نزدیک به مرگ، تجربه‌های دم مرگ...، به هر حال، می‌خواهم با کسانی که به برزخ رفته‌اند و برگشته‌اند صحبت کنم. البته، پیش از صحبت، باید بگردیم و آن‌ها را پیدا کنیم.

- ما قبلاً با دو تا از این افراد، روبرو شده‌ایم و...

حرفش را قطع کردم:

- بله. و توانستند صحنه‌هایی از برزخ را نشان‌مان دهند. جالب بود؛ ولی بس نبود. ما باید افراد بیشتری را پیدا کنیم. هر یک از افراد، می‌تواند قطعه یا تصویری از جهان پس از مرگ را ارائه دهد.

- و در نهایت؟

- در نهایت، قطعه‌ها را کنار هم می‌چینم تا تصویر وسیع‌تری از برزخ نمایان شود.

صدایش در گوشی پیچید:

- من درست متوجه شده‌ام؟ تو می‌خواهی این قطعات یا تصاویر را در کتاب کنار هم بچینی. مثل قطعات یک پازل؟
جواب دادم:

- دقیقاً.

و لحظه‌ای بعد، گفتم:

- نیازی نیست که تأکید کنم؛ ولی می‌کنم: می‌خواهم مستقیماً با

کسانی که عالم پس از مرگ را دیده‌اند حرف بزنیم؛ نه این که داستان‌شان را از زبان اقوام یا دوستان‌شان بشنویم.

— می‌فهمم. ما یزدی‌ها به چنین گفت و گویی، مصاحبه "Face به Face" می‌گوییم!!

— مرحبا!

او عمیقاً مایل بود که این تحقیق را نیز با هم انجام دهیم. حسین، در این زمینه، بهترین آدم روی زمین بود. از ته دل خوشحال بودم که مثل همیشه، او را در کنارم خواهم داشت. مثل همیشه با خضوع معروفش، با دوربین فیلم‌برداری‌اش و سمند باوفایش. حسین، در گذشته و بخصوص در سفرها نشان داده بود که چه قدر توانمند است. او می‌دانست که چه جوری از چشم‌ها، گوش‌ها و دست‌هایش استفاده کند. می‌توانست در مدتی کوتاه، همه چیز را آماده سازد. از مکانی برای سکونت گرفته تا افرادی که باید با آن‌ها صحبت می‌کردم. هر روز به چهل میلیون نفر زنگ می‌زد؛ چهار میلیون نفر را برای مصاحبه راضی می‌کرد؛ با چهارصد هزار نفر قرار ملاقات می‌گذاشت؛ عجیب‌تر این که توقع داشت - طی یک روز - حداقل با چهل هزار نفرشان گفت‌وگو کنم!

حسین، در دقایق پایانی مکالمه تلفنی، با اشتیاق تأکید کرد:

— برای رسیدن به هدف، کمکت می‌کنم. هر کاری که از دستم برآید انجام می‌دهم. من تا آخر راه با تو خواهم بود. اگر لازم باشد تا انتهای زمین همراهی‌ات می‌کنم.

اگر لازم می‌شد حتماً این کار را می‌کرد.

— نه. فعلاً فقط به تهران می‌رویم. ممکن است مجبور شویم یکی،

دو سالی در تهران بمانیم.

- حرفی نیست...، من تا یک هفته دیگر به تالش می‌آیم. چند

روزی می‌مانم و بعد با هم راهی تهران می‌شویم.

- بسیار خوب. پس در تالش می‌بینمت...، و حسین!

- جانم.

- قبل از این که چمدانت را ببندی از یک نکته مطمئن شو.

- چه نکته‌ای؟

- رضایت قلبی همسرت. یک یا دو سال دوری، زمان کمی نیست.

پرسید:

- تو از راضی بودن همسرت مطمئنی؟

- آره. نسرین، کاملاً راضی است.

نفس بلندی کشید و:

- لطفاً چند لحظه گوشی را نگه دار.

سی ثانیه بعد، دوباره صدایش را شنیدم:

- فاطمه، موافق است. از ته دل موافق است...

(حقیقتش، زنان بسیار خوبی داریم. همیشه در نبودِ ما، تمام

مسئولیت‌های زندگی را به تنهایی بر دوش می‌گیرند. آن هم با روی باز.

دلیلش، فداکار بودن آنهاست. و شاید...، و شاید یک دلیل دیگر هم برای

این رضامندی ابدی وجود دارد: این که آنها، کلاً از ما ناامید شده‌اند! از ما

و از داشتن یک زندگی راحت و معمولی. باور کنید همسر آدمی مثل ما

بودن، تحمل‌ناپذیرترین رنج ممکن است. مصیبت بزرگی است داشتن

شوهری که هرگز نیست؛ حتی وقتی که در خانه است!)

یک روز قبل از آمدن حسین به تالش، گرفتار فکر ترسناکی شدم.

آن فکر با سرعت و قدرت تمام به سرم خورد. خیلی ناگهانی و غافلگیرانه؛ و به شکل سؤالاتی بی جواب: از کجا معلوم که می توانستیم افراد مورد نظرمان را در تهران بیابیم؟ یا لااقل، آن تعداد را که لازم داشتیم پیدا کنیم؟ در این مورد، هیچ تضمینی وجود نداشت. نمی توانستم خاطر جمع باشم که درها به روی مان باز می شود. یافتن کسانی که از مرگ بازگشته بودند - و داستانی با خود آورده بودند - حقیقتاً مشکل بود. شاید به سختی پیدا کردن سوزن در انبار کاه. در برابر هجوم این ترس موجه و قابل درک، نفسم بند آمد. درست مثل این بود که یک گاو عظیم الجثه روی سینه ام نشسته باشد. "خدایا! چرا حالا و ناگهان حالا، این مسأله به ذهنم رسید؟ دقیقاً زمانی که خود را برای شروع تحقیقات، آماده کرده ام!" هیچ وقت، هیچ وقت در آغاز یک کار (تحقیقی یا نوشتاری) چنین حسی به سراغم نیامده بود. حتی دفعاتی که می خواستم یک کتاب به شیوه ای نامتعارف بنویسم...، در ساعات بعدی، ترسم تبدیل به دلشوره شد. دلشوره ای که تا غروب روز بعد، همچنان ادامه داشت. آن موقع، من و همسرم در "تراس" خانه نشسته بودیم. با بی قراری، داشتم به روزها و ماه های آینده نگاه می کردم. آینده، مانند سایه ای تاریک و معلق، جلو صورتم تاب می خورد. نسرین، بر خلاف من، آرام به نظر می رسید. کنارم روی صندلی به شهریور تالش خیره شده بود...، دفعته، اتومبیلی در جاده باریک روبرو، از میان انبوه درختان سبز، پدیدار شد. اتومبیل حسین بود. با سرعت، تونل سبز (نامی است که به آن جاده داده ام.) را طی کرد؛ از پل و سپس از ورودی پهن خانه گذشت و وارد حیاط شد. حسین، زمانی که از ماشین بیرون آمد نگاهی به "تراس" انداخت و:

- آن بالا چه خبر است؟ چرا ساکت و بی حرکت نشسته‌اید؟ دارید روح، احضار می‌کنید؟

از پله‌ها بالا آمد و به ما پیوست. یک ربع بعد، وقتی سه تایی مشغول نوشیدن قهوه بودیم ازم پرسید:

- کمکی از من برمی‌آید؟

- کمک؟ من کمک خواستم؟!

- نخواستی؛ ولی مشخص است که مشکلی دارد تو را آزار می‌دهد.

- نه. اینطور نیست.

- هست.

زن همسایه، از پشت پرچین‌ها، نسرین را صدا زد. نسرین، بلند شد، عذرخواهی کرد و رفت. حسین، دنباله حرفش را گرفت:

- زود باش! من منتظرم. بگو چه شده؟

- چیزی نیست...، چیز مهمی نیست...، خیلی خوب. مسأله‌ای

هست که ذهنم را به هم ریخته. در واقع...، در واقع، چند تا "اگر"

هست که مثل خوره به جانم افتاده: اگر در جستجو و تحقیقات مان، به

قدر کافی، آدم‌های مورد نظر را نیابیم چه؟ اگر بیابیم ولی همه آن‌ها

داستان‌هایی کوتاه و شبیه هم داشته باشند؟ اگر پس از کلی دوندگی،

قطرِ یادداشت‌هایم کمتر از حد یک کتاب معمولی باشد؟ اگر در

نهایت، بفهمیم که...

- و اگر فقط همین جا بنشینیم و دست روی دست بگذاریم چه؟

اگر پیش از برداشتن اولین قدم‌ها مأیوس شویم چه؟ اگر همین الآن،

یک تیر خلاص به مغزمان بزنیم چه؟...، تعجب می‌کنم جمال. اعتماد

به نفس همیشگی‌ات کجا رفته؟!

- از دیروز تا حالا گمش کرده‌ام.

انگشت سبابه‌اش را به طرفم گرفت:

- گوش کن: می‌دانی فاصله یزد تا این‌جا چه قدر است؟ حدود هزار کیلومتر. من، این همه راه را تا این‌جا نیامده‌ام که تو به من بگویی جا زده‌ای! تو نمی‌توانی جا بزنی. الآن برای پشیمان شدن خیلی دیر است. من به خاطر کاری که می‌خواهیم بکنیم با عده‌ای از مسؤولین تماس گرفته‌ام. از فرماندار شهرمان گرفته تا مهندس کلانتری در شهرداری تهران. حتی کلید خانه‌ای را که باید در آن سکونت کنیم توی جیبم گذاشته‌ام.

از خودم دفاع کردم:

- من نگفتم پشیمان شده‌ام. فقط گفتم ذهنم آشفته است.

- در اصل، تفاوت زیادی ندارند...، ببین، من...، من نگرانی‌ات را درک می‌کنم. می‌توانم بفهمم در مغزت چه می‌گذرد. حتی از یک لحاظ، شاید خیلی درست نباشد که تو را سرزنش کنم. وقتی تو برای شناختن انسان راه افتادی، دور و برت پر از انسان بود؛ وقتی توی بم در مورد حادثه زلزله تحقیق می‌کردی، کلی زلزله‌زده در اطرافت وجود داشت؛ یا وقتی می‌خواستی سرگذشت آن پیرمرد میبیدی را بنویسی، او در کنارت بود؛ یا وقتی... خوب، حالا وضع، فرق می‌کند. حالا با موضوعی کاملاً متفاوت روبرو هستی. می‌خواهی خاطرات کسانی را بنویسی که در دسترس نیستند. اما معنای در دسترس نبودن، وجود نداشتن نیست. باید خیلی بگردی، یا بهتر بگوییم، باید خیلی بگردیم تا پیدایشان کنیم.

- مسأله، این است: ممکن است پیدایشان نکنیم؛ ممکن است

به قدر کافی نیابیم؛ یا ممکن است با خاطراتی کم ارزش برگردیم.
سرش را تکان داد:

- مهم نیست. البته، متأسف می شویم؛ ولی مهم نیست. حداقل می دانیم که وظیفه مان را انجام داده ایم...، از تو می پرسم: مگر نیت هر دو نفرمان، خیر نیست؟
- چرا.

- پس دست از عزاداری بردار و افکار منفیات را دور بریز. به خدا توکل کن. من، اطمینان دارم که خدا به ما کمک می کند....
این جمله و جمله هایی که در ادامه اش گفت مؤثر و نیروبخش بود. چند دقیقه بعد، مجدداً تمام انرژی و انگیزه ام را به دست آوردم.
حسین، به آرامی گفت:

- حالا مثل بچه آدم بگو برای شروع کارمان چه نقشه ای در سر داری؟ وقتی به تهران رسیدیم باید از کجا شروع کنیم؟
به شوخی جواب دادم:

- از خیابان ناصرخسرو. آن جا هر چیز کمیابی را می شود پیدا کرد! تو ی پیاده رو راه می افتم؛ هر چند گاه، با دست به شانه یکی می زنیم و می گوییم: "ببخشید. شده تا حالا یک بار مُرده باشید و دوباره زنده شوید؟"

- و قطعاً همه آن ها در جواب مان می گویند: "چه گفتید؟! فقط یک بار مُرده باشیم؟! ما در این شهر، روزی صد بار می میریم و باز زنده می شویم!"

نگاهی به جنگل انداختم. شب، آهسته آهسته از سمت غرب وارد جنگل می شد. سبزی مرطوب درخت ها در نور کم رmq شامگاهی به

سیاهی می زد. ناگهان، با لحنی بسیار جدی گفتم:

- برای شروع کار، باید به بیمارستان ها سر بزنیم. دکترها و پرستارها می توانند به ما کمک کنند. آن ها احتمالاً با افراد مورد نظر ما مواجه شده اند. با بیمارانی که داستانی در بارهٔ عالم مرگ تعریف کرده اند. اگر مواجه شده باشند کافی است که به پرونده های آنان رجوع کنند. قطعاً آدرس منزل یا شماره تلفن شان در پرونده ها درج شده. این، کمک می کند تا آن اشخاص را بیابیم. به نظرم بهتر است نزد پزشک یا پرستارهایی که با بخش ICU ارتباط دارند برویم.

گفتم ICU، ولی هنوز فرق ICU و CCU را نمی دانستم. من، تا آن موقع، اطلاعاتی در باره امور بیمارستانی نداشتم.

نیم ساعت، یا شاید سه ربع، گذشت. حسین، پیشنهاد کرد که سری به دریا بزنیم. گفت مدت ها است که دریای خزر را ندیده و دلش برای آن تنگ شده. قبول کردم. از نسرين خواستیم که با ما بیاید. ولی او ترجیح داد که در خانه بماند تا شام را حاضر کند. ناچار، من و حسین، دو تایی با ماشین به سمت دریا تاختیم. از خانه ام تا دریا، حدود بیست کیلومتر فاصله بود... در ساحل، پاهای مان را برهنه کردیم و کمی قدم زدیم. بعد، روی تخته سنگ بزرگی نشستیم. ساکت و دور از غریبه ها. کوشیدم برای مدتی کوتاه، حواسم را فقط متوجه طبیعت کنم. به گسترهٔ بی انتها و چین خوردهٔ دریا خیره شدم. دائماً در فاصله ای دور، موجی نورانی پدید می آمد. ابتدا به شکل یک حباب کوچک درخشان، به شکل،،، به شکل یک جرقه بود. سپس به طرزی شگفت انگیز، منفجر می شد. این طور به نظر می رسید که پس از انفجار، سرعت در پهنه دریا امتداد می یابد. مانند یک کش یا نوار

نورانی،،،... و نزدیک تر: موج، با شتابی آشوبناک به سمت ساحل حمله می کرد. اما درست در لحظه ای که انتظار می رفت خشکی را درهم کوبد از نفس می افتاد. می شد به حیوانی تیرخورده و در حال احتضار تشبیه اش کرد. حیوانی که پنجه های دردمندش را همراه آخرین تشنجات، در شن های ساحل فرو می برد.

صدای حسین، مرا از خیالاتم جدا کرد:

- معلوم است دریا را خیلی دوست داری...، پس چرا گوشه جنگل زندگی می کنی؟

- چون جنگل را بسیار بیشتر دوست دارم. بالاتر از حد دوست داشتن. من، عاشق جنگل هستم. عاشق این پدیده لطیف و کامل. به عقیده من، درخت می تواند جانشین انسان در زمین باشد. شاید جانشینی مطمئن تر، نجیب تر و خردمندتر...، اما از نقطه نظر زیباشناسی: جنگل، ماکت کوچکی از بهشت، یا حتی تکه ای از بهشت است...، وقتی در جنگل قدم می زنم فکر می کنم در بهشت هستم...، در بهشتی پر از جاذبه های بی نظیر...، رودخانه ها، چمن های متواضع، پرنده های...

- آهای! خیلی دور شدی! برگرد!، ببخش که تو را از بهشت بیرون می کشم. فعلاً لازم است به دنیا برگردی. ما هنوز کارهای نیمه تمامی داریم که باید انجامش بدهیم.

خم شد، قلوه سنگی برداشت و با مهارت به سمت دریا پرتاب کرد. سپس گفت:

- بیا برای آخرین بار، نوع وظایف مان را در مراحل تحقیقات، مرور کنیم. اول، مسؤولیت هایی که من به عهده خواهم داشت؛ بعد، وظایفی

که به تو مربوط می شود.

و به مرورِ مسؤولیت هایِ مان مشغول شدیم. از جمله تعهدات حسین این بود که از تمام مصاحبه ها فیلم بگیرد. فیلم ها در آینده، خیلی به دردمان می خوردند. بخصوص برای من مفید بودند. به همین دلیل، با لحنی محکم گفتم:

- بعد از هر مصاحبه، یک کپی از فیلم را به من بده. در فرصتی مناسب، همه فیلم ها را تماشا می کنم؛ گفت وگوها را عیناً در دفترچه ای می نویسم و بعداً روی آن ها، (مصاحبه های خام) کار می کنم.

طوری جا خورد که گویی یک بسته دینامیت، نزدیکش منفجر شده باشد:

- منظورت چیست که روی آن ها کار می کنی؟! دخل و تصرف؟! محض خاطر خدا، نگو که قصد دخل و تصرف داری!

- آرام باش. مقصودم، تنظیم گفت وگوهاست،،، پس و پیش کردن مطالب،،، ویرایش،،، پردازش،،، تبدیل حرف ها به زبانی یکدست،،، و شاید وام گیری و ادغام بعضی از مطالب،،، حالا اگر ممکن است اخمت را باز کن.

و کوشیدم بحث را عوض کنم:

- بیا در مورد کسانی که با آن ها مصاحبه خواهیم کرد حرف بزنیم. بگو از کجا،،، از کجا بفهمیم که طرف های مان کاملاً راست می گویند؟ از کجا بفهمیم که غلو نمی کنند؟ راستش، می ترسم خاطراتی اغراق آمیز به خواننده کتاب تحویل بدهند.

- من هم می ترسم. خیلی هم می ترسم. اما نه از ناحیه آن ها؛ از

جانب تو. می ترسم موقع نوشتن کتاب، به خاطراتشان شاخ و برگ بدهی. فکر می کنم بزرگ ترین مسئولیت من این است که مراقب تو باشم. اگر بتوانم تو را کنترل کنم دیگر نگران چیزی نخواهم بود...، خیلی خوب، به دل نگیر. شوخی کردم.

و سپس با صدای جدی گفت:

– من فکر نمی کنم که آنها، داستان هایی دروغ یا مبالغه آمیز به خوردمان بدهند. ما مصمم هستیم که رو در رو با افراد صحبت کنیم. اگر بخواهند چیزی قاطی خاطراتشان کنند، متوجه می شویم. حداقل تو که این کارهای حتماً متوجه می شوی...، در ضمن، ما تا حدی که بتوانیم در باره صحت اظهاراتشان تحقیق می کنیم. من برای این کار چند پیشنهاد دارم: ...

پیشنهادهایش را ارائه داد و حرف های مان همچنان ادامه یافت. ما در مورد وظایف مان و در مورد بسیاری از جزئیات بحث کردیم و به توافق رسیدیم...

با پایان یافتن بحث های مان، از حسین پرسیدم موافق است کمی شنا کنیم؟

جوابش منفی بود و توضیح داد که خیلی خسته است. اما من، خسته نبودم. برای این که او را راضی کنم گفتم دارد بهانه می آورد؛ حتماً از شنا کردن در شب، وحشت دارد. همان طور که انتظار داشتم به غیرتش برخورد:

– چرند نگو.

– پس، زود باش. ثابت کن.

کمی بعد، توی دریا بودم. حسین هم شناکنان، پشت سرم می آمد.

دریا بدخُلق بود. چه بهتر! من از شنا کردن، لذت می بردم. از شنا کردن در شب، لذت می بردم. از شنا کردن در شبی که دریا ناآرام و متورم بود لذت می بردم. حالت سوم، برایم نوعی مبارزه محسوب می شد. مبارزه‌ای سرسختانه، خطرناک و البته بسیار احمقانه،،،،،. بازوانم آب را می شکافت و مرا جلو می برد. صدایی که از برخورد عضلاتم با آب تولید می شد، غرورم را نوازش می داد. هر چند گاه، از موجی به موج دیگر می لغزیدم،،، صد متر جلوتر، دفعتاً موج عظیمی آمد و مرا در تاریکی کامل فرو برد. پس از چند لحظه، احساس کردم که با سرعت به سمت ته دریا کشیده می شوم. سرم سنگین شده بود. پوست صورتم می سوخت؛ دست‌هایم تیر می کشید؛ پاهایم ذُق‌ذُق می کرد؛ نیرویی مرگبار، بدنم را می چلاند؛،،، و ناگهان، ذهنم کاملاً خالی شد... آن شب، تا آستانه مرگ پیش رفتم...



بالاخره، در یک روز بارانی به سمت تهران حرکت کردیم. مجموعاً یک سال در تهران ماندیم. به بیشتر بیمارستان‌ها سر زدیم. بسیاری از دکترها و پرستارها - و دوستان‌شان - به ما کمک کردند. علاوه بر آن‌ها، تعدادی قابل توجه از روحانیون، فرهنگیان و نظامیان. همه، با تمام وجودشان کمک کردند. سه عامل مهم ما را به هم پیوند داده بود: سؤالی بزرگ، کنجکاوی ذاتی و نیّتی خیر. آن‌ها، هر چند وقت، یک نفر را (که مرگ را تجربه کرده بود) به ما معرفی می کردند. گاهی ما نزد اشخاص معرفی شده می رفتیم؛ گاهی آن‌ها نزد ما می آمدند. مشتاقانه، در خاطرات‌شان سهیم می شدیم و،،،، چه فرمودید؟،،،،

چگونه آدم‌هایی بودند؟ به ظاهر معمولی. با این توضیح ضروری که ذهنی بالغ، اما شخصیتی بی‌نهایت ساده داشتند. به سادگی یک کودک. و پاک از زنگارهای روحی: ریا، کبر، حسد، کینه. قلب آن‌ها پس از تجربه مرگ، سرشار از عشق شده بود. عشق شدید به خداوند و دوستداران او. گاهی فکر می‌کردم به دنیای دیگری تعلق دارند. به دنیای فرشتگان.

رد شویم...، همه، بدون استثنا، خاطرات جالبی برای گفتن داشتند. اما خیلی از خاطرات، - سوای جنبه‌های شخصی - شباهت زیادی به مالِ دیگران داشت...، اشخاصی که قصه مرگ‌شان را تعریف کردند به سه دسته تقسیم می‌شوند: گروهی پس از خارج شدن از جسم خود، در تمام مدت، داخل بیمارستان مانده‌اند؛ برخی، فراتر از محیط بیمارستان، بین مردم شهر، شناور شده‌اند؛ دسته سوم به جهانی ورای جهان زمینی کوچ کرده‌اند. من از میان تمامی خاطرات، سه خاطره را برگزیده‌ام و در کتاب آورده‌ام. موقع مطالعه کتاب از خود خواهید پرسید: "آیا تمام این خاطرات، کاملاً واقعی است؟! آیا افراد مذکور، حقیقتاً همه این صحنه‌ها را دیده‌اند؟!" پاسخ دادن به این سوالات، برای من، هم آسان است؛ هم سخت. اگر بخواهم یک پاسخ شخصی ارائه دهم، آسان است. اگر بخواهم در جایگاه یک نویسنده و پژوهشگر پاسخ دهم، مشکل است. بلکه مشکل‌ترین پاسخ دنیاست. در حال حاضر، شما به پاسخ شخصی من نیاز ندارید؛ پاسخ من محقق و نویسنده را می‌خواهید. بنابراین، باید با وسواس و احتیاط تمام، - حتی با بی‌رحمی - به کل مصاحبه‌ها نگاه کنم. و اینک، یک جواب بسیار بی‌رحمانه: من، حاضر نخواهم شد امضایم را زیر هیچ‌کدام از

مصاحبه‌ها بگذارم...، صبر کنید! مایوس نشوید. لطفاً گوش بدهید: آن‌ها به ما دروغ نگفتند. فقط هر چه را دیده یا شنیده بودند تعریف کردند. اما...، اما شاید (بی‌آنکه بدانند) بخشی از آن‌ها را در عالم خواب شنیده‌اند یا مشاهده کرده‌اند. شاید بخشی از مشاهدات‌شان، ناشی از توهمات باشد. مثلاً توهماتی در اثر داروهای بیهوشی. خواهش می‌کنم فراموش نکنید که نو شتم: "بخشی". من، در جدا شدن این عده از جسم‌شان، هیچ شکی ندارم. در این که توانسته‌اند صحنه‌هایی از برزخ را ببینند، هیچ تردیدی به دل راه نمی‌دهم. ولی احتمالش هست که بین مشاهده صحنه‌های برزخ، یا پس از آن، خواب هم دیده باشند. در نتیجه، قسمتی از رؤیا یا توهم، با خاطرات برزخی‌شان مخلوط شده باشد. در مجموع باید اعتراف کنم که این‌جا، جدا کردن واقعیت از رؤیا، تقریباً غیر ممکن است. حتی نمی‌شود وسعت و میزان توهم را حدس زد. شاید زیاد باشد؛ شاید کم...، متوجه هستم. این شک، این احتمالی که دارم با صراحت در میان می‌گذارم، به کتاب، صدمه می‌زند. اشکالی ندارد. لطمه بزند؛ ولی دوست ندارم روزی در پیشگاه خداوند، شرمنده و معذب باشم. بخصوص به خاطر کتابی که قصدم از نوشتنش، تقرب به خداست. حتماً این ضرب‌المثل تأسف‌آور را شنیده‌اید: "فلانی، خواست ثواب کند، کباب شد." نه. متشکرم. من نمی‌خواهم کباب شوم.

با وجود همه این‌ها نباید ناگفته بماند: بارها، طی مصاحبه‌های مختلف، از افراد می‌پرسیدم:

– آیا فکر نمی‌کنید که این صحنه‌ها را در خواب دیده باشید؟
جواب می‌دادند که خواب ندیده‌اند. آن صحنه‌ها، کاملاً واقعی به

نظر می‌رسیده‌اند.

مسلم است که داستان‌های شگفت‌انگیزشان را فوراً باور نمی‌کردیم. بلکه تا حدی که می‌توانستیم در موردشان به کندوکاو می‌پرداختیم. به عنوان نمونه‌ای ساده: فردی مدعی بود که پس از ایست قلبی، بدنش را ترک کرده. می‌گفت بعد از جدایی، علاوه بر جسدش، پزشک و پرستار را می‌دیده. دقیقاً می‌دیده که این اشخاص، مشغول چه کارهایی هستند...، خوب، ما پس از مصاحبه، به دیدن آن پزشک و پرستار رفتیم و پرس‌وجو کردیم. نتیجه: تمام گفته‌های آن شخص، درست بود. البته با اظهاراتی هم مواجه می‌شدیم که شاهی برای وجود نداشت. غالب این اظهارات، مربوط به مشاهده صحنه‌هایی از عوالم بسیار بالا بود. در چنین مواردی، سراغ کتاب‌های مرجع و روایات می‌رفتیم. در برخی از موارد، دیده‌ها و شنیده‌های افراد، صراحتاً تأیید می‌شد؛ در بعضی از موارد، تلویحاً. و گاهی هم توی تاریکی مطلق، سرگردان می‌ماندیم.



و در پایان، سه نکته جا مانده:

۱ - اغلب کسانی که از تجربه مرگ خود گفتند، حاضر نشدند نام‌شان را فاش کنیم. (از جمله، سه عزیزی که داستان‌شان را در این کتاب آورده‌ایم.) آن‌ها به دلایل مختلف، مخالف آشکار شدن هویت‌شان بودند: هراس از آلوده شدن به بیماری کبر؛ ترس از نشان‌دار شدن و برچسب خوردن توسط جامعه؛ مخالفت سرسختانه بستگان نزدیک؛ احتمال به خطر افتادن موقعیت اجتماعی‌شان؛ و...

۲ - پس از مرور مصاحبه‌ها، متوجه ضعف‌هایی شدم که مرا معذب ساخت: متوجه شدم که بعضی از موضوعات را نیمه کاره رها کرده‌ام؛ متوجه شدم گاهی پرسش‌هایی را پیش کشیده‌ام که ضروری نبوده است؛ متوجه شدم برخی از نکته‌های مهمی را که باید می‌پرسیده‌ام، نپرسیده‌ام. نمی‌خواهم ضعف‌هایم را موجه جلوه دهم. اما بد نیست بدانید که: در طول مصاحبه با افراد، ذهنم بشدت مشغول بود. در یک آن، باید تصمیم می‌گرفتم که چگونه بحث را هدایت کنم؟ در مورد کدام بخش از صحبت‌های طرف، توضیح بخواهم؟ چه بپرسم؟ چه طوری صحبت را به مسیر اصلی برگردانم؟ و... به هر حال، عذرخواهی می‌کنم. به خاطر پی‌گیری نکردن بعضی از مطالب؛ به خاطر سؤالاتی که کردم و لازم نبود بکنم؛ به خاطر... به خاطر همه کاستی‌ها.

۳ - شخصاً، و نیز به نیابت از حسین عزیز، تشکر می‌کنم از: همه سروران و ارستهای که داستان مرگ‌شان را به ما سپردند. تشکر می‌کنم از: دوستانی که شرایط لازم را برای انجام مصاحبه‌ها فراهم آوردند. تشکر می‌کنم از: بزرگوارانی که با نظرات ارزشمندشان ما را یاری دادند.

حالا و پس از همه این حرف‌ها، کتاب را به شما خواننده محترم، تقدیم می‌کنیم. شامل سه خاطره در مورد تجربه مرگ. لطفاً مطالعه بفرمایید.



کتمان نمی‌کنم: وقتی در آپارتمان‌ش را به روی‌مان باز کرد، جاخوردیم. شبیه یکی از ستاره‌های بسیار مشهور سینما بود. البته زمانی که آن ستاره، بیست و چهار سال داشت. این شباهت ظاهری به اندازه‌ای بود که بلافاصله بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

- شما با آن هنرپیشه معروف، خانم (...) نسبتی دارید؟

شکی نداشتم که همه در اولین برخورد، همین سؤال را از او می‌کردند.

فروتخانه و همراه لبخندی زیبا، جواب داد:

— نه. چنین سعادتِ نصیبم نشده.

برای لحظه‌ای، شالِ خاکستری‌اش را لمس کرد. بعد، بدن بلند و لاغرش را از جلو راه کنار کشید و گفت:

— خیلی خوش آمدید. خواهش می‌کنم بفرمایید.

داخل شدیم. ما را به سمت هالِ مبلمان شده و دلبازش راهنمایی کرد. آن جا، من و حسین، به فاصله یک متر از هم، روی مبل نشستیم. آپارتمان زیبایی بود؛ با یک هال و سه اتاق و یک آشپزخانه باز و لوکس. در سقف کاذب ساختمان، ده‌ها لامپ هالوژن به چشم می‌خورد. دکوراسیون، آن قدرها گران قیمت به نظر نمی‌رسید؛ اما چشم نواز، هنرمندانه و تسکین دهنده بود. نوری که از پشت پرده‌های لیمورنگ می‌تابید لطافت فضا را کامل کرده بود. اگر ده سال در آن آپارتمان می‌ماندم، هوس بیرون رفتن نمی‌کردم.

او در مانتو و شلوار سرمه‌ای‌اش مقابل ما نشست. خیلی گرم، خیلی راحت و خیلی مهربان بود. لزومی نداشت برای نشان دادن مهربانی‌اش حرفی بزند یا کاری انجام دهد. مهربانی به شکل انرژی‌ای مثبت، از نگاهش، از صورتش می‌بارید.

گفتم:

— منزل دنج و قشنگی دارید، خانم (...)

خنده ملایمی کرد و دندان‌های سفید و مرتبش درخشید:

— لطف دارید. ...، ببخشید؛ می‌توانم خواهشی از شما بکنم؟

— امر بفرمایید.

— لطفاً مرا سحر صدا بزنید. این جوری راحت‌ترم.

من هم راحت تر بودم. بنابر این، سریع با پیشنهادش موافقت کردم:
 - بسیار خوب، سحر. اگر تو این طور ترجیح می دهی، هیچ مشکلی نیست.

سحر، از بیماران سابق "دکتر رضایی" بود. چند روز پیش به توصیه یکی از دوستان، نزد دکتر رضایی رفته بودیم. قدری درباره موضوع تحقیقات مان با او صحبت کردیم. دکتر با شنیدن توضیحات ما، نام سحر را بر زبان آورد. سفارش کرد که حتماً با وی ملاقات کنیم. او گفت که این دختر، مرگ را تجربه کرده. متأسفانه، سحر، تلفن همراه نداشت. دکتر رضایی قول داد که آدرس منزلش را برای مان گیر آورد،... دکتر، هفت ساعت قبل، یعنی ساعت هشت صبح، با حسین تماس گرفت. به او گفت که سحر را دیده و آدرسش را گرفته. قرار شده بود که من و حسین، ساعت سه عصر، او را در آپارتمانش ببینیم. سحر، خیلی محترمانه گوشزد کرده بود که میل ندارد همه خاطراتش را فاش کند. همچنین، مؤدبانه خواسته بود که ازش فیلم نگیریم...، باری، دکتر، آدرس سحر را به حسین داد و برایمان آرزوی موفقیت کرد.

ساعت سه و پنج دقیقه بعد از ظهر، ما جلو سحر نشسته بودیم. پس از چند دقیقه صحبت معمولی، حسین برخاست؛ دوربین فیلم برداری اش را از ساک بیرون آورد و به سحر گفت:

- متأسفانه، ضبط صوت را با خودم به تهران نیاورده ام. برای ضبط صدا، مجبورم از دوربین استفاده کنم. از نظر شما اشکالی ندارد؟ مطمئن باشید تصویرتان را نخواهم گرفت.

- عیبی ندارد.

حسین، دوربین را روی پایه گذاشت؛ بعد، لنز دوربین را روی گلدانی که در گوشه هال بود تنظیم کرد. قبل از این که دکمه ضبط را فشار دهد، گفتم:

- سحر، برای مصاحبه، آماده‌ای؟

- این را بایستی شما به من بگویید. برای مصاحبه‌ای پر از اظهارات عجیب و باور نکردنی آماده‌اید؟

- هستم... و با اجازه‌ات شروع می‌کنم...، کمر بندت را ببند. پنج...، چهار...، سه...، دو...، یک...، به عنوان اولین سؤال: قبل از این که مرگ را تجربه کنی، تا چه حد مذهبی بودی؟

- در حد معمولی...، مثل خیلی از مردم...، نماز می‌خواندم و روزه می‌گرفتم. در واقع، واجبات را ترک نمی‌کردم. ... و نسبت به مسائل غیر اخلاقی، حساس بودم. همیشه می‌خواستم پاک باشم.

- حدس می‌زنم چندان اجتماعی نبودی.

- اجتماعی بودم...، و هستم...، خیلی زیاد. اما هرگز نگذاشته‌ام که عفتم آسیب ببیند.

- سحر، قبل از ادامه سؤالات، بهتر است نکته‌ای را خاطرنشان کنم: من باید چیزهایی در باره زندگی خصوصی‌ات بدانم. یعنی باید در مورد بعضی از جنبه‌های شخصی‌ات سؤال کنم. امیدوارم به خاطر پرسش‌هایم ناراحت نشوی. به هر حال، این، شغل من است و به خاطر همین به آپارتمان آمده‌ام.

- می‌فهمم. سعی می‌کنم تا حدی که لازم باشد توقع شما را برآورده کنم.

- خوب است. و حالا ادامه می‌دهیم: اگر بپرسم بارزترین جنبه

شخصیت چه بود، چه جوابی می‌دهی؟
بلافاصله گفت:

- جواب می‌دهم تمایل زیاد به داشتن یک زندگی مستقل. از دوران نوجوانی ترجیح می‌دادم جدا از خانواده‌ام زندگی کنم. البته با حفظ پیوندهای عاطفی...، شدیداً مایل بودم که خودم از خودم مراقبت کنم. برای همین، به سمت ورزش‌های رزمی رفتم. باورتان می‌شود که من، قبل از تجربه مرگ، یک رزمی‌کار بودم؟
بی‌اراده، خودم را روی مبل، جمع و جور کردم. اصلاً به او نمی‌آمد که رزمی‌کار بوده باشد.
- جداً؟!!

- هرگز نمی‌خواستم به محض این که یکی مزاحم شد، مردی را صدا بزنم و...
- و؟

- و از او کمک بخواهم.
- تو روی جنسیت، تعصب داشتی؟
ویر گرفتم قدری اذیتش کنم:
- چه می‌شد اگر از مردی کمک می‌خواستی؟ زن‌ها، عموماً، مخلوقات ضعیفی هستند. چه عیبی دارد اگر در مواردی خاص، از مردها کمک بگیرند؟

با تبسم و لحن شیرینی گفت:

- چرا شما مردها فکر می‌کنید که زن‌ها باید ضعیف باشند؟ ضعیف و شکننده و بسیار محتاج کمک‌های شما؟! یک زن، می‌تواند و باید قوی باشد؛ در همان حال، می‌تواند و باید جنسیت خود را حفظ کند.

وقتی می گویم قوی، منظورم این نیست که شمشیر بردارد و با دیگران درافتد. مقصودم این است که توانایی دفاع از خود را داشته باشد.

- هیچ وقت از مهارت‌های رزمی‌ات استفاده کردی؟

- هرگز. خوشبختانه هرگز مجبور نشدم. اگر هم می‌شدم، فقط برای دفاع ازش استفاده می‌کردم. به هر حال، این مهارتم باعث شده بود که همواره، اعتماد به نفس داشته باشم.

اعتماد به نفس، نه غرور. به نظرم توانایی جسمی، از او یک موجود متواضع ساخته بود.

- سحر، قدری اطلاعات، در مورد خانواده‌ات می‌خواهم. به من می‌دهی؟

- سه برادرِ خوب دارم. بهترین برادرهای دنیا. آن‌ها همیشه با من مهربان بوده‌اند. هر سه، شاغل هستند. مادرم سه سال پیش فوت کرد. آن موقع، من تازه در دانشگاه قبول شده بودم.

- رشته؟

- رشته زبان انگلیسی...، یک سال بعد از مرگ مادرم، پدرم هم مُرد. بر اثر بیماری سرطان.

- خدا هر دو را رحمت کند.

- ممنون. خدا رفتگان شما را هم بیامرزد...، وضع مالی پدرم خوب بود. با وجود این، هرگز حاضر نمی‌شدم از او پول تو جیبی بگیرم.

- پس جیب‌هایت را چه طور پر می‌کردی؟

- با فروش کارهای دستی. بافتن بلوز، کلاه، دستکش و غیره. بعد از دیپلم، شغلی در بیرون خانه پیدا کردم. به صورت پاره وقت.

- چه شغلی؟

– کاری در یک مؤسسه خصوصی.

– شغل پدرت چه بود؟

– تاجر فرش بود. در اواخر عمرش، برادرانم با او شریک شدند...، وقتی فوت کرد، تمام دارایی‌اش بین من و برادرانم تقسیم شد. کمی بعد، یک ماشین و این آپارتمان را خریدم.

– قبول ارثیه، مخالف روحیه استقلال طلبِ سحر نبود؟

– بود؛ ولی چه کار باید می‌کردم! نمی‌توانستم دورش بریزم. آن موقع، نمی‌توانستم.

– پس از خرید آپارتمان و ماشین، پولی برایت باقی ماند؟
– آره.

– چه قدر؟

– مبلغی قابل توجه...، به اندازه‌ای که می‌توانست در هر روز، تعدادی آدمِ گرسنه را سیر کند.

– پس، تمام چیزهایی را که یک دختر نیاز دارد، داشتی.

– به جز هدف. به جز هدفی ارزنده.

– تا وارد بحث بعدی نشده‌ایم بپرسم: پولت را در بانک گذاشته‌ای؟

– گذاشته بودم. اما الآن حتی یک ریال برایم باقی نمانده. ...، از شرش خلاص شدم. ...، بعد از تجربه مرگ. ...، در عرض سه روز.

متحیر و کنجکاو شدم:

– چه طور خرجش کردی؟

–

– سؤالم را تکرار کنم؟

– نه...، فقط می‌توانم بگویم که دیگر چیزی ندارم. اما خدا را شکر،

بدنم سالم است؛ دارم کار می‌کنم و نانم را در می‌آورم.

نمی‌خواست توضیح بیشتری بدهد. من هم اصرار نکردم؛ هر چند توانستم چیزهایی حدس بزنم.

– سحر، تو هنوز ازدواج نکرده‌ای. چرا؟

به شوخی گفت:

– شاید به این خاطر که عقم کامل نشده.

– یا شاید به این خاطر که عقلت کامل شده!

حسین، هیجان‌زده به گفت‌وگوی مان پیوست:

– ازدواج، یک امر مقدس است. یک سنت حسنه.

سحر گفت:

– همین‌طور است. ولی روزهایم با کتاب‌های دانشگاهی، با شغلم و

با نقاشی پر شده. فعلاً در زندگی‌ام جایی برای یک شوهر وجود ندارد.

پرسیدم:

– گفتی نقاشی؟ تو نقاشی هم می‌کنی؟

– آره.

خواستم در این مورد بیشتر بپرسم که حسین به او گفت:

– تو طوری از شوهر حرف زدی که انگار یک چیز زاید است!

ول کن نبود! و می‌دانستم چرا. چندی پیش با دکتری جوان و

خوش قیافه، رفیق شده بودیم. او به دکتر قول داده بود که همسری

مناسب برایش پیدا کند. حالا می‌خواست از فرصت استفاده کند تا مَخ

سحر را بزند. البته حسین، در این امور تجربه زیادی داشت. او بارها،

باعث شده بود که دختر و پسری با هم ازدواج کنند. به نظرم باید در

کنارِ دفترِ فیلم‌سازی‌اش، یک دفتر ازدواج هم باز می‌کرد!

سحر به حسین گفت:

– من نگفتم که شوهر، چیز زایدی است.

و حسین:

– پس بدت نمی آید که ازدواج کنی. آفرین! خیلی دوست دارم بدانم برای ازدواج، چه جور مردی را مناسب...

سحر، چشمانش را رو به بالا چرخاند:

– فکر می کردم برای مصاحبه آمده اید! ولی می بینم که می خواهید مرا شوهر بدهید!

و هر سه خندیدیم. از رُک گویی سحر، خوشم آمده بود. به همان اندازه، نگران بودم که حسین، بحث ازدواج را دنبال کند. بنابراین، سرفه ای کردم و با دستپاچگی گفتم:

– بسیار خوب. فعلاً فرعیات را رها کنیم و به قضیه اصلی بچسبیم. سحر، از حادثه ای بگو که موجب شد مرگ را تجربه کنی.

نگاه گرمش را روی من پاشید و گفت:

– چشم. اما لطفاً چند لحظه صبر کنید.

برخاست، به آشپزخانه رفت و،، با فنجان های چای برگشت. فنجان ها را جلوی مان، روی میز گذاشت و نشست. نفس بلندی کشید و شروع به گفتن ماجرایش کرد:

– ساعت شش عصر بود که از دانشگاه برگشتم. مقابل در که رسیدم

دیدم...

– کدام در؟ در ورودی ساختمان یا ورودی آپارتمان؟

در طول مصاحبه مجبور بودم مرتب، حرفش را قطع کنم. چون می خواستم فضا را دقیقاً در ذهنم مجسم سازم. همچنین، می خواستم

اطلاعات کامل تری در اختیار خواننده بگذارم.

- در ورودی ساختمان...، در ساختمان، باز بود. هر دو لنگه‌اش باز بود. از پله‌ها بالا رفتم. به پاگرد اول که رسیدم...

- چرا از پله‌ها؟ آسانسور خراب بود؟

- نه. من، اغلب، سوار آسانسور نمی‌شدم. دوست داشتم از پله‌ها بالا بروم. برایم نوعی ورزش ساده به حساب می‌آمد.

- خوب...، به پاگرد اول رسیدی.

- آن جا دو نفر را دیدم. داشتند کارتن بزرگی را که داخلش یک یخچال، فریزر بود، از پله‌ها پایین می‌آوردند. از این یخچال، فریزرهای سنگین دو در. بی‌اختیار، ایستادم و تماشای‌شان کردم. آن دو نفر - امیدوارم غیبت نباشد - یک جورهایی مضحک به نظر می‌رسیدند.

- چرا؟

- خوب، هر دو بی‌اندازه ضعیف و دست و پا چلفتی بودند. برای حمل آن وسیله سنگین، نه بُنیه بدنی داشتند و نه مهارت لازم. به قدری ناشی بودند که به یاد شخصیت‌های سریال "پتومت" افتادم و خندیدم.

- چرا یخچال، فریزر را با آسانسور پایین نمی‌آوردند؟

- استفاده از آسانسور، برای حمل و نقل اشیاء سنگین، ممنوع است. به علاوه، پهنای آن، بیش از عرض ورودی آسانسور بود.

- تو در پاگرد ایستادی و آن‌ها را نگاه کردی. تا چه مدت؟

- حدود ده، پانزده ثانیه...، به خاطر مسدود شدن راه‌پله، مجبور بودم با آسانسور بالا بروم. بنابراین، از پله‌ها پایین آمدم. نزدیک در ورودی خانه بودم که تلفن همراهم زنگ خورد.

- تو که تلفن همراه نداری.

- آن موقع، داشتم؛ به تلفن جواب دادم. یکی از هم کلاس‌هایم پشت خط بود. همان جا ایستادم تا با او صحبت کنم...، در حین احوال‌پرسی، متوجه شدم که آن دو نفر به پاگرد رسیده‌اند. از قضا، درست در آن لحظه، سوییچ ماشینم از دستم افتاد. خم شدم تا برش دارم. وقتی سرم را بالا گرفتم، یخچال، فریزر را دیدم که به سمت در حال سقوط بود...، خیلی سریع، اتفاق افتاد. نتوانستم هیچ عکس‌العملی نشان بدهم. وقتی به خودم آمدم کار از کار گذشته بود. روی کفی آهنی در افتاده بودم. یخچال، فریزر سنگین هم روی قسمت راست بدنم قرار داشت. زیرم، فلز بود و پشتم هم فلز.

- درست حالی‌ام نشد، به پشت افتادی یا به رو؟

- به رو. ناحیه زیر سینه‌ام روی کفی قرار گرفته بود.

کوشیدم فشاری را که بر او وارد شده بود تصور کنم. همه استخوان‌ها و احشاء بدنم تیر کشید.
ادامه داد:

- در میان درد شدید، و از گوشه چشم، چند تا از همسایه‌هایم را دیدم. آن‌ها به کمک هم یخچال، فریزر را از رویم برداشتند.

- زیاد، خونریزی داشتی؟

- از هیچ جای بدنم خونی بیرون نمی‌زد؛ اما احساس می‌کردم که چیزهایی در درونم ترکیده است. بعداً معلوم شد که روده، کیسه صفراء، طحال و کبدم پاره شده. علاوه بر این‌ها، لگن، دنده و پای راستم شکسته بود.

- خیلی طول کشید تا آمبولانس برسد؟

با نوک انگشت‌ها، پیشانی‌اش را مالید و جواب داد:

- کسی به اورژانس زنگ نزد. حالم به قدری بد بود که نمی‌توانستند منتظر آمبولانس بمانند. همسایه طبقه اول که مردی تنومند بود، مرا روی دست‌هایش بلند کرد؛ به کوچه برد و روی تشک عقب ماشینش خواباند. شنیدم که قبل از حرکت به همسرش گفت: "فوراً به برادرش خبر بده. او را به بیمارستان (...) می‌برم." بیمارستان (...) نزدیک‌ترین بیمارستان به آپارتمانم بود. با وجود درد زیاد، خوشحال شدم که مرا به آن‌جا می‌برد.

- چرا خوشحال شدی؟

- چون زن عمویم پرستار آن بیمارستان بود...،،،،، توی ماشین، هر چند وقت، از درد بیهوش می‌شدم و دوباره به هوش می‌آمدم. وقتی جلو اورژانس بیمارستان رسیدیم، برانکار آوردند و مرا به داخل بردند. به طرز وحشتناکی درد می‌کشیدم. چندین بار داد زدم: "مرا بیهوش کنید تا این قدر زجر نکشم."

- و تو را بیهوش کردند؟

- نکردند؛ ولی خودم مرتب بیهوش می‌شدم و مجدداً به هوش می‌آمدم. یک بار که به هوش آمدم، زن عمو و برادرهایم را بالای سرم دیدم. همه‌شان داشتند اشک می‌ریختند.

- زن عمویت چه طور فهمید که آن‌جا هستی؟

سؤال زایدی بود؛ ولی به هر حال پرسیدم.

- زن همسایه به برادر بزرگم زنگ زده بود. او هم به بقیه برادرها و به زن عمویم اطلاع داده بود.

- چه موقع تو را به اتاق عمل بردند؟

- ساعت هشت شب. اما قبل از عمل، هر کاری را که لازم بود، انجام دادند. من از ساعت هشت شب تا نه صبح فردایش در اتاق عمل بودم. یعنی سیزده ساعت.

- کی به هوش آمدمی؟

- تا سه روز بعد از عمل، بیهوش بودم. وقتی هشیاری‌ام را به دست آوردم، خودم را در آی‌سی‌یو دیدم. برادرهایم به دیدنم آمده بودند. دور و بر تختم به قدری وسیله آویزان بود که به سختی کسی را می‌دیدم...
- بی‌صبرانه منتظرم که بدانم چه زمانی مرگ را تجربه کردی.

- در پنجمین روزی که توی آی‌سی‌یو بودم. حدود ساعت هشت صبح بود. زن عمویم از بخش خودش به آی‌سی‌یو آمده بود تا مرا ببیند. داشت با من حرف می‌زد که دردهای شدیدی به سراغم آمد. یکی از دیگری بی‌رحم‌تر...، و بعد، آخرین درد. بی‌رحم‌ترین درد. اگر بگویم سخت‌ترین و خُرد کننده‌ترین درد ممکن بود، اغراق نکرده‌ام. به دنبالش، همه عضلاتم منقبض شد و گردنم روی شانه‌ام چسبید.

سکوت کرد و به فنجان جلوی چشم دوخت...، گفתי میلیون‌ها کیلومتر از ما دور شده بود. ده، دوازده ثانیه‌ای منتظر ماندم و سپس پرسیدم:

- بعد، چه شد؟

-

- سحر! بگو بعد چه شد؟

به خودش آمد:

- در حالی که صداها می‌شنیدم، توی تاریکی فرو رفتم. توی تاریکی غلیظ. در آن تاریکی، خودم را مانند غلافی احساس

می کردم که داشت از جسم زُمختی جدا می شد. همزمان، به خوبی می فهمیدم که دردهایم دارد کمتر و کمتر می شود. حتی زمانی رسید که دیگر هیچ دردی نداشتم. بعد، این حس به من دست داد که دارم به صورت افقی در هوا بالا می روم. ،،، قدری که گذشت، احساس کردم به حالت عمودی درآمده ام و در فضای اتاق، معلق مانده ام.

- البته هنوز در تاریکی محض بودی.

- بله. کم کم، فضای تاریک به فضایی مات تبدیل شد. انگار، همه جا و همه چیز در شیر فرو رفته بود...، اما طولی نکشید که توانستم اطرافم را به وضوح ببینم.

- یعنی فضا، کاملاً شفاف شد؟

- اوهوم.

- در آن لحظات، کجای آی سی یو قرار داشتی؟

- نزدیک سقف آی سی یو بودم. حدوداً یک و نیم متر بالاتر از سطح زمین.

- به حالت ایستاده؟

- آره. به حالت عمودی؛ و به نظرم کمی متمایل به جلو.

- می توانستی خودت را،،، یعنی وجود اثیری یا باصطلاح، آسمانی ات را ببینی؟

- نه. مطلقاً خودم را نمی دیدم. مثل اینکه فقط چشم باشم.

- آن موقع، چه حالی داشتی؟

- ببینید، من، اول، خیلی مَنگ بودم. تقریباً ذهنم خالی بود. درست است که چیزهای اطرافم را می دیدم؛ ولی اصلاً قوه استنباط نداشتم. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده...، هنوز به این باور نرسیده بودم

که مُرده‌ام...، کمی بعد، از خودم پرسیدم: "چرا این بالا هستم؟ چرا دیگر درد ندارم؟ چرا یکهو حالم خوب شد؟..." و واقعاً حالم خوب بود. به طرزی خارق‌العاده، خوب بود. اگر بدانید! خیلی سرحال، راحت و سبک بودم. داشتم نوعی آرامش بی‌نظیر را تجربه می‌کردم... و نوعی بی‌وزنی بسیار لذت‌بخش.

انگشتانش را قلاب کرد و چند بار، لب پایینی‌اش را مکید. سپس:
 - باید بگویم من، رفته‌رفته، توانستم حقیقت را درک کنم.
 - عبارتِ "رفته رفته"، زمان دقیقی را مشخص نمی‌کند. می‌خواهم بدانم درست چه مدت طول کشید.
 - براساس زمان زمینی، شاید فقط در عرض چند ثانیه زودگذر؛ یا شاید...، یا شاید در عرض زمانی کمتر از یک ثانیه. مطمئن نیستم که بتوانید توضیحاتم را درک کنید.

- حق داری. راستش من درست نفهمیدم.

- گوش کنید، در عالم مرگ، زمان وجود ندارد. اگر من از زمان مشخصی یاد می‌کنم، مقصودم زمانِ زمینی است. یعنی دارم وقایع را برحسب زمان دنیای مادی شرح می‌دهم...، در جهانِ مادی، چند ثانیه، زمان کوتاهی است. به اندازه چند تیک تاک ساعت. در عالم مرگ، این چند ثانیه زمینی می‌تواند بسیار طولانی سپری شود. به طوری که فکر می‌کنی چندین ساعت یا چندین سال زمینی گذشته است. می‌دانید؟ وجود اثیری، در یک ثانیه یا در یک هزارم ثانیه زمینی، می‌تواند خیلی چیزها را بشنود؛ می‌تواند خیلی چیزها را ببیند؛ در موردشان فکر کند و به یک نتیجه معقول برسد...، ببخشید. موفق نشدم آن چه را که در ذهن دارم، به خوبی بیان کنم. گمان نمی‌کنم

هرگز موفق شوم.

- ولی در گیج کردن من موفق شدی! بگذار تا بیشتر گیج نشده‌ام
داستان را مرور کنم. منظورم چیزهایی است که در آن لحظات اولیه
دیدنی یا شنیدنی. به ترتیب، اول: صداهایی مبهم شنیدنی.

- شبیه هیاهو،،، همهمه،،، وز وز.

- دوم: در تاریکی فرو رفتی.

- آهان! کمی قبل از صداها، صدای هشدار دهنده
دستگاهی را که کنار تخت بود شنیدم.

- این را قبلاً نگفتی.

- معذرت می‌خواهم. یادم رفت بگویم.

- خیلی خوب. به دنبالش صداها، مبهم را شنیدنی. بعد، در
تاریکی غرق شدی. کمی که گذشت، تاریکی به فضایی مه‌آلود یا
شیری‌رنگ تبدیل شد. سرانجام، همه چیز را با وضوح تمام مشاهده
کردی.

- درست است.

- وقتی در آن بالا بودی، شعاع دیدت چه قدر بود؟ تا کدام نقطه
آی‌سی‌یو را می‌دید؟

- من، آی‌سی‌یو را به شکل باز می‌دیدم. شبیه عکس‌هایی که با لنز
سوپر واید می‌گیرند...، ظاهراً در یک نقطه خاص بودم؛ ولی هرکسی را
در هر گوشه‌ای که قرار داشت می‌دیدم.

- و طبیعی است که جسمت را هم می‌دیدنی.

- مدت کوتاهی که گذشت، متوجه‌اش شدم. روی تخت، افتاده
بود؛ با صورت کبود و چشمان برگشته. اما نمی‌دانستم که مُرده

است...، و یک نکته خلی جالب: جسمم را از شش جهت می دیدم. از رو...، از زیر...، از سمت پاها...، از سمت سر...، از کناره ها. در ضمن، تعدادی رشته نقره ای رنگ هم به جسمم وصل بود.

- رشته های نقره ای رنگ؟

- مانند الیافی که...، اجازه دارم بعداً در موردش توضیح بدهم؟ برای این که مطالب، قاطی نشود.

- هر طور صلاح می دانی.

و با یک سؤال مهم، مصاحبه را ادامه دادم:

- سحر، می خواهم بدانم واکنش تو...، واکنش وجود اثیری تو در برابر جسم بی جانت چه بود؟ وقتی کالبدت را دیدی چه فکری کردی؟

- خوب، ابتدا، حسابی گیج شدم. مرتب از خودم می پرسیدم: "اگر

او من هستم؛ پس من (منی که در بالا قرار دارم) کی هستم؟!"

- چه وضعیت عجیبی! تو داشتی با چشمانی دیگر، جسمت را نگاه می کردی.

- بله. و احساس می کردم به دو نفر تبدیل شده ام. یکی از دو

وجودم روی تخت بیمارستان است و دیگری در بالا. و فکر می کردم چه طور چنین چیزی ممکن است! عاقبت، به یک جواب منطقی

رسیدم: "فقط در یک صورت، چنین چیزی ممکن است: این که مُرده باشم." همان وقت، عمیقاً درک کردم که مُرده ام.

- با درک این موضوع، خیلی وحشت کردی؟

- وحشت نکردم. خیلی هم خوشحال شدم.

- خوشحال؟!

- خوشحال. چون فهمیدم که هنوز وجود دارم، هنوز زنده ام؛

هرچند به شکلی دیگر. چون فهمیدم که هنوز از قوه بینایی، شنوایی و بویایی برخوردار هستم؛ هرچند کالبد مادی نداشتم...، علاوه بر این، دریافتم که مرگ، چیز خوبی است. حداقل، برای من خیلی خوب بود. به سه دلیل: یکی این که از آن دردهای شدید نجات پیدا کرده بودم. (به قدری دور از درد، هر دردی، بودم که نمی‌توانم شرح دهم.) دلیل دیگر، آرامش عجیبی بود که داشتم...، و دلیل آخر: حظ زیادی که به خاطر بی‌وزنی نصیبم شده بود. در آن حالت، خیلی سبک و خیلی آزاد بودم.

- بقا. باور کردن اصل بقا، مهم‌ترین دلیل خوشحالی‌ات بوده.
- پیش از مرگ، بقا را باور داشتم. آن زمان به یقین رسیدم.
- و به حقیقت مرگ خو گرفتی.
- خو گرفتم و به نکته مهم‌تری پی بردم: من، نه تنها وجود داشتم؛ بلکه در مقایسه با نیمه مادی‌ام کامل‌تر بودم. تواناتر؛ هوشیارتر؛ آزادتر؛ شگفت‌انگیزتر.

هر کلمه را با نوری در چشمانش بر زبان آورد.
گفتم:

- مطلب جالبی است. بیشتر توضیح بده.
- ببینید، من در ماهیت جدیدم، متعالی‌تر از قبل بودم. حتی حس شنوایی، بویایی و بینایی‌ام بسیار قوی‌تر شده بود. مخصوصاً بینایی‌ام.
- این نکته را برایم بازتر کن.

- خوب...، مثلاً می‌توانستم...، می‌توانستم فراتر از آن آی‌سی‌یو را ببینم. من از همان جایی که قرار داشتم، تمام بیمارستان را می‌دیدم. همه اتاق‌ها؛ راهروها؛ بخش‌ها؛ همه کسانی که داخل ساختمان

بیمارستان یا در محوطه بیرونی بودند.

- چه جوری می توانستی داخل اتاق ها را ببینی؟

- مثل نگاه کردن به ماکت یک ساختمان بزرگ؛ اما بدون سقف. انگار، سقف تمام بیمارستان را برداشته بودند. سقف اتاق ها، راهروها و کلاً بخش ها...، و یک مطلب خارق العاده دیگر: من، نام همه کسانی را که در بیمارستان بودند، می دانستم.

-

به نرمی از جایش بلند شد. به سمت میز گرد و کوچکی در گوشه هال رفت. روی میز، سبدي پر از میوه قرار داشت. سبد را برداشت، آورد و جلومان گذاشت. بشقاب ها را چید، کاردها را توی بشقاب ها جای داد و دوباره روی مبل، آرام گرفت:

- میوه بردارید. لطفاً.

و خودش دو سیب قرمز برداشت و در بشقابش گذاشت. وقتی شروع به پوست کندن یکی از سیب ها کرد، گفت:

- قبل از مطرح کردن سؤال بعدی تان، بگذارید در باره رشته های نقره ای توضیح بدهم. می ترسم از یادم برود.

- می شنوم.

- رشته های نقره ای، رشته هایی بسیار ظریف بودند. از جمجمه کالبدم تا جایی که وجود اثیری ام قرار گرفته بود امتداد داشتند. البته آنها می توانستند تا بی نهایت، امتداد یابند.

- رشته هایی که می گویی، چه شکلی بودند؟

- به سختی می توانم توصیف کنم. شبیه...، شبیه تارها یا الیافی نقره ای رنگ و براق...، تارهایی از موج و نور...، تا حدی مانند تار

عنکبوت که در آفتاب، و پس از باران، برق بزند. اما برخلاف تار عنکبوت، خیلی محکم بودند. بعداً دانستم که جسم مادی و وجود اثری، توسط این رشته‌ها به هم متصل هستند. موقع مرگ انسان، یعنی مرگ اصلی یا مرگ کامل، رشته‌های نقره‌ای قطع می‌شوند.

- به عبارتی، تا زمانی که رشته‌ها قطع نشده‌اند وجود اثری می‌تواند به جسم برگردد.

- درست است.

پوست سیب را که به شکل غنچه زیبایی درآورده بود، کنار بشقابش گذاشت. آن گاه، سیب دوم را برداشت تا پوست کند. گفتم:

- حالا بیا به آی‌سی‌یو برگردیم. بگو وقتی نزدیک سقف آی‌سی‌یو بودی، در پایین، چه گذشت؟،،، از همان لحظات اولیه، تعریف کن.

- بعد از این که به وضعیت مرگ، عادت کردم (و البته بر حسب زمان زمینی، فقط چند ثانیه یا حتی کمتر، طول کشید.) متوجه زن عمویم شدم. در حالت شوک، کنار جسمم ایستاده بود. ناگاه، یک پرستار بلند قد، سریع به سمت تختم رفت؛ نگاهی به دستگاه انداخت و به طرف راهرو دوید. می‌خواست جریان را به "دکتر فیاض"، اطلاع دهد. دکتر فیاض، در راهرو بود. داشت با دو تا از پرستارها صحبت می‌کرد. من، کاملاً حرف‌هایش را می‌شنیدم.

- چه می‌گفت؟

- وضع یکی از مریض‌ها را برای‌شان شرح می‌داد. مریض تخت شماره سه. میان صحبتش بود که پرستار بلند قد، او را صدا زد: "دکتر!،،، سحر،،، سحر از دست رفت." دکتر فیاض، با شتاب به

آی سی یو دوید و خودش را به جسمم رساند...، چند پرستار، دور دکتر جمع شدند. آقای فیاض بر سرشان فریاد کشید: "این جا را خلوت کنید." پرستارها، خود را کنار کشیدند؛ اما زن عمویم، همان طور مبهوت، ایستاده بود. فیاض به او تذکر داد: "چرا نمی روی کناری بایستی؟" یکی از پرستارها، آهسته به دکتر گفت: "او زن عموی سحر است. بهت زده شده." دکتر، روی جسمم خم شد. او سعی کرد اقدامات لازم را انجام دهد...، زن عمویم، مزاحم کارش بود. دکتر به او توپید: "از این جا برو. جلو دست و پایم نباش." زن عمویم تکان نخورد. آقای فیاض پیش رفت، مقابلش ایستاد و دو سیلی به او زد. قصدش این بود که او را از حالت شوک خارج کند. زن عمو، پس از خوردن دو سیلی، قدری خودش را کنار کشید. پرستاری بور که چشم های غمگینی داشت جلو دوید، زیر بغلش را گرفت و از آی سی یو بیرون برد.

- آن پرستار را می شناختی؟

- قبل از مُردن، نه. ولی در آن لحظات، خیلی خوب می شناختمش: خانم (...); سی و دو ساله؛ اصالتاً کرمانی؛ دارای دو فرزند؛ یک دختر و یک پسر...، باید ادامه بدهم؟

- اگر زحمتی نیست.

- دخترش هشت سال داشت و به بیماری آسم مبتلا بود. پسرش، چهار سال داشت. این پرستار، روز سختی را شروع کرده بود. ساعت شش صبح، به طور تصادفی، متوجه شده بود که شوهرش یک زن دیگر دارد. او هنوز این موضوع را به هیچ کس نگفته بود...، کافی است یا می خواهید اطلاعات بیشتری در اختیارتان بگذارم؟

- فکر می‌کنم کافی است. بقیه ماجرا را تعریف کن.

پوستِ سیبِ دوم را کاملاً کنده بود. این یکی را هم به شکل غنچه درآورده بود. خم شد، یکی از سیب‌ها را در بشقاب من گذاشت؛ دیگری را در بشقاب حسین. غنچه‌ها را نیز تقسیم کرد. غنچه‌ای را در ظرف حسین جای داد؛ غنچه‌ای را در ظرف من:

- لطفاً مشغول شوید.

تشکر کردیم و سیب‌هایی را که پوست کنده بود برداشتیم. داستان‌ش را ادامه داد:

- وقتی زن عمو از اتاق بیرون رفت، دکتر فیاض به یکی از پرستارها گفت: "این دختر، سگته مغزی کرده. سریع، بخش مغز را بگیر. به دکتر رضایی بگو خودش را به اینجا برساند." پرستار گفت که فکر نمی‌کند او (دکتر رضایی) امروز در بیمارستان باشد. فیاض، بی‌حوصله گفت: "هست. خودم یک ربع پیش او را دیدم."

- و تو هنوز در بالا بودی؟

با حرکت سر، جواب مثبت داد.

- سعی نکردی پایین‌تر بیایی؟ یا سعی نکردی پرواز کنان دور جسدت بگردی؟

- نه. در جای قبلی‌ام بودم. و بسیار کنجکاو بودم که بدانم عاقبت، چه می‌شود. در ضمن، برایم جالب بود که می‌دیدم همه با اضطراب زیاد، اطراف جسم حلقه زده‌اند. به خاطر نگرانی محبت‌آمیزشان، حس خوبی داشتم. البته من نمی‌خواستم به دنیا برگردم؛ ولی مشاهده آن همه مهربانی، خوشحالم کرده بود...، آیا حق دارم از این مصاحبه، یک جور استفاده شخصی بکنم؟

- مانعی نیست.

- پس، در فرصتی که به دست آورده‌ام از همه‌شان تشکر می‌کنم. از همهٔ دکترها و پرستارها. آدم، هرگز نمی‌تواند عمق عاطفهٔ آن‌ها را درک کند؛ مگر زمانی که روی تخت بیمارستان افتاده باشد. تنها...، دردمند...، و نیازمند.

سکوت کرد. پرسیدم:

- استفاده شخصی، تمام شد؟

- تمام شد.

- خوب...، تا کجا رسیده بودیم؟

لحظه‌ای فکر کردم و آن گاه:

- بالاخر دکتر رضایی آمد؟

- آمد. خیلی مسلط و خیلی فرز بود. جسمم را بررسی کرد و

دستوراتی داد...، می‌خواهید دقیقاً بگویم چه دستوراتی داد؟

- ممنون می‌شوم.

سحر، تمام آن‌ها را با جزئیات برایم تعریف کرد و من به دقت، یادداشت کردم. می‌خواستم شب، در موردش با دکتر رضایی صحبت کنم. به سحر گفتم:

- از زن عمویت تعریف کن. بعد از این که پرستار، او را بیرون برد

چه کرد؟

- چند دقیقه‌ای روی یک تخت در اتاق کناری، دراز کشید و

دوباره - به آی‌سی‌یو - برگشت. کمی آن‌جا ماند؛ بعد فکر کرد بهتر است موضوع سکتہ کردن مرا به عمویم خبر بدهد. در واقع، اول، تصمیم گرفت به برادر بزرگم اطلاع دهد؛ ولی نهایتاً ترجیح داد به عمو

بگوید. بالاخر، بیرون رفت تا به عمو زنگ بزند.

- به کسی گفت که می‌خواهد به عمویت زنگ بزند؟

- نگفت. اما من می‌فهمیدم که در ذهنش چه می‌گذرد.

- سحر، تو چه مدت، آن بالا بودی؟

- بر اساس زمانِ دنیوی، کلاً نیم ساعت، خارج از جسمم بودم.

البته، همهٔ مدت را در آن بالا نبودم. با گذشت بیست دقیقه، جایم را تغییر دادم. پس از اتفاقی که در آی‌سی‌یو افتاد.

- چه اتفاقی؟

- پرستاری، (به اسم زهرا) داشت از کنار تختم رد می‌شد که پایش

به یک کابل گیر کرد. در نتیجه، محکم به زمین خورد. من، یکهو خواستم نزدیکش بروم و ببینم چه بر سرش آمده.

- مگر از آن بالا نمی‌توانستی ببینی؟!

- می‌توانستم.

- پس چرا خواستی نزدیکش بروی؟

- برحسب یکی از عادت‌های زمینی. ما در زمین عادت داریم که تا

برای شخصی اتفاقی می‌افتد خود را به او برسانیم. آدم، پس از مرگ، تا مدت‌ها نمی‌تواند همهٔ عادت‌های سابقش را کنار بگذارد. بنابراین، در یک لحظه، خواستم نزدیکش باشم. همین که خواستم، خود را کنارش احساس کردم. دیدم که یکی از انگشت‌های پایش صدمه دیده و از آن ناحیه، خون بیرون می‌آید.

- کدام انگشتش؟

- انگشت چاقش. پای چپ...، این که توانستم ناگهان خود را به او

برسانم، تجربه مهمی بود. فوراً فهمیدم که وجود اثیری، خیلی راحت

می‌تواند از جایی به جای دیگر منتقل شود. فقط کافی است که اراده کند.

- یعنی نیازی نبود که پرواز کنی یا راه بروی؟

- اصلاً...، به کمک اراده‌ام می‌توانستم در هر جایی که بخواهم

حاضر شوم. این، تا مدتی برایم به مثابه نوعی سرگرمی بود. یک جور

سرگرمی بچگانه. همان‌جا، کنار پرستارِ زخمی، اراده کردم که به حیاط

بیمارستان بروم. یک آن، در حیاط بیمارستان بودم. آدم‌ها از کنارم

می‌گذشتند. حتی گاهی از میانم عبور می‌کردند.

- وقتی از تو عبور می‌کردند چه حسی داشتی؟

- حس خاصی نداشتم. مثل این بود که سایه‌ای باشم و از من عبور

کنند...، یا مثل این بود که تکه نوری باشم که ازم بگذرند. نه دچار

درد می‌شدم؛ نه فشاری بر من وارد می‌شد.

- غیر از حیاط...

- ببخشید. بگذارید یک چیز جالب برایتان تعریف کنم: در محوطه

بیمارستان، زنی از کنارم گذشت؛ در حالی که کودکش را در آغوش

داشت. طبیعی است که آن زن، به هیچ وجه متوجه من نشد؛ اما

فهمیدم که کودکش توانسته مرا ببیند. از نگاه‌ها و حرکاتش فهمیدم.

- کودک چند ساله بود؟

- یک سال و هشت ماه داشت. یک سال و هشت ماه و ده روز.

وقتی در آغوش مادرش ازم دور می‌شد به من لبخند زد. حتی

انگشت‌های کوچولوش را برایم تکان داد...، خوب، حالا سؤال‌تان را

بفرمایید.

- داشتم می‌پرسیدم آیا غیر از حیاط بیمارستان، به جای دیگری

هم رفتی؟

- به اتاق نگهبانی. نمی دانم چرا خواستم آن جا باشم. به هر حال، تا اراده کردم، آن جا بودم. دو نفر با لباس فرم، در نگهبانی بودند. یکی به اسم جلیل و دیگری به اسم ناصر. جلو هر کدام شان یک استکان چای قرار داشت. دفعته، تلفن، زنگ خورد. جلیل، گوشی را برداشت و مشغول صحبت شد. ناصر به استکانش نگاه کرد. یک حشره سبزرنگ، داخل استکان افتاده بود. چندشش شد. با سر انگشت، حشره را بیرون آورد و نگاهی به جلیل انداخت. حواس جلیل به تلفن بود. ناصر، سریع، استکانش را با استکان جلیل عوض کرد و پوزخند زد...، این، تنها کار زشتی نبود که از او دیدم. ناصر، عمل زشت دیگری هم انجام داد. به مراتب، بدتر از اولی.

- دیگر چه کرد؟

- نپرسید.

- می پرسم.

- چرا می خواهید بدانید؟ برای اینکه ازش سؤال کنید تا مطمئن شوید؟

بدون هیچ شرمی جواب دادم:

- بله.

- خوب، شما...، شما می توانید در باره آن حشره با او صحبت کنید. آن وقت بگویید که کار بد دیگری هم انجام داده است. کاری که هرگز جرأت نمی کند به کسی بگوید. خاطر جمع باشید که فوراً منظور این جمله ها را می فهمد...، و آهان، از قول من به او بگویید که مواظب اعمالش باشد. خدا همه چیز را می بیند...، بیشتر از این وارد جزئیات نمی شوم. از دو موردی که در اتاق نگهبانی دیدم خوشم نیامد. در

نتیجه، خواستم به آی سی یو برگردم. متعاقب آن، در آی سی یو بودم. بالا، نزدیک سقف.

- و جسمت روی تخت بود. نخواستی به جسمت برگردی؟

- نه. حتی دلم برای برادرهایم تنگ نشده بود. با این که آن‌ها را خیلی دوست داشتم...، باز هم می‌گویم: چیزی زیباتر و تسکین‌بخش‌تر از مرگ، وجود ندارد. تو پس از مرگ، بی‌نهایت آزادی، آرامی. نگران امروز و فردایت نیستی. هیچ عامل آزاردهنده‌ای وجود ندارد. درد؛ دلشوره؛ حسرت؛ غم.، با همه این‌ها، من متأسفانه به بدنم برگشتم. در حقیقت، مرا برگرداندند.

- چه طور؟

- به طور کامل یادم نیست. در بالا بودم که ناگهان، صحنه تاریک شد. دیگر چیزی ندیدم. فقط فهمیدم که داخل جسمم هستم.

- و چشمانت را باز کردی؟

- نه. آن طور که به من گفتند تا چند روز در گُما بودم.

- در سیاهی کامل؟

- در سیاهی؛ ولی دائم در بی‌خبری نبودم. درست است که چیزی نمی‌دیدم؛ اما بعضی از اوقات، صدای اطرافیانم را می‌شنیدم. تکرار می‌کنم: فقط بعضی از اوقات. فرضاً به مدت بیست دقیقه، همه صداها را می‌شنیدم؛ و بعد، صداها قطع می‌شد. پس از مدتی، مجدداً می‌شنیدم و با گذشتِ دقایقی، دوباره قطع می‌شد.

- برای نمونه، صدای چه کسی را می‌شنیدی؟

- صدای پرستار، دکتر و هرکس که دور و برم بود. یک بار، پرستاری به همکارش گفت: "واقعاً حیف است که این دختر بمیرد. به

خدا حاضرم هر عضوی از بدنم را که لازم باشد به او بدهم. به او بدهم تا زنده بماند. "من، حرف‌هایی را که در مورد مریض‌های دیگر هم می‌زدند، می‌شنیدم. اما حرف‌هایی را که در باره خودم بود، بلندتر و واضح‌تر می‌شنیدم. یک بار، اشک برادر بزرگم را که روی پیشانی‌ام چکید، احساس کردم. به دنبالش، شنیدم که دکتر به او گفت: "من قادر نیستم معجزه کنم و خواهرتان را برگردانم. باید از خدا بخواهیم که او را شفا دهد. شما مجبورید قوی باشید و تحمل کنید. اگر این طور پیش بروید، منفجر می‌شوید." برادرم، گریه‌کنان گفت: "نمی‌توانم سحر را در این وضع ببینم. برایم خیلی خیلی سخت است."

- چند روز در کما بودی؟

- چهار روز. روز چهارم، با دردی بسیار شدید از کما خارج شدم. شنیدم که پرستاری فریاد کشید: "سحر به هوش آمد. چشمانش را باز کرد." پرستار دیگری گفت: "خدایا شکر! خدایا صد هزار مرتبه شکر! می‌دانستم که او را به زندگی برمی‌گردانی." پرستار اولی ازم پرسید: "درد داری؟" چشم‌هایم باز بود؛ ولی او و همکارش را نمی‌دیدم. گفتم: "شما را نمی‌بینم." با تعجب پرسید: "نمی‌بینی؟! " جواب دادم: "نه." گفت: "چیز مهمی نیست. تو چند روز در کما بودی. حتماً به خاطر همین است. اصلاً نگران نباش. تا چند دقیقه دیگر، همه چیز را خواهی دید." با خوشحالی زیاد، به دکتر زنگ زد؛ بعد به برادر بزرگم. دکتر آمد. برادر بزرگم آمد. بقیه برادرانم هم آمدند. اما من نتوانستم آن‌ها را ببینم. ده روز گذشت و من هیچ چیز و هیچ کس را ندیدم.

- کاملاً کور شده بودی؟

- آره...، کوری، تنها مشکل من نبود؛ متأسفانه نیمه راست بدنم هم فلج شده بود. در بیمارستان، کلی آزمایش رویم انجام دادند؛ معروف‌ترین فوق تخصص چشم آمد و معاینه‌ام کرد؛ ماهرترین متخصص مغز هم آمد؛ چند متخصص دیگر نیز به من سر زدند. فایده‌ای نداشت. من افلیجی بودم که بینایی‌اش را برای همیشه از دست داده بود.

- می‌توانم درک کنم که لااقل به خاطر نابینایی‌ات چه قدر ناراحت بودی.

- ناراحت نبودم.

- مگر می‌شود؟!

- آره. چون مطمئن بودم که به زودی خواهم مرد.

- چرا فکر می‌کردی می‌میری؟

- خوب، می‌دانستم که لگنم شکسته؛ می‌دانستم که بخشی از روده، طحال و کبدم را دور ریخته‌اند؛ می‌دانستم که نیمه راست بدنم فلج شده؛ می‌دانستم که وزنم خیلی پایین آمده و دارم کم‌کم محو می‌شوم. بدنم، در واقع، پس ماندهٔ دختری بود که سحر، صدایش می‌زدند. با این اوضاع، حتی یک درصد احتمال نمی‌دادم که زنده بمانم. برای همین، از کوری نمی‌ترسیدم. به نظرم، کوری، آخرین مرحله زندگی‌ام بود. آخرین مرحله‌ای که قطعاً خیلی زود سپری می‌شد...، به هر حال، ده شب بعد از این که از کما بیرون آمدم، مجدداً سگته کردم.

- خدای بزرگ!

- آن شب، روی تخت دراز کشیده بودم. هیچ پرستاری در اتاق

نبود. تلویزیون داخل راهرو، روشن بود. پرستارها به خاطر من، کمی صدایش را بالا برده بودند. داشتم به صدای گوینده اخبار گوش می‌دادم. ناگهان، صدای گوینده قطع شد و دنیا در سکوت فرو رفت. دفعه‌ای خودم را در بالا، نزدیک سقف آی‌سی‌یو یافتم. این بار، خیلی راحت‌تر و سریع‌تر مُرده بودم. حتی مثل دفعه پیش، بدنم منقبض نشد؛ سرم هم روی شانه نیفتاد... دوباره از آن بالا، همه چیز را می‌دیدم. متوجه شدم که برای راحتی مریض‌ها، بیشتر چراغ‌ها را خاموش کرده‌اند؛ دیدم که دستگاه‌های کنار تخت‌ها روشن هستند و...

- پرستارها به وخامت وضعت پی نبردند؟

- نه. نمی‌دانم چرا دستگاه، هشدار نداده بود. برای مدتی هیچ

پرستاری به جسمم سر نزد.

- مثل بار اول، همه بیمارستان را می‌دید؟

- آره. همه ساختمان، همه محوطه بیرونی و حتی اتاق نگهبانی

را... اما این دفعه، هیچ صدایی نمی‌شنیدم. من، پرستارهایی را که در وسط راهرو، کنار هم ایستاده بودند می‌دیدم؛ ولی صدای‌شان را نمی‌شنیدم. (درحالی که می‌دیدم لب‌های‌شان دارد تکان می‌خورد).

- نمی‌فهمیدی چه می‌گویند؟

- می‌دانستم که چه می‌گویند؛ فقط صدای‌شان را نمی‌شنیدم.

- آن‌ها چه وقت متوجه شدند که سخته کرده‌ای؟

- پس از حدود پنج دقیقه... از آن بالا دیدم که یکی از پرستارهای

توی راهرو، سرش را چرخاند؛ دهانش را باز کرد و بلند گفت...، یعنی فهمیدم که دارد با صدای بلند می‌گوید: "سحرا! می‌خواهی کانال تلویزیون را عوض کنم؟" چون جوابی نشنید، توی دلش گفت: "چرا

سحر، جواب نمی‌دهد؟ بروم ببینم خواب رفته؟" راه افتاد، وارد آی‌سی‌یو شد، بالای بدنم رفت و سرش را به صورتم نزدیک کرد. دوباره، لب‌هایش تکان خورد. باز، بی‌آنکه صدایش را بشنوم، دانستم که دارد ازم می‌پرسد: "سحر، خوابی؟" دستم را گرفت؛ و بعد صورتم را تکان داد. ناگهان هول شد. حس کردم که دارد داد می‌زند: "بچه‌ها بیایید! به گمانم سحر دوباره سخته کرده." پرستارها، سراسیمه به اتاق آمدند و لحظه‌ای بعد، یکی‌شان دکتر را خبر کرد. یک دقیقه طول کشید تا دکتر آمد. او تشخیص داد که باز دچار سخته مغزی شده‌ام و کارش را شروع کرد. این بار، نسبت به دفعه قبل، مدت زمان بیشتری را در آن بالا گذراندم.

- سعی نکردی پایین بیایی یا گشتی در بیمارستان بزنی؟

- نه. ترجیح دادم که همان‌جا بمانم.

- عاقبت چه شد؟

- دکتر، همچنان با بدنم مشغول بود که یکهو اطرافش شلوغ شد. دیدم که همه دارند به مانیتور، نگاه می‌کنند. همان لحظه، متوجه شدم که دیگر مشکل شنوایی ندارم. حالا می‌توانستم به خوبی صداها را بشنوم. صدای دکتر را شنیدم که به پرستارها گفت: "دچار ایست قلبی شد...، عجله کنید!" و در ثانیه‌های بعدی، جملات دیگری را شنیدم: "نبض ندارد... جریان خونس قطع شده... عملیات احیا را شروع کنید... به چه نگاه می‌کنی خانم فهمیمی؟ زود باش!... اینتوبه‌اش کن... اکسیژن... ماساژ قلبی... یک میلی گرم آدرنالین... ماساژ قلبی... یک میلی گرم آتروپین... مانیتور را خوب بررسی کن... مطمئن شو که اتصالات دستگاه، برقرار است... یک میلی گرم دیگر آدرنالین... قلب به کار نمی‌افتد..."

- هیچ اضطرابی نداشتی؟

- نه...، و مطمئن بودم کارم تمام است. دعا می کردم که خداوند، مرا ببخشد. به خاطر آن چه کرده بودم و آن چه نکرده بودم.

- حتی یک ذره نمی خواستی موفق شوند؟

- نه. ولی موفق شدند. در حقیقت، خواست خدا بود که به جسمم برگردم. بلافاصله پس از آخرین شوک، احساس کردم نیرویی مرا به سوی بدنم می کشد.

- نیروی قوی ای بود؟

- آره؛ ولی ظاهراً به سختی می توانست مرا به جسدم وصل کند. انگار، من، میلیون ها تُن وزن داشتم...، به هر صورت، کم کم کشیده شدم. هر چه جلوتر می رفتم، رشته های نقره ای رنگ، کوتاه تر می شدند. بالاخره، احساس کردم روی انگشت های شست پاهایم قرار گرفته ام. آن موقع، انگشت های شست جسد من به هم چسبیده بود...، بعد، از همان انگشت های شست، شروع به وارد شدن کردم. وارد شدن به بدنم. فوراً فهمیدم که انگشت هایم از انرژی گرمی پر شد. من، در پاهایم، لایه به لایه، جلو می رفتم. بتدریج به زانوها و کشاله ران هایم رسیدم. برای این که بهتر بفهمید: می توانید بدنم را مثل یک مجسمه شیشه ای توخالی تصور کنید. یک مجسمه شیشه ای توخالی که بخار انرژی بخشی را از پایین به آن بدمند. این بخار، قطعات بدنم را پر می کرد و جلو می رفت. همزمان، اعضای یکی یکی جان می گرفتند...، من، آن قدر در تنم جلو رفتم تا سرانجام به آخرین نقطه جمجمه ام رسیدم. در همان لحظه، صدای شاد دکتر را شنیدم که گفت: "خطر، رفع شد. قلبش دوباره به کار افتاد." تا چند دقیقه بعد، هنوز صداهای

اطرافم را می شنیدم: "خدا به او رحم کند. هم سگته مغزی کرد؛ هم ایست قلبی." "به بخش قلب زنگ بزنید. به خانم دکتر رحیمی بگویید فوراً به این جا بیاید." "خانم دکتر رحیمی؟"، مریض تخت یک، ایست قلبی کرد. لطفاً خودتان را برسانید." و بعد، صداها قطع شد و در خوابی عمیق فرو رفتم. در اصل، وارد گُمای بعدی شدم.

- در این گُما هم چیزی دیدی؟ یا شنیدی؟

- نه.

- در حالی به کما رفتی که همچنان کور بودی؛ و سمت راست بدنت فلج بود.

- و سمت چپ بدنم هم به اندازه کافی حس نداشت.

- چند روز در کما بودی؟

- سه روز. بعداً فهمیدم دکترها به نتیجه رسیده بودند که قابل تعمیر و درست بشو نیستم. از نظر آن ها، من، دختری از دست رفته بودم.

- با پایانی غم انگیز.

- آن ها کار خاصی روی بدنم انجام نداده بودند. نه این که نخواسته باشند انجام بدهند؛ نمی توانسته بودند. پس از دو سگته مغزی و یک ایست قلبی ناچار بوده اند که مرا به عزرائیل بسپارند. حتی عده ای ترجیح می داده اند که زودتر بمیرم تا کمتر زجر بکشم.

- اما تو با بیرون آمدن از گُما، همه را شگفت زده کردی. چه طور از کما خارج شدی؟

- (در شامگاه روز سوم) دفعتاً، صدای اذان شنیدم. به دنبالش، نگاهم به درِ ورودی آی سی یو افتاد. دری شیشه ای که تقریباً روبروی

تختم قرار داشت و...

- صبر کن! گفתי نگاهت به درِ شیشه‌ای آی‌سی‌یو افتاد! مگر در آن موقع، نابینا نبودی؟

- در را با چشم‌های اثیری‌ام دیدم.

- یعنی دوباره از بدنت خارج شده بودی؟

- مطمئن نیستم. اما می‌دانم که دیگر در آن بالا نبودم. شاید داخل جسمم قرار داشتم. شاید هم خیلی نزدیک به آن. - ادامه بده.

- ناگهان دیدم نوری از درِ شیشه‌ای وارد آی‌سی‌یو شد.

لغت نور، گیرنده‌های مغزم را تحریک کرد:

- مشخصاً چه جور نوری؟

- توده‌ای نور طلایی‌رنگ و خیلی درخشان و آرام‌بخش.

- عذرخواهی می‌کنم. من، همیشه در مورد موضوع نور، کنجکاو هستم. بنابراین، داستان را قطع می‌کنم تا چیزهای بیشتری راجع به آن نور بدانم. سعی کن بهتر برایم شرح دهی.

- این طور بگوییم: نور بود؛ ولی با نورهای زمینی خیلی فرق داشت. خیلی درخشان بود. بسیار درخشان‌تر از نور خورشید.

- شدت نور، آزارت نمی‌داد؟

- نه...، شدید بود؛ اما کور کننده نبود. البته با چشم‌های جسمانی نمی‌شد به آن نگاه کرد.

- چه تفاوتی با نور خورشید داشت؟

- نور خورشید، در مقایسه با آن نور، تند و داغ است...، و زشت؛ زُمخت؛ بی روح...، آن نور، زیبا بود. نرم؛ ولرم؛ روح‌دار؛ آرام‌بخش.

- بسیار خوب. توده‌ای نور درخشان، از درِ شیشه‌ای وارد آی‌سی‌یو شد.

- و به اندازه سه قدم به سویم آمد و توقف کرد. همان وقت در میان نور، هیأت مردی را تشخیص دادم. مردی با یک عبای زردرنگ.

- چهره‌اش را هم دیدی؟

- در ثانیه‌های اول، چهره‌اش معلوم نبود؛ ولی بعد، مشخص شد. خیلی خیلی زیبا بود...، نوعی زیبایی اصیل...، اصلاً خودِ زیبایی بود.

- عبایش چه؟ شبیه عبا‌های معمولی به نظر می‌رسید؟

- آره. ولی نه از جنس عبا‌های معمولی. به گمانم از رشته‌های نوری طلایی‌رنگ...، دقیقاً نمی‌دانم...، یا از نرمه‌های طلا درست شده بود.

- بعد؟

- بعد، صدایی، نام آن آقا را به من گفت...، ببخشید. من...، نمی‌خواهم...، نمی‌خواهم نام آقا را بگویم. امیدوارم اعتراض نکنید.

- اعتراض نمی‌کنم.

- ممنونم...، بله، صدایی، نام آن آقا را به من گفت. بلافاصله به آقا سلام کردم. آقا با ملایمت و مهربانی بی‌حدی، جواب سلامم را داد و گفت: "سحرجان، هنوز زمان مرگ تو نرسیده. خدا می‌خواهد که سال‌های بیشتری در دنیا بمانی."...، لازم است از همین حالا بگویم: وقتی آقا حرف می‌زد، لب‌هایش تکان نمی‌خورد. طبیعتاً، صدایی هم از دهانش خارج نمی‌شد.

- پس چه طور حرف می‌زد؟!

- جملاتش را...، جملاتش را بی‌آنکه بر زبان آورد به ذهنم القا

می کرد...، با نوعی صدای بی صدا!...، ضمناً، کلماتی که به ذهنم منتقل می کرد، صرفاً کلمه نبودند؛ بلکه آمیخته به احساسات و عواطف بودند. در حقیقت، همراه کلمات، عواطفش را انتقال می داد. می فهمید؟

- دارم سعی می کنم بفهمم...، خوب، آقا به تو گفت که خدا می خواهد سال های بیشتری در دنیا بمانی.

- بله. و یک قدم جلوتر آمد و ناگهان...

در این جا، سحر به گریه افتاد. اول، با صدای آرام؛ و سپس بلند. شانه های لاغرش مثل شاخه های درختی در برابر توفانی قدرتمند می لرزید. آن قدر صبر کردم تا بر خودش مسلط شد.

- آقا یک قدم جلوتر آمد و ناگهان هاله نورش، مرا در برگرفت...، من، در...، در نوری که او را احاطه کرده بود غرق شدم.

- در نور غرق شدم. مثل وقتی که در اتاقی تاریک، یکهو چراغ را روشن می کنیم؟ مثل نور موضعی صحنه تئاتر که روی بازیگری می افتد؟

- نه. مثل یک چراغ روشن. یک چراغ روشن که درون و بیرونش را نور فرا گرفته باشد. اما...، اما فقط نور نبود؛ در واقع، مخلوطی از درخشش خالص، عشق، ایمان و دانایی عظیم بود. احساس کردم پر از عشق، پر از آرامش، پر از ایمان شده ام و تا اندازه ای...

چند لحظه مکث کرد و آن گاه:

- و تا اندازه ای هم نصیبی از دانایی برده ام.

- تقریباً می توانم درک کنم وقتی می گویی سرشار از عشق، آرامش و ایمان شده بودی. چیزی که نمی توانم بفهمم دانایی ای است که به آن اشاره کردی.

– به گمانم کاملاً روشن است. در،،، در آن نور، عشق و ایمان و آرامش و دانایی خاصی وجود داشت. خوب، آن،،، آن عشق و ایمان و آرامش به من منتقل شد؛ به اضافه ذراتی از دانش. به همین دلیل، امروز، چیزهایی را می دانم که قبلاً نمی دانستم.

– تو امروز، چه چیزهایی را می دانی که قبل از تجربیات نمی دانستی؟

سرش را میان دست هایش گرفت. با بغضی در گلو گفت:

– بس است. خواهش می کنم. نمی خواهم جلوی شما بی تربیت به نظر برسم؛ اما لطفاً در این باره چیزی نپرسید.

او مرا تا لب چشمه برده بود و داشت تشنه برمی گرداند. بی انصافی بود.

– چرا؟ چرا نباید بپرسم؟

آن سؤال، همانند سوزنی در مُخَم فرو رفته بود و نمی توانستم بی تفاوت بمانم.

– نمی توانم، نمی خواهم و فکر می کنم نباید جواب بدهم.

– چه عیبی دارد اگر...

بغض، صدایش را شکست:

– خواهش،،، خواهش می کنم،،، بس است. التماس تان می کنم،،، شما را به خدا.

تمنایش مرا وادار کرد که برخلاف میلم تسلیم شوم:

– بسیار خوب،،، سرانجام چه شد؟

صدایش هنوز گیر داشت:

– برحسب،،، برحسب زمان دنیا، یک ساعتی در حضور،،، در حضور

آقا بودم...، مرا با خودش به دنیای دیگری برد...، صحنه‌های زیادی را
نشانم داد و بعد، مرا به روی تخت بیمارستان برگرداند.

و باز گریست. و باز به او فرصت دادم تا خودش را خالی کند...، و
وقتی خالی شد گفت:

– مرا ببخشید. شما را رنجاندم. ولی چیزهایی هست که ناچارم
برای خودم نگه دارم. به عنوان خاطراتی شخصی.

– یا راز. می‌توانم بفهمم...، امکانش هست که در باره آن آقا،
مطالب بیشتری بدانم؟

– به صورت کلی برای‌تان می‌گویم: او بی‌اندازه مهربان، دانا، پاک و
خالص بود...، ظاهراً جدا از من بود؛ ولی در حقیقت، در همه روحم
جاری بود. از همان لحظات اولیه، فهمیدم که او را می‌شناسم. فهمیدم
زمان زیادی است که او را می‌شناسم.

– از کی او را می‌شناختی؟

– از...، از اولین لحظات خلقت.

– واقعاً؟ از اولین سپیده دم تاریخ، او را می‌شناختی؟

– عبارت شاعرانه‌ای است. بله، این طور هم می‌شود گفت...، او...، او
مولای من بود. مایه سعادت من؛ راهنمایم؛ دوستم؛ خیرخواهم؛ نجات
دهنده‌ام؛ باعث امیدم.

از پشت پرده‌ای اشک به من نگاه کرد و ادامه داد:

– بگذارید از این قسمت رد شوم.

– اگر نگذارم، اگر مخالفت کنم، شانسی خواهم داشت؟

– نه. با همه احترامی که برای‌تان قائلم، نه.

– پس، رد شو.

— عاقبت، آقا گفت که باید برود. با عطوفت یک پدر معنوی به من خیره شد. به من خیره شد تا خدا نگهدار بگوید و از پیشم برود. در آن هنگام، خواستم رسم ادب را بجا آورم. خواستم مؤدبانه بنشینم و با او خداحافظی کنم... و یکهو به احترام آقا، روی تختم نشستم.

— در حالی که داخلِ قسمت بودی نشستی؟! یعنی...، یعنی این، قسمت بود که به احترام آقا روی تخت نشست؟! جسمی که تمام سمت راستش فلج بود و هیچ حسی نداشت؟!!

— بله. چند لحظه کوتاه، روی تختم نشستم و مجدداً به پشت افتادم... حالا چشمانم، چشمان جسمانی‌ام، کاملاً باز بود. هر چیزی و هرکسی را که اطرافم بود به طور واضح می‌دیدم. از جمله، پرستار احمدی. او بهت‌زده، کنار تختم ایستاده...

— معذرت می‌خواهم. آقا رفت؟

— وقتی نشستم، ناپدید شد...، پرستار احمدی، بهت‌زده کنار تختم ایستاده بود و به من زل زده بود. زمانی که به خودش آمد با صدایی لرزان، ازم پرسید: "تو چه کردی؟!!" آرام گفتم: "چه کردم؟" گفت: "باورم نمی‌شود! تو یکهو روی تخت نشستی! چه طور این کار را کردی؟! چه طور توانستی؟!!" پرستار دیگری به من نزدیک شد. پرستار قانعی. پرستار احمدی، جریان را به او گفت: "نمی‌توانی باور کنی که من چه دیدم. سحر از کما بیرون آمد و چند لحظه‌ای نشست." پرستار قانعی جلوتر آمد. ازم پرسید: "سحر، حالت خوب است؟" جواب دادم: "خیلی خوبم. می‌دانی؟ من دوباره می‌توانم ببینم." شگفت‌زده، انگشتانش را روی لب‌هایش گذاشت: "تو چه گفتی؟! می‌توانی ببینی؟!!" "آره." باور نکرد: "امکان ندارد. اگر راست می‌گویی، بگو

من چه پوشیده‌ام؟" خندیدم و جواب دادم: "خوب، لباس پرستاری پوشیده‌ای. یک خودکار قرمز هم در دستت داری." بی‌نهایت، خوشحال شد. سریع، همهٔ چراغ‌ها را روشن کرد؛ بقیه پرستارها را صدا زد؛ و رفت دکتر رضایی را آورد. پرستار احمدی، داستان را برای دکتر رضایی شرح داد. دکتر، در برابر اظهارات او، سرش را جنباند و گفت: "این، غیر ممکن است. محال است که بتواند روی تخت بنشیند. نیمی از بدنش کلاً فلج است؛ نیم دیگر هم حس چندانی ندارد. به علاوه..." پرستار احمدی، حرفش را قطع کرد و گفت: "ولی من با چشمان خودم دیدم که نشست. فقط برای مدت کوتاهی؛ ولی نشست. حالا، این موضوع به کنار؛ در مورد چشم‌هایش چه می‌گویید؟ چشم‌هایش می‌بیند." دکتر رضایی، شق‌ورق کنارم ایستاد و با نگاهی شکاک مرا پایید. بعد، سه تا از دکمه‌های روپوشش را باز کرد و ازم پرسید: "می‌توانی به من بگویی زیر روپوشم چه به تن دارم؟" جواب دادم: "یک بلوز آبی‌رنگ..."، بگذارید ببینم..."، یک تار مو هم آن‌جاست. درست زیر یقهٔ بلوزتان." دکتر، بلوزش را کمی پایین کشید. تار مو را دید و برداشت. بسیار منقلب شد. مچ دست راستم را گرفت و فشار داد. آخِ ضعیفی از گلویم بیرون آمد. پرسید: "دردت گرفت؟" گفتم: "بله. حتی داغی انگشتان‌تان را احساس کردم. این، یعنی بدنم حس دارد؛ سمت راستم دیگر فلج نیست." اشک در چشمانش جمع شد.

- پس، ناگهان به طور کامل بهبود یافتی.

- نه به طور کامل. چشمانم بینا شد؛ دیگر فلج نبودم؛ قسمت چپم هم بنیه گرفت؛ ولی بعضی از بخش‌های داخلی بدنم هنوز مشکل داشت. البته از لحظه وقوع معجزه، آن بخش‌ها به سرعت نور شروع به

خوب شدن کرد. روز به روز، ساعت به ساعت، ثانیه به ثانیه، بهتر می شدم. به طوری که پس از چهار روز، دیگر هیچ مشکلی نداشتم و از بیمارستان مرخص شدم.

- پایان داستان.

- نمی شود گفت پایان داستان. آن ماجرا، فقط تکه ای از گذشته من نیست. حال و آینده ام را هم تحت تأثیر خودش قرار داده.

- سحر، تو باید خیلی از خدا ممنون باشی. هر کسی این قدر سعادت ندارد که معجزه ای برایش اتفاق افتد.

- البته که ممنونم. من با همه وجودم شاهد یک معجزه بودم. هرچند، از یک دیدگاه، همه ما تا حالا، شاهد معجزات زیادی بوده ایم. بارها و بارها در شبانه روز. کل هستی یک معجزه است. آسمان، زمین، بدنی که در آن زندگی می کنیم.

- درست است.

و در جستجوی یک سؤال ارزشمند، لحظاتی ساکت ماندم...، پیدایش کردم...، شنیده و خوانده بودم پس از مرگ، تحولاتی در شخصیت افراد، روی می دهد. از همین رو، پرسیدم:

- بعد از آن تجربه، چه تغییراتی در تو به وجود آمده؟

با صدایی عذرخواهانه گفت:

- لطفاً از این سؤال، صرف نظر کنید. به جایش چیز دیگری

پرسید. هر چیزی جز این.

- صرف نظر نمی کنم. باید جواب بدهی.

- خواهش می کنم...، یک پرسش دیگر. هر پرسشی.

به خودم گفتم: "ولش نکن. نگذار دوباره از چنگت فرار کند."

- سحر، از تو انتظار دارم دست و دل بازتر باشی. در حقم لطف کن و جواب بده. تو نمی‌توانی مرا رها کنی؛ در حالی که با مجهولات زیادی تنها مانده‌ام.

سماجتم نتیجه داد. موفق شدم روزنه‌ای در دیوار دفاعی‌اش باز کنم.

- به یک،،، به یک شرط جواب می‌دهم.

- قبول.

- اسم واقعی مرا در کتاب‌تان ننویسید.

-

- حتی می‌خواهم اسامی کسانی را که با داستان من مرتبط هستند، تغییر دهید. ضمناً، فقط بعضی از تحولاتی را که در من رخ داده، به شما می‌گویم؛ نه همه‌اش را.

- تو قبل از تجربه کردن مرگ هم ریاضیات این‌قدر ضعیف بود؟

- چرا؟

- گفתי یک شرط داری؛ ولی در واقع، سه شرط گذاشتی.

شانه‌هایش را بالا انداخت و خندید. گفتم:

- قبول می‌کنم. حالا بگو چه تغییراتی در تو به وجود آمده؟

- خوب، بعضی از این دگرگونی‌ها، جنبه جسمانی دارد؛ بعضی هم صرفاً روحی و معنوی است.،،،، مهم‌ترین آن‌ها این است که عمیقاً عاشق خدا شده‌ام. من، قبلاً خدا را دوست داشتم؛ ولی حالا عاشقش هستم. می‌خواهم به هر طریقی که شده خودم را به او وصل کنم. شما نمی‌دانید چه قدر به او علاقه دارم. به خاطر اوست اگر نفس می‌کشم؛ اگر برمی‌خیزم؛ اگر حرف می‌زنم؛ اگر سکوت می‌کنم؛ اگر به کسی

کمک می کنم.... امروز، با اطمینان کامل، می دانم که مالک مطلق، خداست. این، یعنی هیچ چیزی در تملک من نیست. خانه ام، گوشواره ام، نانِ توی سفره ام، همه، مالِ اوست.

- و مالِ تو چیست؟

- هر چیزی که با خودم به آن دنیا می برم: اعمالم...، به همین دلیل، سعی می کنم خوب باشم. سعی می کنم دختر خوبی باشم. فرصت طلبانه گفتم:

- تو می گویی که می خواهی دختر خوبی باشی. پس، خیلی کوتاه به این سؤال من جواب بده. مثل یک دختر خوب. آیا آن آقا، بهشت خدا را به تو نشان داد؟

لبخند قشنگی زد و گفت:

- اگر یک جواب کوتاه، شما را راضی می کند، بله. نشانم داد. بهشتش، جای زیبایی است. فوق العاده زیبا.

- ممنونم که به سؤالم جواب دادی.

- و من، متأسفم که نتوانستم به همه سؤالات شما جواب بدهم.

- خوب، تو...، تو بهشت را دیدی. حالا بگو اشتیاقِ رفتن به بهشت، چه قدر در تغییر رفتار نقش داشته؟

- درست نیست که به طمع بهشت، رفتار خوبی داشته باشیم. آن هایی که خوبی می کنند تا قطعه ای از بهشت را به دست آورند، تفکر اصولی ندارند. این نوع تفکر، بسیار سطحی است؛ نه مثالی می آورم تا روشن تر شوید: کسانی که دندان هایشان را مسواک می زنند دو دسته هستند. دسته ای مسواک می زنند تا دندان هایی سالم داشته باشند. دسته ای دیگر مسواک می زنند تا دندان هایشان، همیشه سفید

و براق باشد. نتیجه، هیچ تفاوتی ندارد؛ اما نوع تفکر، متفاوت است. به همین دلیل، ما دسته اول را آدم‌هایی فهمیده می‌دانیم و دسته دوم را آدم‌هایی سطحی.

پس از مکثی کوتاه، اضافه کرد:

– بیاید خوب باشیم؛ به خاطر خود خدا...، رضایت خدا...، نه به خاطر تصاحب تکه‌ای از بهشت.

مدتی در سکوت به صورتش خیره شدم. پرسید:

– به چه فکر می‌کنید؟

– دارم فکر می‌کنم که چه چیز باعث شد تا خدا عمر دوباره‌ای به تو بدهد. برایش جوابی داری؟

– جوابی ندارم.

من معتقد بودم که لیاقت چنین لطفی را داشته. شاید به خاطر پاکدامنی‌اش. برای یک آدم زشت، آسان است که پاکدامن باشد. یک آدم زیبا، بسیار زیبا، هرگز به اندازه یک شخص نازیبا مصون نیست. زیبایی، همیشه یک نعمت محسوب نمی‌شود؛ معمولاً بیش از آن که باعث صعود مادی شخص شود، موجب سقوط معنوی او می‌شود.

سحر، شال روی سرش را مرتب کرد و گفت:

– من به زندگی دوباره‌ام، به عنوان یک رحمت الهی نگاه می‌کنم. به عنوان فرصتی عالی تا بلکه آدم شوم. حالا تقریباً می‌دانم که باید با بقیه زندگی‌ام چه کنم. می‌دانید؟ همه تلاشم این است که از گناه، فاصله بگیرم. دیگر نمی‌خواهم مثل سابق در گودال‌های دنیا فرو روم. دیگر نمی‌خواهم به دنیا دل ببندم.

– معنای حرفت این است که از جهان خاکی بیزاری؟

- بیزار نیستم. دنیای مادی را فقط یک منزل بین راه می دانم. منزلی پر از دام های خطرناک که باید خودم را از شرشان حفظ کنم. حفظ کنم تا بتوانم راهم را به سمت مقصد اصلی ادامه دهم.

- دعا می کنم موفق شوی. که می شوی...،،،، خیلی خوب، حالا از تغییرات دیگری که در تو ایجاد شده صحبت کن.

- ببینید، من هیچ وقت، بی رحم نبوده ام؛ ولی پس از آن تجربه، رقت قلب زیادی در خودم احساس می کنم. درست است که از ظاهر معلوم نیست؛ ولی باور کنید نسبت به قبل، خیلی مهربان تر شده ام. احتمالاً خبر نداشت: با نگاه مهربانش می توانست سنگدل ترین آدم ها را افسون کند.

- و لابد، این رقت قلب، باعث شده که بخواهی دائم به دیگران کمک کنی.

تصدیق کرد:

- آره. هر نوع کمکی که از دستم برآید. اصلاً یکی از مهم ترین وظایف ما در دنیا، همین است.

- تاکنون چه کمک هایی به دیگران...

با مشاهده قیافه معترضش، حرفم را قطع کردم:

- فهمیدم. سؤال جالبی نیست. کنارش می گذارم.

- متشکرم.

- حالا از یک تغییر دیگر برایم بگو.

نگاهی زودگذر به تلفن همراهم انداخت:

- می توانم چند دقیقه ای موبایل شما را قرض بگیرم؟

فکر کردم ناگهان یادش آمده که باید به یکی زنگ بزند:

- معلوم است که می توانی.

و موبایلم را به طرفش گرفتم. گفت:

- اول ببینید گوشی تان خط می دهد؟

- نباید بدهد؟!!

محض اطمینان، نگاهی به صفحهٔ تلفن انداختم. تمام خطوط مربوط به آنتن، نمایان بود:

- مشکلی ندارد.

موبایل را از دستم گرفت و به صفحه اش چشم دوخت. ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- ولی من نشانه ای از سیگنال نمی بینم.

- اشتباه می کنی. خودم الان دیدم.

موبایل را - در حالی که توی دستش بود - مقابل صورتم گرفت. راست می گفت. تمام خطوط، محو شده بود. گفتم:

- شاید جایی که نشسته ای، نقطه کور باشد.

- چرا بر نمی خیزد امتحان کنید؟،،، شما بیایید جای من بنشینید.

هر دو برخاستیم. من رفتم جای او نشستم و او روی مبل کناری ام نشست. گوشی را ازش گرفتم و به آن خیره شدم. تمام خطوط، مجدداً ظاهر شد.

با تعجب گفتم:

- یعنی چه؟!!

تلفن را از دستم قاپید. چند لحظه ای لای انگشتانش نگه داشت و سپس صفحه اش را نشانم داد. گوشی ام دوباره خط نمی داد.

چشمان سؤال آمیزم را به او دوختم:

- نمی فهمم. چرا این جوری می شود؟!

موبایل را روی میز گذاشت و به جای جواب، پرسید:

- ساعت، چند است؟

مچ دستم را چرخاندم. نگاهی به ساعت انداختم و:

- چهار و سی و پنج دقیقه.

- یک بار دیگر نگاه کنید و بگویید دقیقاً چند است.

نگاه کردم:

- چهار و سی و پنج،، نه. حالا چهار و سی و شش دقیقه.

- لطفاً ساعتان را باز کنید و به من بدهید.

ساعتم را باز کردم و به او دادم. ساعت را دور مچش انداخت. پرسیدم:

- می شود بگویی چرا؟ چرا ساعت را به دستت کردی؟

لبخندی زد و گفت:

- فعلاً به تلفن تان جواب بدهید. بعد، برای تان توضیح می دهم.

- تلفنم؟ ولی تلفن من که زنگ نمی خورد!

- الان می خورد.

همراه آخرین کلمه اش، زنگ گوشی ام به صدا در آمد،،، اسم

"رضا" (یکی از رفقای قدیمی ام) روی صفحه گوشی، ظاهر شده بود،،،

نفس، توی سینه ام گیر کرد،،، از حیرت، بدنم قفل شد،،، گیج تر و

آشفته تر از آن بودم که بتوانم با رضا صحبت کنم.

سحر گفت:

- جواب بدهید. درست نیست که کسی را پشت خط، منتظر

بگذارید.

- من،،، من، الآن ...

کلمه‌ای پیدا نکردم تا جمله‌ام را کامل کنم.

- نترسید! کار زیاد سختی نیست! فقط کافی است آن دکمه سبز

را فشار دهید!

ناچار به تلفن جواب دادم:

- سلام رضا.

- سلام عزیز. خوبی؟ چه...

- معذرت،،، معذرت می‌خواهم رضا. من الآن،،، الآن نمی‌توانم،،،

نمی‌توانم صحبت کنم. شب،،، شب به تو زنگ می‌زنم.

نگران شد:

- مشکلی پیش آمده؟

- نه،،، ببخش؛ مجبورم قطع کنم.

تماس را قطع کردم. نگاهم به حسین افتاد. رنگش پریده بود و

چشمانش از تعجب، گرد شده بود. انصافاً ما حق داشتیم که بسیار

متعجب شویم. حتی حق داشتیم شاخ در بیاوریم.

سحر، دستش را به سمت فنجان‌های خالی دراز کرد و پرسید:

- باز هم چایی می‌خورید؟

من، به یک لیوان،،، نه. به چند لیوان آب سرد احتیاج داشتم.

امیدوار بودم بتوانم با آب خنک، قدری از حیرتم را فرو برم. به پارچ و

لیوانی که روی میز آشپزخانه گذاشته شده بود اشاره کردم و:

- چای، نه. اگر زحمتی نیست به من آب بده.

تا آمد برخیزد، حسین بلند شد و به او گفت:

- بنشین. من می‌آورم.

و به سمت آشپزخانه رفت. خودش همان جا، یک لیوان آب نوشید و سپس با پارچ و لیوان برگشت. من هم یک لیوان پر نوشیدم. خواستم دومی را پر کنم که سحر با لحن شیطنت‌باری گفت:

– توصیه می‌کنم این را برای بعد نگه دارید! لازم‌تان می‌شود!

و مچش را جلو صورتم گرفت تا صفحه ساعت را نشانم دهد...، ساعت، همچنان، چهار و سی و شش دقیقه را نشان می‌داد. عقربه‌ها از حرکت ایستاده بودند.

سحر، ساعت را به من برگرداند. همین که به مچ دستم بستم، عقربه ثانیه شمارش به کار افتاد.

سه جادوی پیایی! هضم کردن این سه تا برایم مشکل‌تر از هضم کردن چند قلوه‌سنگ بود! لیوان را برای دومین بار پر از آب کردم و سرکشیدم. در حین نوشیدن، کوشیدم اعتماد را به چشم‌ها و گوش‌هایم بازایابم. ... در ذهنم، سه علامتِ بزرگ سؤال، شکل گرفته بود...، و سه علامت بزرگ تعجب.

از سحر پرسیدم:

– این جا چه خبر است؟! این‌ها چه معنایی دارد؟! خط ندادنِ تلفن...،

از کار افتادنِ ساعت...، و فهمیدنِ این که دوستم زنگ خواهد زد.

و اندیشیدم: "چگونه می‌توانم خوانندگان کتاب را متقاعد کنم که واقعاً ناظر هر سه مورد بوده‌ام؟ به راحتی نمی‌توانستم. مگر این که تأکید می‌کردم برای اثبات ادعایم دو شاهد دارم: حسین و صداهای ضبط شده."

سحر، گفت:

– قبل از هر توضیحی، لازم است یادآوری کنم: تنها کسی که از

غیب خبر دارد، خداست. من، فقط حدس زدم که کسی به شما تلفن خواهد کرد...، و حدسم درست درآمد. یعنی در واقع، حس ششمم درست عمل کرد. همین. نباید موضوع را خیلی بزرگ جلوه داد. بعد از آن تجربه، حس ششمم به مراتب، قوی تر شده.

- اما دلیل خط ندادن گوشی و از کار افتادن ساعت؟

- این هم به آن تجربه مربوط می شود. هر وقت، ساعتی به دستم می بندم، عقربه هایش از حرکت می ایستد. هر وقت موبایلی به دست می گیرم سیستم گیرنده و فرستنده اش از کار می افتد. گمان می کنم تجربه مرگ، تغییراتی در میدان الکترومغناطیسی بدنم ایجاد کرده است. همین، باعث بی فایده شدن موبایل یا از کار افتادن ساعت می شود...، حالا می توانید بفهمید چرا تلفن همراه و ساعت مچی ندارم.

گفتم:

- حسین، واهمه داشت که موقع نوشتن کتاب، به خیال پردازی متوسل شوم. اما حالا او می تواند خاطر جمع باشد. با چیزهایی که امروز از تو دیدم و شنیدم، نیازی به خیال پردازی ندارم. آرنج راستم را به بالشتک روی مبل، تکیه دادم و:

- لطفاً بازهم تعریف کن. بازهم نشان مان بده. بگذار بقیه استعدادهایت را ببینیم.

با لحنی آرام و دوستانه گفت:

- منتظر بقیه نباشید.

تبسم کنان اضافه کرد:

- من، "دیوید کاپرفیلد" نیستم. یا حتی یک شعبده باز معمولی.

انتظار نداشته باشید که یک خرگوش از کلاه بیرون آورم؛ انتظار هم نداشته باشید که از دیوار کلفتی مثل دیوار چین عبور کنم. پس...

- ولی من فکر نمی‌کنم که...

با همان لحن مهربانش، متقابلاً حرفم را قطع کرد:

- ببینید، شما می‌خواستید چند مورد از آن تغییرات را بدانید. و دانستید. به نظرم بس است.

- بس نیست.

- شما را به خدا مرا زیر منگنه نگذارید. لطفاً به همین چند نمونه راضی شوید.

خودم را مجبور دیدم که به کم، رضایت بدهم:

- خیلی خوب، فقط یک نمونه دیگر...، خواهش می‌کنم. یکی دیگر از تغییراتِ بوجود آمده را بگو، آن وقت، راحت می‌گذارم. فقط یکی دیگر.

- علاقه‌مند شدنم به نقاشی؛ بعد از آن ماجرا...، از آن موقع تا حالا، چند صد تابلو، پدید آمده.

فعلی که به کار برد، آزارم داد. او گفت: "پدید آمده"؛ در حالی که انتظار داشتم بگوید: "پدید آورده‌ام".
ادامه داد:

- تابلوهایی با درونمایه‌های مذهبی.

به دیوارها اشاره کردم و:

- ولی من هیچ تابلویی نمی‌بینم. حتی یکی از آن چند صد تابلو.

- نباید هم ببینید. پس از آماده شدنِ هر تابلو، آن را به خانه پدری‌ام منتقل می‌کنم. خانه پدری‌ام به برادر بزرگم ارث رسیده. او

آن جا زندگی نمی کند. برای همین، اجازه داده که خانه را به شکل یک گالری خصوصی درآورم.

- قبل از پدید آوردن هر تابلو، خیلی فکر می کنی؟

- احتیاجی به فکر کردن ندارم. در واقع، هر تابلو، فقط یک کپی است. مأیوس شدم:

- گمان نمی کنم کپی کردن، کار چندان مهمی باشد.
- نیست.

- از روی اثر چه کسی یا کسانی کپی می کنی؟

- یک جواب بی پرده می خواهید؟
- معلوم است.

- در اوایل، آن چه را که باید می کشیدم، در کف دستم ظاهر می شد. به کف دستم نگاه می کردم و آن تصویر را در ابعادی بزرگتر می کشیدم. انگار که داشته باشم از روی دستم تقلب کنم.
- !.....

- چند ماهی است که دیگر هیچ شکلی در کف دستم ظاهر نمی شود؛ در عوض، هر بار، تصویر را توی ذهنم می بینم و شروع به کار می کنم.
- !.....

- سکوت کرده اید! نمی خواهید چیزی بپرسید؟

- ،،، تا حالا،، تا حالا آثار را در یک نمایشگاه عرضه کرده ای؟
- هنوز نه.

- چرا؟

- کسی در درونم می گوید که وقتش نرسیده. البته اگر هم وقتش برسد، نخواهم گذاشت که نمایشگاه، به اسم من برگزار شود.

- دلش؟

- روشن است. چون تابلوها را آثار خودم نمی دانم. من، فقط یک وسیله هستم.

- متوجه شدم. وسیله ای تا آن تصاویر، روی بوم های نقاشی، جاودانه شوند.

- شما دوست دارید با کلمات، بازی کنید. من از این بازی، به قدر کافی سردر نمی آورم. ولی آره؛ به نظرم همین طور است که گفتید. چند لحظه سکوت؛ و آن گاه پرسیدم:

- سحر، می گذاری من و حسین، آن تابلوها را ببینیم؟
در فکر فرو رفت.

- سحر؟

- بله.

- می گذاری تابلوها را ببینیم؟

- اگر،،، اگر در موردش چیزی ننویسد، آره.

- یعنی ننویسم که تابلوها را دیده ایم؟

- اشکالی ندارد که بنویسد دیده اید. ولی فقط همین. نه چیزی بیشتر.

- قبول،،، کی می توانیم برویم آن ها را ببینیم؟

- هر وقت قول دادید که برای شام به این جا برگردید می رویم.
حسین گفت:

- قول می دهیم که برگردیم. و امیدوارم آشپز خوبی باشی.

سحر با صدایی شوخ گفت:

- من آشپز وحشتناکی هستم.

پرسیدم:

- وحشتناک تر از من؟! -

حسین، قهقهه زد. سپس، افتضاحی را که دو شب پیش به بار آورده بودم برای سحر تعریف کرد:

- پریشب، اُملتی را که او درست کرده بود خوردم. البته اگر بشود اسمش را اُملت گذاشت. اول، تخم مرغ را داخل ماهی تابه انداخته بود و بعد، گوجه و پیاز را. مشمئز کننده بود. تازه، با خوردن اولین لقمه، فهمیدم که یادش رفته در ماهی تابه، روغن بریزد.

سحر، لبش را گزید:

- با وجود این، سالم مانده اید؟! -

حسین در جوابش گفت:

- نمی دانم سالم هستیم یا نه. اما حدس می زنم که هنوز زنده ایم!



سحر، ما را به خانه پدری اش برد. تابلوها را دیدیم. هر تابلو، یک شاهکار هنری و معنوی بود...، تکان دهنده...، نفس گیر...، بی نقص...، خارق العاده...، به تمام معنا، یک معجزه بود.

مهندس، مایل نبود که با او گفتگو کنیم. چند بار از قلاب ما فرار کرد؛ اما بالاخره گیر افتاد. البته، پس از آن که قول دادیم نامش را در کتاب ننویسیم. ما، مهندس را در ساعت هشت صبح ملاقات کردیم. توی اتاقِ کنفرانس شرکتی که ریاستش را به عهده داشت. او کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود. بدنی عضلانی، موهای بلند و لبخندی درخشان داشت. چشمان گیرا و سبز مهندس در چهرهٔ بُرنزه‌اش، درشت‌تر به نظر می‌رسید. صورتش گرم، خوشامدگو و پر از وعده بود.

بر همین اساس، فهمیدم که مصاحبه خوبی در پی خواهیم داشت. شنیده بودم که مردی خودساخته و درستکار است؛ و در حرفه‌اش بسیار موفق. بی‌خود نبود که آن همه اعتماد به نفس در صورتش موج می‌زد.

به او گفتم:

– شما خیلی سعی کردید که این مصاحبه، انجام نگیرد. چرا؟
محبوبانه گفت:

– درست می‌فرمایید. انکار نمی‌کنم. قصد نداشتم زیر بار مصاحبه بروم. اگر به این خاطر، شما را رنجانده‌ام معذرت می‌خواهم. با همه وجودم تقاضای بخشش دارم. خواهش می‌کنم رفتارم را به دل نگیرید...، برای این که بفهمید چرا از مصاحبه فرار می‌کردم باید چند دلیل را کنار هم بگذارم. اولاً: از مدت‌ها پیش، تصمیم گرفته‌ام که دیگر داستانم را برای کسی تعریف نکنم. وقتی تعریف می‌کنم حس بدی به من دست می‌دهد.

– ثانیاً؟

– ثانیاً واهمه داشتم که اسمم را فاش کنید.

– هنوز هم واهمه دارید؟

– نه. حالا به شما اعتماد دارم.

– ثالثاً؟

– نمی‌خواستم و نمی‌خواهم فکر کنید آدمی توهم زده، لاف‌زن و کمی دیوانه هستم.

– ما چنین فکری در باره شما نمی‌کنیم.

– برای گفتن این حرف، خیلی زود است. تا داستانم را شنیده‌اید

نمی‌توانید با اطمینان بگویید. داستان من، بیش از حد انتظار، عجیب است: آن صحنه‌ها،، اتفاقات،، گفت‌ووشنوده‌ها،، و برخی رازها که باید با خود به گور ببرم. رازهایی که اجازه فاش کردن‌شان را به من نداده‌اند. انگشتانش را میان موهایش دواند و افزود:

- می‌دانید؟ فقط خودم می‌توانم مطمئن باشم که آن ماجرا، واقعی بوده. متأسفانه، قادر نیستم این اطمینان را به شما منتقل کنم. شاید هم اصلاً لازم نباشد. شما در باور کردن یا باور نکردن قصه‌ام مختار هستید. البته می‌دانم که خواسته یا ناخواسته، در باره مطالبی که می‌گویم فکر خواهید کرد. و به عقیده من، همین، بس است. موجودی رک‌گو و صادق به نظر می‌رسید.

- قبل از این که داستان‌تان را بشنوم، چند سؤال کوچک: شما اصالتاً تهرانی هستید؟
- نیستم.

- اهل کجایید؟

- اهل یکی از شهرهای منزوی کشور. اهل شهرستان (...). از یک سال پیش تاکنون در تهران زندگی می‌کنم.
- یعنی قبلاً در شهر خودتان ساکن بودید؟

- بله. در یک عمارت قدیمی با باغی بزرگ. آن خانه‌باغ را از عمویم خریده بودم. پس از مختصر تعمیراتی که در عمارتش انجام دادم قابل سکونت شد.

- شما یک مهندس ساختمان هستید. تا جایی که اطلاع دارم یکی از بهترین‌ها به حساب می‌آیید. نوگرایید و خانه‌ها را بر اساس نقشه‌هایی مدرن و خلاقانه می‌سازید. تعجب می‌کنم که خودتان تا

یک سال پیش، در خانه‌ای قدیمی سکنی داشته‌اید.

– الان هم در یک خانه قدیمی زندگی می‌کنم.

خندید و:

– می‌گویند کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد...، راستش، من به

معماری سنتی علاقه خاصی دارم. برخلاف تصور شما، پروژه‌های من، تلفیقی از سبک سنتی و مدرن است. یعنی نقشه‌هایی امروزی با الهام از طرح‌های سنتی.

حرف را عوض کردم:

– شما سی و چهار سال دارید. حتماً ازدواج کرده‌اید.

با لحنی شوخ گفت:

– سن مرا بالا نبرید! سی و سه سال و یازده ماه دارم. ازدواج

کرده‌ام. با دو زن.

– مااااالله!

– ذوق زده نشوید! ازدواج من و همسر اولم به طلاق ختم شد.

– گمان نمی‌کنم حق داشته باشم که این سؤال را از شما بکنم. ولی

می‌کنم: چرا؟ چرا به طلاق ختم شد؟

– در مقدمه باید بگویم که او آدم بدی نبود. بی‌انصافی می‌کنم. او

زن خوبی بود. و هست. ما همدیگر را دوست داشتیم؛ ولی سلیقه‌ها و

طرز فکرمان متفاوت بود. در عین حال، هرگز جمله ناخوشایندی به

هم نگفتیم. حتی هرگز صدای مان را بلند نکردیم. هر دو می‌کوشیدیم

اختلاف نظرها را تحمل کنیم.

– تا این که؟

– تا این که هوس رفتن به فرانسه و اقامت در آنجا به سرش زد.

یکی از همین قصه‌های کهنه. پدر و مادرش برای همیشه به پاریس رفتند. او می‌خواست و اصرار می‌کرد که ما هم برویم. من، حاضر نمی‌شدم...، باور کنید برای محافظت از زندگی زناشویی‌مان خیلی تلاش کردم. هر کاری که از دستم برمی‌آمد. اما بی‌فایده بود. او همه درها را به غیر از دری که به سمت فرانسه باز می‌شد، بسته بود. بنابراین، مثل دو دوست از هم جدا شدیم.

– و او رفت؟

– بلافاصله پس از طلاق...، با رفتنش، خانه‌ام خالی و بشدت سرد شد. برای دور ماندن از خانه، دیوانه‌وار خودم را در کارم غرق کردم. روزی پنجاه ساعت، کار می‌کردم!

– خیلی طول کشید تا دوباره ازدواج کنید؟

– من، شش ماه پیش، مجدداً ازدواج کردم.

– همسر دوم‌تان، خانه‌دار است یا شاغل؟

– شاغل. یکی از همکاران خوبم در همین شرکت است.

– او هم مهندس است؟

– بله.

– از زندگی با او راضی هستید؟ اگر دخالت نباشد.

– بسیار راضی. ما نقاط مشترک فراوانی داریم و در کنار هم خوشحال هستیم.

– اگر بنویسم که او نور، موسیقی و گرما را به زندگی شما آورده،

زیاده‌روی کرده‌ام؟

– به هیچ وجه. اتفاقاً همین طور است.

– بسیار خوب، مهندس. حالا اجازه می‌خواهم که وارد موضوع

اصلی شوم. می توانم؟

– البته.

– شما جریان خارج شدن از جسمتان را تجربه کرده اید. چه مدت

پیش؟

– این جریان، دو بار برایم اتفاق افتاده. در...

– دو دفعه؟! واقعاً؟!

تأیید کرد:

– بله.

و افزود:

– دفعه اول، در پنج سال پیش؛ و دفعه دوم در سال قبل از

پارسال. تجربه اول من، مربوط به زمانی است که تازه از همسرم جدا

شده بودم. یعنی دو ماه پس از آن طلاق غم‌انگیز. غروب یک روز

سه‌شنبه بود. در دفتر کارم با معمار یکی از ساختمان‌ها دعوا کردم.

– با معمارِ خانه‌ای که داشتید برای مشتری‌تان می‌ساختید؟

– آره. دعوای لفظی بود؛ اما خیلی تند. هرگز تا آن حد عصبانی

نشده بودم.

– چه چیز باعث شد که با او دعوا کنید؟

– حساسیت غریزی من نسبت به خیانت و دزدی. فهمیده بودم که

دارد خیانت می‌کند. او از هر وانت سیمان، فقط یک سومش را در

ساختمان مصرف کرده بود. بقیه را به انبار مخفی خودش برده بود.

می‌دانید؟ من، در کارم جدی هستم. معدۀ من نمی‌تواند لقمه‌های

حرام را هضم کند. هیچ وقت حاضر نشده‌ام به خاطر نفع بیشتر، به

مشتری‌هایم خیانت کنم. برای هر مشتری، طوری خانه می‌سازم که

انگار دارم برای خودم می‌سازم. حتی شاید بیشتر از خودِ صاحب کار، حساسیت داشته باشم.

برخاست، کُتش را کند و به پشتی صندلی آویزان کرد. وقتی نشست، گفت:

– شما را خسته نکنم. آن روز غروب، کلی به معمار توپیدم و بعد، اخراجش کردم. آن وقت، در نهایت عصبانیت، سوار ماشینم شدم و به سمت خانه‌ام راندم.

– به سمت همان خانه قدیمی.

– بله. توی راه، برادرم زنگ زد. می‌خواست بابت موضوعی با من مشورت کند. به او گفتم که دارم به خانه می‌روم. قرار گذاشتیم که تا یک ربع دیگر به خانه‌ام بیاید.

– و خودتان زودتر به خانه رفتید.

– بله. آن موقع، فصل تابستان بود. وسط حیاط، کنار حوض، یک تخت چوبی بزرگ گذاشته بودم. شب‌ها روی آن تخت می‌خوابیدم...، این را هم بگویم: درِ خانه، رو به حیاط باز می‌شد. فاصله تخت تا درِ خانه، بیست متر بود.

– تخت، روبروی در قرار داشت؟ یا...

– درست روبرویش؛ ولی با فاصله بیست متر از آن...، چون تقریباً شب شده بود، چراغ حیاط را روشن کردم؛ روی تخت نشستم و منتظر برادرم ماندم. چند دقیقه‌ای گذشت. ناگهان، حالت سرگیجه به من دست داد. احساس کردم از پیشانی تا میانه سرم بی‌حس شده. به خودم گفتم اگر کمی دراز بکشم حالم بهتر می‌شود. بنابراین، دستم را به سمت بالشتی که آن سوتر بود پیش بردم. (می‌خواستم بالشت را

بردارم تا زیر سرم بگذارم.) اما،، اما دستم در میانه راه، قبل از رسیدن به بالشت، متوقف شد. هر چه سعی کردم آن را پیش تر ببرم نتوانستم. انگار، قفل شده بودم. انگار، زمان، ایستاده بود. در عین حال، حس بسیار لطیفی داشتم. از آن لحظات، فقط همین را به یاد می آورم.

- خوب، بعد؟

- دیگر چیزی نفهمیدم، تا این که یک وقت، صدای زنگ خانه را شنیدم. به محض شنیدن صدای زنگ، سریع، از جا برخاستم. با سرعت زیاد به سمت درِ خانه دویدم. پشت در که رسیدم، خواستم ضامن قفل را پس بکشم تا در را باز کنم. ولی موفق نشدم. انگشتانم از ضامن در عبور کرد. آن موقع، هنوز به حقیقت قضیه پی نبرده بودم. نمی دانستم این بدنی که با او به درِ خانه رسیده ام، جسم اثیری من است. اصلاً متوجه نبودم که بدن مادی ام روی تخت چوبی جا مانده.

- عجب!

چند لحظه ای با لب های به هم دوخته، نگاهش کردم و سرانجام:

- گفتید که انگشتان تان از ضامن در رد شد. چه طوری رد شد؟

بیشتر توضیح بدهید.

- مثل این بود که شما بخواهید با سایه دست خود، ضامن را به عقب بکشید. معلوم است که نمی توانید. من هم نتوانستم. در نتیجه، برای بار دوم، - این دفعه با دستپاچگی و سرعت بیشتر - سعی کردم ضامن را پس بکشم؛ ولی نه تنها موفق نشدم، بلکه دستم از در عبور کرد. حالا، بخشی از دستم، تا نزدیک آرنج، در آن سوی در بود و این...

- چند لحظه صبر کنید، مهندس. بگویید دست تان چه شکلی بود؟ عین دست جسمانی تان؟

- شبیه دست مادی‌ام. اما درخشش خاصی داشت. ضمناً، جنسش فرق می‌کرد. شما بارها، خود را در آینه دیده‌اید. تصویر توی آینه، عین شماست. هیچ فرقی ندارد. با وجود این، آن تصویر از جنس بدن شما نیست. گوشت و پوست و استخوان ندارد. ماهیت آن فرق می‌کند. کالبد اثیری من، تا حدودی این جوری بود. انگار از جنس بخار بود. البته از جنس بخار نبود؛ ولی این، نزدیک‌ترین تشبیهی است که فعلاً به مغزم می‌رسد. به حدی لطافت داشت که مانعی در مسیر دید محسوب نمی‌شد.

- ملتفت نشدم.

کمرش را خم کرد؛ حبه قندی از داخل قندان روی میز برداشت؛ حبه قند را جلوی‌ش گذاشت و با کف دستش آن را پوشاند:

- الآن، من می‌توانم این تکه قند را ببینم؟

- نه. معلوم است که نه.

- ولی اگر دست اثیری‌ام را روی آن می‌گذاشتم، می‌توانستم.

- یعنی بدن اثیری، این قدر لطیف است؟ حتی می‌شود اشیایی را که آن طرفش قرار دارند، دید؟

- آره.

- داشتید می‌گفتید. دست‌تان تا آرنج، در آن سوی در بود.

- و البته در آن لحظات، این مسأله و مسائلی نظیر این، سوآلی در ذهنم ایجاد نکرد. حتی موقع دویدن به سمت در، از خودم نپرسیدم که چرا پاهایم به زمین برخورد نمی‌کنند. هنگام دویدن، حدود پنج سانتیمتر از کف زمین فاصله داشتم. خیلی عجیب است که این موضوعات، اصلاً فکرم را به خود مشغول نکردند...،،،، بله، دستم تا آرنج،

در آن سوی در بود. بی اختیار، به جلو خم شدم. در نتیجه، سرم هم از در، گذشت. طوری که کاملاً می توانستم داخل کوچه را ببینم. برادرم، پشت در بود. یادم هست که به خودم فشار آوردم تا بقیه بدنم را از در، خارج کنم. ظاهراً بیش از حد، فشار آوردم. چون، دفعته به بیرون پرت شدم. تقریباً تا دو متر آن طرف تر از جایی که داداشم ایستاده بود. او پشتش به من بود؛ در عین حال، می توانستم صورتش را ببینم.

- فضای کوچه به نظرتان واقعی بود؟

- بله.

و سرسختانه از جوابش دفاع کرد:

- کوچه و هرچه در کوچه وجود داشت، واقعی بود. کاملاً واقعی.

- خوب فکر کنید. هیچ چیز غیر عادی، مشاهده نکردید؟

- به جز این که می توانستم صورت برادرم را (در حالی که پشتش به

من بود) ببینم، همه چیز طبیعی بود: تیر چراغ برق، آسفالت، دیوارها، حتی قلوه سنگی که کنار در افتاده بود. برادرم را دیدم که با نوک کفشش آن قلوه سنگ را کنار زد. در همان حین، زنبور کوچکی به سمتش آمد. او بلافاصله، بدنش را کنار کشید و با دست راست، زنبور را تاراند. بعد، با نگاه تعقیبش کرد. آن قدر که حشره کوچک بین شاخه های درختی که در کوچه بود ناپدید شد. وقتی ناپدید شد، داداشم به سمت دکمه زنگ رفت. با صدایی ضعیف، طوری که فقط خودش می توانست بشنود گفت: "اخوی، چرا در را باز نمی کنی؟! کجایی؟" در جوابش گفتم: "من، این جا هستم." نه صدایم را شنید و نه مرا دید. تصمیم گرفتم به او نزدیک شوم و ضربه ای آرام به شانهاش بزنم.

- آن موقع، فاصله تان با او چه قدر بود؟

– قبلاً عرض کردم. دو متر.

– پاهای تان روی زمین قرار نداشت؟

– نه. چند سانتیمتر از سطح کوچه، بالاتر بودم.

– برای ضربه زدن به شانه برادرتان، به او نزدیک شدید؟

– آره. به سمتش رفتم.

– چه طور به سمتش رفتید؟ قدم برداشتید؟

کمی ذهنش را کاوید و آن گاه:

– قدم برنداشتم. در هوا سر خوردم.

تأکید کرد:

– به حالت لغزیدن در هوا به او نزدیک شدم.

– به شانه‌اش ضربه زدید؟

– سعی کردم ضربه بزنم؛ اما دستم از شانه‌اش گذشت.

– و آن وقت؟

– برادرم دکمه زنگ را فشار داد. به محض فشردن دکمه

زنگ، در تاریکی فرو رفتم. همزمان، فشار زیادی روی قفسه سینه و

چشم‌هایم احساس کردم. خیلی طول نکشید که چشم‌هایم را باز

کردم. هر چند به سختی.

– حکماً دیدید که روی تخت دراز کشیده‌اید.

– روی تخت دراز کشیده بودم. فوراً بلند شدم و به سمت در خانه

رفتم. در حالی که می‌دانستم جسم اثیری‌ام بوده که چند لحظه پیش،

برادرم را دیده...، به هر حال، در را باز کردم و داشتم داخل شد.

– موضوع را به او گفتید؟

– گفتم. تمام نشانه‌هایی را که دادم، تأیید کرد.

- مهندس، می‌خواهم دیدگاه شخصی‌تان را در مورد این ماجرا بدانم. لطف می‌کنید؟

بدنش را روی صندلی جمع کرد:

- قطعاً جسم اثری من از جسد خاکی‌ام خارج شده بود. اما این که آیا در آن زمان، از لحاظ جسمانی، مُرده بودم یا نه، نمی‌دانم. شاید واقعاً مُرده بودم؛ یا،،، یا شاید لازم نباشد که آدم بمیرد تا چنین چیزهایی را تجربه کند.

- طبق اظهار خودتان، دو بار جریان خارج شدن از جسم را تجربه کرده‌اید. آن چه تا حالا شنیدیم مربوط به تجربه اول بود. فکر می‌کنم وقتش رسیده که از دومی بگویید.

- البته تجربه اولی، خیلی مختصر بود...

- چه بد!

- اما دومی، مفصل است.

- چه خوب!

تبسمی روی لب‌هایش نشاند و به شرح ماجرا پرداخت:

- کمی از ظهر گذشته بود که دفتر کارم را ترک کردم. می‌خواستم سری به یکی از خانه‌های نیمه ساز بزنم. یک ساختمان دو طبقه بود. با اتومبیلم چند خیابان شلوغ را پشت سر گذاشتم و وارد خلوت‌ترین بلوار شهر شدم. سرعتم در حد مجاز بود. نه آهسته، نه تند. در اواسط بلوار، سمت راست، یک پارک کودک قرار داشت. وقتی مقابل پارک رسیدم، ناخودآگاه، نگاهم به سمتش کشیده شد. دیدم تعدادی بچه، با هیجان، مشغول بازی هستند. می‌دانید؟ چهره شاد بچه‌ها و صدای بانشاط‌شان، همیشه مرا مجذوب می‌کند. به نظر من، بچه‌ها،

غنچه‌هایی در رنگ‌های مختلف هستند. غنچه‌هایی قرمز، زرد،... بنفش، سفید، رنگ هر غنچه به لباس بچه بستگی دارد و... خودم را به خیالبافی مشغول نکنم. آن روز، مطابق معمول، بچه‌ها نگاه مرا به خود جذب کردند. متأسفانه، به همین دلیل، برای چند لحظه از خیابان غافل شدم. وقتی نگاهم را از پارک گرفتم و به خیابان دوختم...

سکوت کرد. سرش را با ناراحتی تکان داد و:

– هر وقت آن صحنه را به یاد می‌آورم پشتم می‌لرزد...، وقتی نگاهم را به خیابان انداختم، متوجه یک دختر بچه، یک غنچه صورتی‌رنگ شدم. درست جلو ماشینم بود؛ و در حال دویدن به سمت پارک. فاصله سپر اتومبیل‌م تا او خیلی کم بود. امکان نداشت بتواند به سلامت عبور کند.

– خدای بزرگ!

– پایم را روی پدال ترمز گذاشتم. اما تا سیستم ترمز، عمل کند و تا ماشین بایستد، مسافتی طی شد.

– معنایش این است که با ماشین‌تان به او زدید؟

– آن موقع، اصلاً چیزی نفهمیدم. یکهو، انگار پرده‌ای سفید، روی چشم‌هایم افتاد. من، برخورد ماشین را با او ندیدم. حتی صدای برخورد را نشنیدم. فقط مطمئن بودم که کار از کار گذشته است. این جمله را آرام‌تر از حد معمول ادا کرد.

پرسیدم:

– و وقتی ماشین، توقف کرد؟

– به قدری حالم خراب بود که نا نداشتم پیاده شوم. دست و پایم شل شده بود. من، تا آن ساعت، یک گنجشک را زخمی نکرده بودم؛

چه رسد به این که بچه‌ای را پرپر کنم...، خلاصه، قدری به خودم آمدم. در حالی که بر سر می‌کوبیدم از ماشین بیرون رفتم. اول، به سمت جلو ماشین دویدم. حدس می‌زدم که دخترک به جلو پرت شده باشد. ولی آن‌جا اثری...، هیچ اثری از بچه ندیدم. توی دلم گفتم: "وای! حتماً زیر ماشین افتاده." زانو زدم و زیر ماشین را نگاه کردم. از دخترک، نشانه‌ای نبود. با ترس و لرز به سمت عقب ماشین دویدم. نبود. بعد، سمت راست را نگاه کردم و...

– دیدید آن طرف افتاده.

– نیفتاده بود. نکته، همین است. نشسته بود. درست مقابل در عقب، روی آسفالت نشسته بود. زنده و سالم. مغز کوچک من نمی‌توانست بفهمد که او چه طور زنده مانده. اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد. هر طور حساب می‌کردم جور در نمی‌آمد. قاعدتاً باید به جلو یا کنار خیابان پرت شده باشد؛ یا زیر ماشین رفته باشد. به هر حال، دلیل سالم ماندن او برایم به صورت یک معما در آمده بود. فقط می‌دانستم که چیزی غیر عادی در این قضیه وجود دارد...، داستان را کوتاه کنم: از این که دیدم زنده است، بی‌نهایت خوشحال شدم. او را محکم در آغوش کشیدم و بارها بوسیدمش. سرانجام، دستش را گرفتم و تا ورودی پارک بردمش. بعد، چند اسکناس به او دادم تا در دکه کنار پارک از خودش پذیرایی کند. آن وقت، ازش جدا شدم، به طرف ماشینم رفتم، پشت فرمان نشستم و حرکت کردم.

– به سمت ساختمان نیمه تمام.

– اول، تصمیم گرفتم به خانه بروم. چون به خاطر آن پیشامد، روحیه خوبی نداشتم. هنوز بدنم می‌لرزید. اما فکر کردم اگر به

ساختمان سر بزنم، اعصابم آرام تر می شود.
صحبت را جمع کردم:

- پس به سمت ساختمان رانیدید.

- بله. وقتی رسیدم، بناها و کارگرها در طبقه هم کف بودند. موقتاً دست از کار کشیده بودند. داشتند ناهار می خوردند. احوالشان را پرسیدم و به طبقه دوم رفتم. لازم است بدانید که جلو ساختمان، داربست زده بودند. داربست فلزی.

- داربست را برای نماسازی زده بودند؟
- بله.

- نما را از سنگ می ساختند یا آجر؟

یکی دیگر از آن سؤال های احمقانه! آخر، نمای ساختمان، آجری یا سنگی، چه ربطی به کار من داشت؟!
مهندس گفت:

- از سنگ...، من، در طبقه دوم، مدتی ایستادم و به اطراف، نگاه کردم. ناگهان تصمیم گرفتم روی داربست بروم. و رفتم. می خواستم نتیجه کار را از نزدیک بررسی کنم...، خوب...، بین...، بین دو میله فلزی داربست، دو تخته دراز گذاشته بودند...

- تخته های مخصوص بنایی.

- بله. یکی از تخته ها نو بود؛ و دیگری کهنه. من، روی تخته کهنه ایستادم و...، و آرام آرام جلو رفتم. خبر نداشتم که آن تخته، شکسته است. نه این که کاملاً شکسته باشد؛ در واقع، - آن طور که بعد، معلوم شد - زیرش ترک خورده بود. به گونه ای که نمی توانست وزن یک آدم بزرگ را تحمل کند.

- پس چرا هنوز آن جا بود؟

- برای این که بنا، ابزار کارش را روی آن تخته بگذارد. او فقط به همین دلیل، اجازه نداده بود که تخته را دور بیندازند...، من، در حالی که نما را ارزیابی می کردم جلو و جلوتر می رفتم. نمی دانم چرا یکمهو ایستادم و نگاهم را به آسمان انداختم. شاید...، شاید به من الهام شد. وقتی به آسمان چشم دوختم متوجه شدم که دو موجود کوچک دارند به سویم می آیند. دو موجود کوچک درخشان...، با سرعت زیاد...، هر چه نزدیک تر می شدند اندازه شان تغییری نمی کرد. می دانید که ما اجسام را وقتی در فاصله دور هستند کوچک تر می بینیم. آن ها هر چه پیش تر بیایند، اندازه واقعی شان بیشتر معلوم می شود.

- این، یک اصل بدیهی است.

- ولی در مورد آن دو موجود کوچک صدق نمی کرد. هیچ تغییری در اندازه آن ها به چشم نمی خورد. چه، وقتی که در فاصله دور بودند؛ چه، موقعی که به یک متری من رسیدند.

- آن دو چه شکلی بودند؟

- شکل دو مرد سی ساله. اما خیلی کوچک. کوچک تر از آدمک های فوتبال دستی.

به دنبال نشانه یا نشانه هایی که باعث شود این حرف را باور کنم، صورتش را کاویدم. گفت:

- می بینم که دارید مرا بررسی می کنید. در قیافه ام دنبال چه می گردید؟ چیزی اطمینان دهنده؟...، من، حال شما را می فهمم. می خواهید به من اعتماد کنید؛ اما برای تان سخت است...، و متأسفانه، هیچ کمکی از من بر نمی آید.

..... -

- حالا، دنبالهٔ ماجرا...، نه. اول، یک بار دیگر، تذکر می‌دهم...، لطفاً این تذکر را در طول مصاحبه به خاطر داشته باشید: من، خیال ندارم قصه‌ام را به شما تحمیل کنم. تنها نیتم این است که آن را برای‌تان شرح بدهم.

- مانعی نیست. شرح بدهید.

- خوب...، به نظر می‌رسید که آن دو از بلوری بسیار شفاف ساخته شده‌اند.

- بلوری بودند؟

- بلوری نبودند. بدنشان خیلی براق و شفاف بود. شبیه بلور. آن‌ها، روبرویم در هوا ایستادند؛ به من نگاه کردند و با مهربانی لبخند زدند. قیافه‌شان برایم خیلی آشنا بود. گفתי سال‌های سال با هم زندگی کرده بودیم.

- حرفی نزدند؟

- چند لحظه‌ای با من حرف زدند؛ هر چند نتوانستم بفهمم چه گفتند.

- چرا نتوانستید؟

- چون طرز صحبت‌شان به صورت تکلم معمولی نبود. به جای کلمات، اصوات دلنشینی از دهان‌های‌شان خارج می‌شد. نوعی موسیقی...، نوعی موسیقی آسمانی بود.

- موسیقی آسمانی چگونه است؟

- غیر قابل تقلید...، مسحور کننده...، توضیح ناپذیر.

..... -

- من،،، من، بُهت زده به آن دو چشم دوخته بودم. کمی که گذشت، به همان سرعتی که آمده بودند از من دور شدند.

- به آسمان رفتند؟

- به آسمان رفتند.

- وقتی رفتند، چه فکری در موردشان کردید؟ این قضیه را چه طور تحلیل کردید؟

- هیچ فکری در باره‌شان نکردم.

- حتی از خودتان نپرسیدید که آن دو موجود که بودند؟ چه می‌خواستند؟ چرا آمدند و چرا رفتند؟ اصلاً نپرسیدید که آیا صحنه‌ای که دیدید واقعی بود، یا زاییده توهم؟

- می‌دانید؟ من، هیچ فرصتی برای فکر کردن نیافتم. چون بلافاصله پس از ناپدید شدن آن‌ها، صدای شکستن تخته را از زیر پایم شنیدم. به دنبالش، زیر پایم خالی شد.

- و سقوط کردید؟

- حدود یک متر به سمت زمین، پایین رفتم؛ اما...

- اما؟

- ناگهان همانجا، بین هوا و زمین، ثابت و آویزان ماندم. البته جسمم از من جدا شد و به سمت پایین سقوط کرد. انگار، تا پیش از آن لحظه، پالتویی از جنس فولاد به دوش داشتم. واقعاً مثل همین بود. مثل این که یک پالتو فولادی سنگین روی دوشم باشد و یک باره پایین بیفتد. با افتادنش، بسیار سبک،،، نه. کاملاً بی‌وزن شدم. تمام وزنی را که سال‌ها با خودم حمل کرده بودم از دست دادم. خیلی خیلی لذت بخش بود. تا کسی تجربه نکرده باشد نمی‌تواند لذتی را که چشیدم،

درک کند.

- شما توانستید برخورد جسم‌تان را با زمین ببینید؟

- جسمم را دیدم که محکم روی تَلِ ماسه‌ها افتاد؛ بعد، غلتید و با کف زمین برخورد کرد.

- در حقیقت، شما هیچ دردی را حس نکردید.

- مطلقاً. نه دردی فهمیدم و نه دچار وحشت شدم.

- وجود دوم‌تان را که در هوا معلق بود، می‌دیدید؟

- بله. هم جسمم را می‌دیدم؛ هم وجود اثیری‌ام را. آن هم به طور کامل. منظورم این است که تمام قسمت‌هایش را می‌دیدم.

- وجود اثیری‌تان چه شکلی بود؟

- ضمن تشریح اولین تجربه‌ام، به این مسأله هم پرداختم...، بدن اثیری‌ام درست مثل خودم بود. اما خوش ترکیب‌تر، شفاف و بسیار رقیق...، شما حتماً توجه دارید: این بدن اثیری که دارم ازش حرف می‌زنم، روحم نبود.

- می‌دانم.

- خوانندگان کتاب‌تان هم می‌دانند؟

- لابد عده‌ای واقف هستند و عده‌ای نه. در هر حال، شما این مطلب را برای‌شان کاملاً برهنه کنید.

توضیح داد:

- خوب، بدن اثیری، بدنی خاص است. نه مادی محض و نه مجرد محض. چیزی بین این دو است. نگاه کنید، هر انسانی، یک جسم مادی دارد؛ یک جسم نیمه مادی؛ و یک روح. جسم مادی را که همه به خوبی می‌شناسند. نیازی به تشریح آن نیست. جسم نیمه مادی یا

اثیری، نوعی پوشش روح است. به بیانی، روح، داخل جسم اثیری قرار دارد. موقع مرگ، جسم مادی از روح جدا می‌شود؛ اما جسم اثیری، همراه روح باقی می‌ماند. همین جسم اثیری است که به انسان زنده شباهت دارد...، به قدر کافی برهنه کردم؟

- آره. فکر می‌کنم آره.

-

- جناب مهندس، هنوز یک مسأله برایم روشن نشده. شما گفتید وجود اثیری‌تان می‌توانسته تمام اندام خود را ببیند. چگونه؟ من، این را نمی‌فهمم. سعی کنید به من بفهمانید. شما در حالت اثیری، چه‌طور می‌توانستید - فرضاً - صورت خود را ببینید؟ آیا مثل این بود که بدن سومی هم داشته باشید و...،

- و از زاویه دید آن بدن سوم - و البته فرضی - به جسم اثیری خود نگاه کنم؟

- بله. از زاویه دید بدن سوم که انگار در فاصله کمی از جسم اثیری‌تان قرار داشته.

- نه. شبیه این نبود که داشته باشم از دید بدنی دیگر به جسم اثیری‌ام نگاه کنم. ببینید، من به خوبی از عهده جواب این سؤال بر نمی‌آیم. چون نمی‌توانم با استناد به تجربیات زمینی، پاسخ‌تان را بدهم. ما در دنیای مادی قادریم بخش‌هایی از جسم خود را ببینیم. لیکن نمی‌توانیم همه بدن خود، مثلاً صورت خود را مشاهده کنیم.

- مگر با استفاده از آینه.

- یا هر ماده شفاف و صیقلی که بتواند تصویرمان را منعکس کند. ولی...، ولی در عالم روحانی، قابلیت‌ها فرق می‌کند. وجود اثیری می‌تواند

هم اطرافش (حتی پشت سرش) را ببیند؛ هم تمام اجزاء خودش را. صحبت را در چند جمله کوتاه، خلاصه کنم: من، صورتِ جسمِ اثیری‌ام را می‌دیدم. طریقه دیدنش را قادر نیستم به خوبی توضیح بدهم. ولی می‌دیدم. همان گونه که الآن دارم دست‌ها و پاهايم را می‌بینم.

جوابی را که انتظار داشتم بگیرم، نگرفتم. در عین حال، نخواستم خیلی روی این موضوع، درنگ کنم.

- آیا لباسی به تن داشتید؟

- در ابتدا، نفهمیدم لباس به تن دارم یا نه. البته قدری که گذشت فهمیدم لخت نیستم. به قدری لباسم لطیف و شفاف بود که به سختی معلوم می‌شد.

- چه رنگی بود؟

- سراسر، نقره‌ای. نقره‌ای خیلی روشن.

- از جنس؟

- ببخشید؟

- لباس‌تان از چه جنسی بود؟

- از همان جنس وجود اثیری‌ام. این طور فکر می‌کنم.

- از مشاهده هیأت جدیدتان چه قدر تعجب کردید؟

دست‌هایش را بغل گرفت:

- تعجب نکردم.

- مگر ممکن است؟!

پس از تأملی کوتاه، در جواب گفت:

- قطعاً شما بارها خواب دیده‌اید. در حالت خواب، با صحنه‌هایی

غیر معمولی مواجه شده‌اید؛ در عین حال، چندان تعجب نکرده‌اید.

درست است؟

- درست است.

- من هم چنین حالتی داشتم. نه این که داشته باشم خواب ببینم؛ ولی تعجب نمی کردم. همان طور که آدم موقع خواب دیدن، از مشاهده صحنه های خارق العاده، تعجب نمی کند.

- کاملاً می دانستید که مُرده اید؟

- مطلع بودم که بر اثر آن حادثه، از بدنم جدا شده ام. می دانستم آن جسمی که روی زمین افتاده، مالِ من است. اطلاع داشتم که او وجود خاکی و از کار افتاده من است. وجودِ حی و برتر، منی هستم که در بالا قرار گرفته ام.

- تا چه اندازه به جسد خاکی خود علاقه داشتید؟

- اصلاً علاقه ای به او نداشتم. از نظرم، فقط یک لاشه زشت، بدبو، سنگین و دل به هم زن بود. با وجود این، کنجکاو بودم که بدانم سرانجامش چه می شود.

- من هم کنجکاو هستم که بدانم سرانجامش چه شد.

- پس بشنوید: از بالا دیدم که کارگرها و بناها دورش جمع شدند. هر کس چیزی می گفت. سنگ کار گفت: "خدا لعنتم کند. مقصر اصلی، من هستم." شاگردش نالید: "یتیم شدم! مهندس رفت." لوله کش به او توپید که چرا چرند می گوید. جوشکار، روی کالبدم خم شد و گفت: "شک دارم؛ ولی احتمالاً هنوز زنده است." او یک وانت نیسان داشت. سریع، به سمت وانتش دوید؛ سوار شد و با دنده عقب به سمت جسد آمد. دو تا از کارگرها، پتوی کهنه ای کف وانت پهن کردند. بعد، بدنم را از روی زمین برداشتند و کف وانت خواباندند.

راننده، فوراً به سمت بیمارستان حرکت کرد.

- جسم شما را در عقب وانت، تنها گذاشتند؟

- نه. دو کارگری که جسمم را به وانت منتقل کردند، کنارش ماندند. یکی شان سر کالبدم را روی کشاله پایش گذاشته بود.

- این چیزها را از آن بالا می دیدید؟

- وقتی وانت، حرکت کرد، نزدیک کالبدم بودم. یادم نیست چه طوری به او نزدیک شده بودم. اما به خاطر دارم که فاصله کمی با بدن خاکی ام داشتم. تقریباً نیم متر بالاتر از او در هوا شناور بودم.

- به صورت ایستاده یا افقی؟

- ایستاده...، ضمناً، تمام علومی که در زمین کسب کرده بودم با من بود. گرچه گاهی علم زمینی من و انتظاراتم با تجارب جدید جور در نمی آمد.

- مثلاً؟

- مثلاً وقتی در پشت وانت ایستاده بودم، انتظار داشتم که وزش باد را احساس کنم. در حالی که احساس نمی کردم...، یا مثلاً انتظار داشتم هر رنگ و نوری را همانند سابق (همانند زمانی که در جسمم بودم) ببینم. اما در وضعیت جدیدم، رنگ ها و نورها با آن چه قبلاً دیده بودم متفاوت بود. بسیار متفاوت. دقت کنید، ما در این عالم، رنگ ها و نورها را به صورت واضح نمی بینیم. البته فکر می کنیم که داریم به وضوح می بینیم. ولی این طور نیست.

- شما، مشخصاً روی کلمه متفاوت، تأکید کردید. ممنون می شوم اگر تفاوت ها را کامل تر شرح دهید، مهندس.

- نگاه کنید، در موقعیتی که قرار داشتم، رنگ ها و نورها طور

دیگری جلوه می کردند. درخشش آن ها خارق العاده، اعجاب انگیز و سُکراور بود. من، هرگز چنین درخششی را در حیات مادی خود ندیده بودم. انگار که،،، انگار که در زندگی مادی، رنگ ها را از پشت یک جوراب سیاه دیده باشم. از پشت یک جوراب سیاه و ضخیم. یا انگار با یک عینک تیره به آن ها نگاه کرده باشم. در عقب وانت، احساس می کردم جوراب سیاه ضخیم یا عینک تیره را از صورتم برداشته ام. متوجه منظورم می شوید؟ می خواهم بگویم تفاوت رنگ ها، قبل و پس از مرگ تا این حد به نظر می رسد. از این گذشته، من در آن وضعیت، رنگ های جدیدی را دیدم. رنگ هایی که در زندگی زمینی هرگز دیده نمی شوند. حتی به صورت مات. ما در زمین، فقط چند رنگ را می بینیم. رنگ هایی را مشاهده می کنیم که بین مادون قرمز و ماوراء بنفش قرار دارند. حقیقت، این است که هزاران رنگ دیگر هم وجود دارند. رنگ هایی بسیار زنده، حیرت انگیز و زیبا. من، همه آن ها را می دیدم؛ به علاوه، نغمه هایی بسیار دلپذیر را می شنیدم. باید اعتراف کنم که به طرزی وصف نشدنی، شیفته نورها، رنگ ها و نغمه ها شده بودم. در حین همان شیفستگی بود که آن صدا با من ارتباط برقرار کرد. به نظرم آن صدا، از دل همان نورها، رنگ ها و نغمه ها بیرون آمد.

- چه صدایی بود؟

- صدای عادی نبود. از این صداهایی نبود که آدم از طریق گوش می شنود. صدای درونی هم نبود. صدایی بود که از نقطه ای نزدیک برمی خاست و به درونم نفوذ می کرد. یعنی، من نه از راه گوش، بلکه از درونم می شنیدم. چه طوری بگویم که متوجه شوید! آن صدا به یک نفر تعلق داشت. من، نه صاحب صدا را می دیدم و نه صدایش را به

صورت معمولی می شنیدم. صاحب صدا، هر کس که بود، به صورتی غیرعادی، کلامش را به من منتقل می کرد.

- قطعاً به صورت تله پاتی.

این جمله را با قدری تردید پذیرفت:

- تقریباً.

به یاد سحر و بخشی از حرف های او افتاده بودم.

مهندس، ادامه داد:

- صاحب صدا می توانست از همان طریق، عواطفش را به من انتقال دهد. البته، من هم می توانستم به همان گونه، افکار و احساساتم را به او منتقل کنم. آن صدا، یا در اصل، صاحب نامرئی صدا، تا آخرین لحظات با من بود. تا آخرین لحظات تجربه مرگ. (و چند روزی پس از آن تجربه.) حتی زمانی که خاموش می ماند می دانستم که با من و کنار من است. حضور عاقلانه، با وقار و پر از محبتش را حس می کردم.

- می شود گفت حضور مهربان پدران؟

- وسیع تر از پدران. یک معلم، یک استاد، یک راهنمای بی اندازه مهربان.

مدت کوتاهی تأمل کرد و سپس:

- من از حالا به بعد، بارها از این صدا، یاد خواهم کرد. پس بیایید برای راحتی خودمان، این صدا، الهام یا القا را صدای روحانی بنامیم. چه طور است؟

- ما چند وقت پیش با یک نفر مصاحبه کردیم. او این نوع صدا را صدای بی صدا نامید.

- هر کس که بوده، خوب گفته. اما من، "صدای روحانی" را ترجیح

می‌دهم.

- ایرادی ندارد.

- خوب، از این پس، به وقتش می‌گویم: صدای روحانی، فلان چیز را گفت. یا می‌گویم: من به صدای روحانی، فلان چیز را گفتم. گرچه، منظور، این نیست که ما به شکل معمولی حرف زده باشیم.

- تصویب شد.

- خوب است.

چند ضربه کوتاه به درِ اتاق خورد. مهندس، خطاب به کسی که پشت در بود گفت:

- بفرمایید.

در، باز شد. پیرمردی که ظاهراً آبدارچی شرکت بود پا به درون گذاشت. با یک سینی که تویش سه استکان چای بود. مهندس تا او را دید، بلند شد و به طرفش رفت. سپاسگزارانه، سینی را از دستش گرفت و:

- زحمت کشیدید...، لطف کردید.

پیرمرد، نگاهی سرشار از عطوفت به او انداخت:

- خواهش می‌کنم پسر. اگر چیز دیگری خواستید مرا صدا کنید. مهندس با صدایی خجول گفت:

- ممنون. درخواستی داشته باشم به شما زحمت می‌دهم.

پیرمرد، رفت. مهندس، سینی را روی میز گذاشت و نشست:

- ببخشید که امروز نمی‌توانم به خوبی از شما پذیرایی کنم.

انشالله، فردا در خانه‌ام، رسم میزبانی را بجا می‌آورم.

این، دعوت بود. ساده و دوستانه.

گفتم:

- ممنونیم. شما لطف دارید. اما...
- هیچ امایی را نمی پذیرم. من و خانمم خیلی خوشحال می شویم که تشریف بیاورید. تقاضا و اصرار دارم که دعوت ما را قبول کنید.
- تشکری دیگر، پذیرفتن دعوت، کمی وقفه و عاقبت:
- جناب مهندس، حالا به گفت و گوی اصلی برمی گردیم. به این سؤال، جواب بدهید: اولین جمله ای که صدای روحانی به شما گفت، یا در حقیقت، القا کرد چه بود؟
- سلام.
- چی؟
- سلام. اولین کلمه ای که گفت سلام بود. به سلامش جواب دادم و،،
- و؟
- و مدتی حرف زدیم.
- چه حرفی؟
- قدری،، قدری صحبت خصوصی.
- نمی خواست جواب روشنی بدهد.
- حداقل بگویید در چه موردی صحبت کردید؟
-
- در باره خودتان؟ عالم غیب؟ یا مبحث دیگری؟
-
- پیامتان دریافت شد. سؤالم را پس می گیرم. بقیه ماجرا را تعریف کنید.
- صدای روحانی به صورتی محبت آمیز گفت که من موقتاً

مهمانش هستم. یعنی قرار است که دوباره به زندگی مادی برگردم؛ بعد از این که چیزهایی را دیدم و شنیدم. ازش پرسیدم: "چه قدر طول می کشد تا برگردم؟" جواب داد: "زیاد، طول نمی کشد." من، هیچ میلی به برگشتن نداشتم. اما نگران والدینم بودم. حتماً کارگرها به پدر و مادرم خبر می دادند که چه اتفاقی برایم افتاده. مطمئناً آن دو با شنیدن جریان، خیلی مضطرب می شدند. پیش خودم گفتم: "آیا تا حالا باخبر شده اند؟" صدای روحانی گفت: "اگر مایل باشی می توانی به پدر و مادرت سر بزنی." پرسیدم: "می توانم؟" جواب داد: "البته که می توانی." برای چند لحظه، همه جا تاریک شد. سپس خودم را در خانه پدر و مادرم دیدم. داخل کوچک ترین اتاق خانه نشسته بودند. یک اتاق سه در چهار بود. والدینم از میان سه اتاق خانه، فقط به این اتاق کوچک انس گرفته بودند. همیشه در همین اتاق می نشستند، در همین اتاق غذا می خوردند، در همین اتاق از مهمان شان پذیرایی می کردند، در همین اتاق می خوابیدند.

- پدر و مادرتان، کنار یکدیگر نشسته بودند؟

- مادرم نزدیک سماور، روی تشکچه مخصوص خودش بود. پدرم در گوشه سمت راست اتاق. او در حالی که به حرف های مادرم گوش می داد، داشت پیچ های رادیو را می بست. موقعی که...
رشته کلامش را گسیختم:

- پیچ های رادیو؟

- رادیو خراب شده بود. دل و روده اش را بیرون ریخته بود و پس از تعمیر، مشغول بستن پیچ هایش بود. با یک پیچ گوشتی چهارسو و دسته زرد. پدرم در تعمیر وسایل صوتی، مهارت داشت.

- خوب، مادرتان با او حرف می زد. چه می گفت؟

- ماجرای را که در جلسه قرائت قرآن پیش آمده بود، جزء به جزء تعریف می کرد. مادرم، پای ثابت جلسات قرائت بود. می توانم بگویم حداقل، نیمی از قرآن را از حفظ می خواند.

با نوک انگشت، دو ضربه آرام به لبه میز زدم:

- چه ماجرای در جلسه اتفاق افتاده بود؟

- وسط جلسه، یکی از خانم ها، سکتہ کرده بود. سکتہ مغزی. این، چیزی بود که مادرم داشت به پدرم می گفت. در میان صحبت او، پدرم دور و برش را نگاه کرد، لب هایش را به هم فشار داد و چند بار روی قالی دست کشید. دانستم پیچ کوچکی را گم کرده و دارد دنبالش می گردد. مادرم از او پرسید: "دنبال چه می گردی؟" پدر، جواب داد: "یکی از پیچ ها."،،، من، داشتم آن پیچ را می دیدم. بی اختیار، دستم را به سوی پیچ دراز کردم و گفتم: "این جاست." تا گفتم، پدر، نگاهش را به سمت پیچ چرخاند. انگار، صدایم را شنیده باشد، یا متوجه اشاره دستم شده باشد. او لبخند زنان به مادر گفت: "دیدمش." و پیچ را برداشت. همان وقت، زنگ تلفن به صدا درآمد. می دانستم که چه کسی دارد زنگ می زند. کاملاً می دانستم.

- چه کسی زنگ می زد؟

- یکی از کارگرهای ساختمان.

- همان ساختمانی که ازش سقوط کرده بودید؟

- بله. آن کارگر، مردی میانسال به اسم اسماعیل بود. او می خواست جریان را به پدر و مادرم اطلاع دهد. دیگر،،، دیگر دوست نداشتم آن جا باشم. نمی خواستم والدینم را حین شنیدن خبر ببینم. از تماشای چنین

صحنه‌ای متنفر بودم. چند سال قبلش، برادر کوچکم رضا، بر اثر تصادف فوت کرده بود. من، در خانه پدرم بودم؛ وقتی دوستش تلفن کرد و خبر را داد. آن روز دیدم که چه‌طور مادرم ویران شد و چه‌طور کمر پدرم تاخورد.

صدایش در بغضی فزاینده شکست و در خاطره تلخش فرو رفت. کمی به او مهلت دادم و آن وقت:

- خوب، نخواستید والدین‌تان را موقع شنیدن خبر ببینید.

- بله. ضمناً، به یاد رضا افتاده بودم. دلم برایش تنگ شده بود. به طرزی بی‌سابقه، دوست داشتم در قبرستان باشم. کنار آرامگاهش. همان وقت، صدای روحانی گفتم: "میل داری به قبرستان بروی؟ مانعی نیست. برو." پرسیدم: "چه طوری بروم؟" گفتم: "فقط کافی است که تصمیم بگیری."،،، و همین که تصمیم گرفتم، دیدم در قبرستان هستم...،،، لطفاً این توضیح کوتاه را بشنوید: قبرستان شهر ما در اطراف مرقد یک امامزاده، واقع شده. مرقدی با یک گنبد بزرگ.

- مثل خیلی از مکان‌های مقدس.

- اوهوم...،،، خلاصه، دیدم در قبرستان هستم. روبروی قبر رضا که در فاصله کمی از حریم امامزاده قرار داشت ایستاده بودم. داشتم به سنگ قبرش نگاه می‌کردم. لاشه گنجشکی روی سنگ قبر افتاده بود. دفعته،،، دفعته متوجه شدم که خاله‌ام دارد به سوی قبر می‌آید. دانستم که او در اصل، برای خرید دارو از خانه بیرون آمده؛ مقابل قبرستان که رسیده به خودش گفته: "خوب است بروم و فاتحه‌ای برای رضا بخوانم." خاله‌ام، علاقه زیادی به رضا داشت...،،، به هر حال، وقتی که خاله نزدیک قبر رسید، گنجشک مُرده را دید. خم شد، گوشه‌ای از بال

پرنده را گرفت، لاشه‌اش را از روی سنگ برداشت و به طرف یک درخت سرو پرتاب کرد. بعد، کنار قبر چمباتمه زد؛ نوک انگشتان دست راستش را برای خواندن فاتحه، روی قبر گذاشت؛ آهی کشید و مشغول خواندن فاتحه شد. نکته قابل توجه: در مدتی که فاتحه می‌خواند، شعاع‌های نور از نوک انگشتانش بیرون می‌آمد. بیرون می‌آمد و وارد قبر می‌شد. بدیهی است که او شعاع‌های نور را نمی‌دید. فقط من می‌دیدم. بعد از خواندن فاتحه، دست‌هایش را به سمت آسمان بالا برد تا برای رضا، دعا کند. در حین دعا، باز هم نور از سر انگشتانش خارج می‌شد. طبیعتاً این بار، به جای این که نور در زمین فرو رود به آسمان می‌رفت. عاقبت، خاله‌ام کف دست‌هایش را روی صورتش کشید، برخاست و به سوی دروازه قبرستان به راه افتاد. به محض رفتنش خواستم داخل قبر رضا را ببینم.

به خودم گفتم: "چرا او خواسته که داخل قبر برادرش را ببیند؟! مگر چه چیز جالبی در آن گودال کوچک و ترسناک و نفرت‌انگیز وجود داشته؟!"

مهندس، نگاه تندی به من انداخت و گفت:

— آن گودال، اصلاً کوچک و ترسناک و نفرت‌انگیز نب...

بلافاصله، لب‌های خطاکارش را به هم دوخت و در خودش گره خورد. هر دو در سکوتی سنگین به یکدیگر خیره شدیم. من، با حیرت، و او با ندامت و اضطراب. من، از این که او توانست فکرم را بخواند جاخورده بودم؛ او از این که غفلتاً، قدرت روحی‌اش را برملا کرد پریشان بود. بعد از آن خاموشی ممتد به او گفتم:

— پس شما می‌توانید افکار دیگران را بخوانید!

حسین، شگفت زده، از من سؤال کرد:

- درست شنیدم؟! مهندس افکار دیگران را می خواند؟! واقعاً؟!
جواب دادم:

- بله. کاملاً صدای درونم را شنید. ناخودآگاه، خودش را لو داد.
مهندس، جویده جویده گفت:

- من،،، من فقط حدس زدم که،،، خیلی خوب. حق ندارم دروغ
بگویم. اقرار می کنم: نه همیشه، بعضی وقت ها می توانم ضمیر دیگران
را بخوانم.

- قطعاً قبل از تجربه مرگ، قادر به چنین کاری نبودید. بودید؟
- نه.

و صدای افسرده اش، حالتی خواهشگرانه به خود گرفت:
- اجازه،،، اجازه بدهید از این موضوع بگذریم.

اگر من اجازه می دادم، حسین نمی داد. او با حرارت به مهندس
گفت:

- نباید روی این موضوع، سرپوش گذاشت. ابداً. ما قبلاً هم با
کسانی که - بعد از تجربه مرگ - دارای قدرت های خاصی شده اند،
دیدار کرده ایم. همه، در مورد توانمندی های خود حرف زده اند. شما
هم حرف بزنید. محض خاطر خدا مهندس، کمک کنید تا در این باره
بیشتر بدانیم. ضروری است، و بسیار ضروری است که خوانندگان
کتاب، دقیقاً در جریان قرار بگیرند...

مدتی طولانی به مهندس آویزان شد و کوشید که خواسته اش را بر
او تحمیل کند. سرانجام، جملات تحریک کننده حسین، مؤثر واقع
شد. مهندس، خسته از مقاومت و با اکراه گفت:

- خیلی خوب. در این مورد با شما همکاری می‌کنم...، و دو چیز باعث می‌شود که به همکاری رضایت بدهم: یکی این که بتوانید کتابی جامع‌تر عرضه کنید. دوم این که می‌دانم هرگز، هرگز، هرگز اسمم را به هیچ کس نمی‌گویید.

حسین، بی‌صبرانه گفت:

- مهندس، دوست دارم شخصاً قدرت ذهن‌خوانی شما را امتحان کنم. امکانش هست؟

- اشکالی ندارد. آزمایش کنید.

- خیلی ممنونم...، حالا، من چشم‌هایم را می‌بندم و به چیزی فکر می‌کنم. شما سعی کنید ضمیرم را بخوانید.

پلک‌هایش را بست و حدود ده ثانیه در تاریکی فرو رفت. وقتی چشم‌های خود را باز کرد از مهندس پرسید:

- بگویید من در چه فکری بودم.

- دو جمله، در ذهن‌تان گذشت. جمله اول با "ای کاش" شروع شد.

حسین با دهان باز به او نگاه کرد:

- ادامه بدهید.

- در ذهن‌تان گذشت که: "ای کاش، فاطمه می‌توانست از نزدیک شاهد ماجرا باشد. او عاشق این جور چیزهاست."، اسم همسران فاطمه است. مگر نه؟

حسین، آشکارا لرزید. از او پرسیدم:

- همین بود؟ همین جملات را در ذهن داشتی؟

با سر، جواب مثبت داد. اندیشیدم: "اگر این قضیه را برای نسرین

تعریف کنم، باور می کند. ولی اگر به برادرم بگویم محال است که بپذیرد. و به یاد این ماجرا افتادم: با حسین از بلوچستان برگشته بودیم. برادرم به خانه ام آمد. ضمن صحبت، به او گفتم که در سفر، با مردی عارف مواجه شده ایم. عارفی که از قدرتی خارق العاده برخوردار بوده. پرسید: "چه قدرتی داشت؟" برایش شرح دادم. باور نکرد. گفتم: "حسین، شاهد بود. می توانی از او بپرسی." گفت: "حسین! به روباه گفتند شاهدت کیست، جواب داد: دُمم."

مهندس به سمتم چرخید:

— معلوم است که برادرتان، خیلی شما را قبول دارد!

—

— می خواهید بگویم به چه کسانی فکر کردید؟ نسرین،، برادرتان،،

مردی عارف در شرق کشور. بیشتر توضیح بدهم؟

— به حد کافی برملا کردید.

مچ دستش را مالید و گفت:

— یادآوری می کنم که من فقط بعضی از وقت ها می توانم ذهن افراد

را بخوانم. ضمناً، توجه داشته باشید که خواندن ذهن اشخاص، کار

خیلی خاصی نیست. غیر از من، آدم های دیگری هستند که قادرند این

کار را بکنند. به علاوه، گاهی قدرت ذهن خوانی، یک قدرت شیطانی

است. یعنی قدرتی است که شیطان به یک آدم گمراه عطا می کند.

بنابراین، فکر نکنید کسی که ضمائر دیگران را می خواند لزوماً آدم

خوبی است.

با صدایی جستجوگر پرسیدم:

— به جز ذهن خوانی، قدرت خارق العاده دیگری دارید؟

پاسخ داد:

– من به برکت تجربه مرگ، از سه قابلیت برخوردار شدم. البته مدتی پس از آن تجربه، قدرت‌های دیگری هم به دست آوردم. قدرت‌هایی که دیگر ندارم.

– از آن سه قدرت، یکی را آشکار کردید. دو تای دیگر چیست؟ معذب به نظر رسید:

– واقعاً لازم است بدانید؟

مختصر، لیکن محکم پاسخ دادم:
– بله.

– خوب...، من به شما نگاه می‌کنم. برای ده ثانیه یا کمی بیشتر. بعد به شما می‌گویم که پس از این مدت کوتاه، چه کلمه‌ای به مغزتان رسیده.

ایرادگیرانه گفتم:

– این که همان ذهن خوانی می‌شود!

– نه. فرق دارد.

– چه فرقی دارد؟

لاله گوشش را نوازش کرد:

– به زودی خواهید فهمید. فعلاً، اگر ممکن است چند لحظه سکوت کنید تا یک کلمه در ذهن شما نقش ببندد.

ساکت ماندم. حدود ده ثانیه به صورتم خیره شد. پس از آن، کلمه "انار" در ذهنم نقش بست. مهندس گفت:

– انار. آن واژه، انار است.

با هیجان کودکانه‌ای گفتم:

- خدای من! درست است.

حسین به مهندس گفت:

- حالا نوبت من است.

- پس، آماده شوید.

مهندس به او زل زد. لحظاتی گذشت. آن گاه گفت:

- اسب. کلمه‌ای که به ذهن‌تان رسید، اسب است.

حسین، تأیید کرد:

- همین بود.

مهندس نگاهش را به من دوخت و:

- حالا، یک توضیح اساسی: من، کلماتِ انار و اسب را به ذهن شما دو نفر القا کردم. در حقیقت، خودتان این دو لغت را انتخاب نکردید. متوجه حرفم شدید؟ آن چه شاهدش بودید قدرت القا بود، نه قدرت ذهن خوانی. بدیهی است که ذهن خوانی با القا فرق دارد. در مورد اول، شما چیزی را به ذهن می‌آورید و من می‌گویم که آن چیز چیست. در مورد دوم، من کلمه‌ای را در ذهن شما فرو می‌کنم. البته شما چون از حقیقت، اطلاع ندارید فکر می‌کنید که خودتان آن را در نظر گرفته‌اید.

حسین، کف دست‌هایش را به هم مالید و:

- بیاید یک بار دیگر امتحان کنیم.

مهندس با این سؤال به سوی او چرخید:

- القا کردن کلمه یا خواندن ذهن؟

- القاء کلمه.

- فکر نمی‌کنم این بار بتوانم موفق شوم.

- چرا؟!

- چون شما از جریان باخبر شدید. یعنی دانستید که من کلمه‌ای را به ذهن‌تان القا خواهم کرد. در نتیجه، می‌کوشید مقاومت کنید. مقاومت شما باعث می‌شود که از عهده‌اش برناییم.

حسین، اطمینان داد:

- مقاومت نمی‌کنم.

- بسیار خوب.

مانند دفعه قبل، چند ثانیه‌ای به حسین نگریست و سپس:

- لغتی که به ذهنتان آمد، باران بود.

حسین، با لبخندی به پهنای صورتش، حرف او را تصدیق کرد؛ و

پرسید:

- قدرت دیگری که به دست آوردید چیست؟ به غیر از ذهن‌خوانی

و قدرت القا.

- می‌توانم خیلی سریع، حاصل ضرب یا تقسیم، جمع یا تفریق

اعداد را به شما بگویم.

- بدون استفاده از قلم و کاغذ!

- مسلم است. بدون استفاده از قلم و کاغذ. و فقط در عرض چند

لحظه.

حسین، سؤال کرد:

- حتی می‌توانید به سرعت، حاصل ضرب دو عدد پنج رقمی را به

من بگویید؟

- تعداد رقم‌ها مهم نیست. پنج رقم، شش رقم، هشت رقم یا

بیشتر از آن. می‌توانم سریع، جواب بدهم.

حسین، قلم و کاغذی از جیبش بیرون آورد. دور از چشم مهندس، دو عدد چهار رقمی را روی کاغذ نوشت. بعد، آن دو را در هم ضرب کرد. پس از به دست آوردن جواب، به مهندس گفت:

- چهار هزار و هشتصد و هفتاد و شش، ضرب در،،، ضرب در هفت هزار و دویست و شصت.

بلافاصله شنید:

- سی و پنج میلیون و سیصد و نود و نه هزار و هفتصد و شصت. دو نورافکن قوی در صورت حسین، روشن شد. فوراً روی کاغذ به محاسبه دیگری پرداخت. آن گاه، از مهندس سؤال کرد:

- می‌توانید حاصل این تقسیم را بگویید؟

چهل و هفت میلیون و چهار صد و یک هزار و هفتصد و،،، ببخشید؛ ششصد و چهل و چهار،،، می‌خواهید تکرار کنم؟
- نه لازم نیست.

- بسیار خوب،،، این عدد هشت رقمی را بر پنج هزار و سیصد و هشتاد و نه تقسیم کنید.

پاسخ مهندس:

- حاصل تقسیم، هشت هزار و هفتصد و نود و شش می‌شود.

با جواب سریع و درست مهندس، نفس راحتی کشیدم. پس از درنگی پرسیدم:

- مهندس، چه طوری با این سرعت، جواب‌ها را به دست می‌آورید؟

گفت:

- گاهی جواب را در ذهنم می‌بینم. گاهی صدایی درونی را

می‌شنوم که جواب را به من می‌گوید.

– امروز، جواب‌ها را دیدید یا شنیدید؟

– شنیدم.

حسین، از او پرسید:

– آیا می‌توانید اعداد اعشاری را،،

مهندس، نگذاشت که سؤالش را به پایان برد:

– اگر بگویم این بحث را ادامه ندهید، بی احترامی کرده‌ام؟

– نه.

– پس خواهش می‌کنم بیایید تمامش کنیم. کم‌کم دارد به شکل

نوعی سرگرمی در می‌آید. به شکلی که اصلاً شایسته نیست.

گفتم:

– بسیار خوب. تمامش می‌کنیم.،،،،، ماجرای‌تان را تا آن‌جا تعریف

کردید که،،، که خاله شما،، نه،،، به آنجا رسیده بودید که خواستید

داخل قبر برادرتان را ببینید.

– درست است. متعاقب آن، احساس کردم نیرویی مرا با شدت و

سرعت زیاد به درون قبر مکید.

– به طور دقیق، همین احساس را داشتید؟ احساس مکیده شدن؟

– بله.

– بعد؟

– ببینید، قبر،،، قبر، شکل معمولی نداشت.،،، لطفاً گوش کنید:

چیزی را که می‌خواهم بگویم با هیچ کدام از معیارها و تئوری‌های

زمینی سازگار نیست. به عبارتی، ظاهراً دور از علم، منطق و

آموخته‌های دنیوی است.،،، شاید خیلی کسل کننده باشد، ولی مجدداً

می‌گویم: من، فقط موظف هستم که مشاهداتم را نقل کنم؛ توجیه آن‌ها کارِ من نیست. پس، لطفاً نخواهید که برای هرچه دیده‌ام توضیحی قانع‌کننده و علمی ارائه‌دهم. خیالتان را راحت کنم: من، پاسخ بسیاری از پرسش‌هایی را که برای‌تان پیش خواهد آمد نمی‌دانم. بنابراین، توقع نداشته باشید چیزی را که خودم نمی‌دانم به شما بفهمانم. من، فقط می‌توانم این نکته را خاطرنشان کنم: بنده آن صحنه‌ها را دیدم و باور دارم که دیدم.

- شما چه دیدید؟

- در ابتدا، نمایی کلی از قبر. قبر، مکانی به طول پانصد متر،،، بله، به طول پانصد متر و عرض سیصد متر بود. با ارتفاع صد متر. یک مکعب مستطیل بزرگ. این مکعب مستطیل، از هر سمت به دیوارهای بلند و مه‌مانند ختم می‌شد. من، به هیچ وجه نمی‌توانستم آن سوی این دیواره مات و ابرمانند را ببینم.

- جسد رضا چه؟ جسدش را دیدید؟

- نه به طور واضح. ولی آن‌جا بود. داخل هاله‌ای افقی به رنگ و شکل پنبه. من، قادر نبودم داخل هاله را ببینم.

- اندازه این هاله پنبه‌ای شکل، چه قدر بود؟ و در کجای آن مکان قرار داشت؟

- به اندازه قامت یک انسان بود. جایی در بالای آن مکان، در گوشه سمت راست، قرار گرفته بود. انگار که در آن فضا شناور باشد. چون زیرش، نزدیک صد متر، فضای خالی وجود داشت.

- و بالایش؟

- بالایش به ارتفاع کف یک قبر تا سطح زمین، فضای خالی دیده

می شد. بعد از آن فضا، سطحی ابرمانند به چشم می خورد.

- دوست دارم تفسیر شخصی تان را در مورد این مشاهدات بدانم.

لطف می کنید بگویید؟

- بر اساس مشاهداتم، فضای حقیقی قبر، با آن چه ما تصور

می کنیم تفاوت دارد. به طور کلی عرض می کنم: درون دنیای ما،

مکان ها یا به بیانی دنیاها، دیگری قرار دارد. مکان هایی که ما با

چشم های جسمانی مان نمی توانیم ببینیم. آن ها را تنها با چشم روح

می شود دید...، الآن، مثال ناقصی به ذهنم رسید. نمی دانم این مثال،

چه قدر به منظور من نزدیک است. ولی بشنوید: فرض کنید یک قطره

خون را در اختیار شما گذاشته اند. خوب؟ در...، در نگاه اول چه

می بینید؟ یک دایره کوچک قرمز رنگ. حالا اگر این دایره کوچک را با

چشم مسلح نگاه کنید چه می بینید؟ این بار، گلبول های سفید و قرمز،

پلاسما و پلاکت را خواهید دید. ملتفت شدید؟ شما قبلاً با

چشم های تان نمی توانستید این چیزها را ببینید؛ ولی وقتی از چشم

مسلح استفاده کردید، توانستید. در مورد دنیاها، درون مکان های

زمینی هم تقریباً این طور است. به عنوان نمونه، قبر. فقط با چشم

روحي می توانیم فضایی را که درون آن است ببینیم.

با مثالش نتوانست مرا راضی کند. به سراغ سؤال بعدی رفتم:

- داخل قبر، چیز دیگری توجه شما را جلب نکرد؟

- کرد. بویی بسیار خوش.

- و غیر از این؟

- ببینید، من کنجکاو بودم بدانم آن سوی دیوارهای مه آلود چه

چیزی وجود دارد.

- دانستید؟

- خوب، من به سمت یکی از دیوارها رفتم و...

- چه طوری رفتید؟ قدم‌زنان؟ پرواز کنان؟ یا همین که اراده کردید آن‌جا بودید؟

- یادم هست که آرام به سمت دیواره سر خوردم؛ بی آن که پاهایم روی سطحی قرار گرفته باشد. نزدیک دیواره که رسیدم، سعی کردم بفهمم جنسش از چیست. از نوعی نور مات بود. واردش شدم. ناگهان، عطر موجود در فضا، هزار برابر شد.

- دیواره، قطور بود؟

- قطور بود. به پهنای پنجاه متر...، آرام آرام در آن فضای شیری‌رنگ، جلو رفتم. عاقبت از غشای شیری‌رنگ گذشتم. در سوی دیگر غشای شیری‌رنگ، توانستم چشم‌انداز جلویم را به صورت شفاف ببینم. البته برای مدتی کوتاه، و از فاصله‌ای نه چندان نزدیک.

- چه دیدید، مهندس؟

- مکانی...، مکانی پر از جاذبه‌های رؤیایی. مکانی بی‌نهایت زیبا...، با طراوت...، تحیرآور...، مگر می‌شود وصف کرد! من، می‌دانم چه دیدم؛ اما نمی‌توانم بیان کنم. لغاتی که به آن‌ها احتیاج دارم ساخته نشده.

- به هر حال، سعی کنید تصاویری از آن‌جا را در اختیارم بگذارید.

- جایی پر از درخت...، رودخانه...، پرنده و... نظیر چنین چشم‌اندازی در زمین وجود ندارد.

- چه طور نظیرش در زمین وجود ندارد؟! شما می‌گویید در آن‌جا درخت دیدید؛ و رودخانه؛ و پرنده. خوب، در زمین هم درخت وجود دارد. رودخانه و پرنده وجود دارد. این‌ها یعنی نظایر آن چه شما

دیدید.

- متوجه حرفتان هستم. دقت کنید، آنجا درخت بود؛ ولی نه از این درخت‌های زمینی. رودخانه بود؛ اما نه از این رودخانه‌های زمینی. پرنده بود؛ ولی نه از این پرنده‌های زمینی.

ناتوانی او را در توصیف مکانی که - در مدتی کوتاه - دیده بود، درک می‌کردم. با وجود این، کمی فشار بیشتر، ضرری نداشت:

- توضیح روشن‌تری می‌خواهم. لطفاً.

و نگاه منتظر و سیری ناپذیرم را به او دوختم.

- برای نمونه، جنس،، جنس درخت‌ها با درخت‌های این‌جا فرق داشت. بعضی‌ها تقریباً حالت شیشه‌ای داشتند. می‌شد درون تنه، شاخه و برگ‌های‌شان را دید. بعضی‌ها از حالتی،، از حالتی،، عاجزانه، برای یافتن کلمات، تقلا می‌کرد.

- از حالت بخارمانند برخوردار بودند؛ و بعضی‌ها از حالت ژله‌ای. خلاصه، هر دسته، جور خاصی بود. متفاوت با درختانی که در دنیا وجود دارد. آب رودخانه‌ها، شبیه نورِ مواج بود. رنگ و شکل پرنده‌ها از این رنگ‌ها و شکل‌هایی نبود که تاکنون دیده‌اید. پرنده‌ها، کلاً از جنس دیگری بودند،، حرف‌هایم را درک نمی‌کنید. حق دارید،، شما،، شما این داستان رقت‌انگیز را شنیده‌اید؟: سال‌ها پیش، در روستایی، یک کور مادرزاد زندگی می‌کرد. روزی، یک قدیس به روستا آمد و زیر کهنسال‌ترین درخت آبادی نشست. مرد کور، نزد او رفت. نزد او رفت و خواست که چشمانش را شفا دهد. قدیس گفت: "من، مسیح نیستم. نمی‌توانم چشمانت را برای همیشه به تو برگردانم. فقط می‌توانم برای لحظه‌ای تو را بینا کنم. بعد از آن، دوباره کور خواهی

شد. پس، بهتر است که درخواست را پس بگیری." مرد کور، قبول نکرد. گفت: "می‌خواهم این دنیا را ببینم؛ ولو برای یک لحظه." قدیس، به ناچار پذیرفت. کمی از او فاصله گرفت تا برایش دعا کند. قدری که گذشت، چشمان مرد کور، ناگهان بینا شد. او در همان لحظه، خروسی را مقابل خود دید. پس از دیدن خروس، دوباره چشمانش کور شد. از قدیس پرسید: "موجودی که دیدم چه بود؟" جواب شنید: "خروس." "،،، از آن روز به بعد، مرد کور تا اسم پدیده‌ای را می‌شنید به یاد خروس می‌افتاد. یعنی، فوراً تصویر خروس به ذهنش می‌آمد. اگر مردم در باره کوه حرف می‌زدند، می‌پرسید: "کوه، شبیه خروس است؟" اگر در مورد دریا صحبت می‌کردند، می‌پرسید: "دریا، شبیه خروس است؟" اگر در باره آسمان می‌گفتند، می‌پرسید: "آسمان، شبیه خروس است؟" بیچاره، تقصیری نداشت. او فقط خروس را دیده بود و فکر می‌کرد شکل هر پدیده‌ای نظیر شمایل خروس است.

- منظورتان را گرفتم، مهندس.

و خنده کنان افزودم:

- بگویید بدانم، خروس‌های آن‌جا شبیه خروس‌های این‌جا بودند؟

او هم با خنده گفت:

- نه. تفاوت داشتند.

- چه قدر؟

- به قدر تفاوت اسب دریایی با اسبی که در خشکی زندگی

می‌کند. حتی بیشتر.

کاملاً جدی شدم:

- مهندس، چشم اندازی را که وصف کردید، منظره بهشت حقیقی بود؟

- منظره بهشت برزخی...، و من، از این افتخار بزرگ بهره مند شده بودم که بهشت برزخی را ببینم. ولو از دور...، لحظات لطیفی بود. قصد کردم جلوتر بروم و وارد طراوت و زیبایی بهشت شوم. حتی به اندازه یک قدم، پیش رفتم...، همان موقع، صدای روحانی ازم پرسید: "داری چه می کنی؟! " جواب دادم: "می خواهم توی بهشت بروم." گفت: "نه. تو نمی روی...، متأسفم. اجازه این کار را نداری." همه لذت گرم و بی سابقه ای را که کسب کرده بودم از دست دادم...، بله، شوربختانه، من، اصلاً وارد بهشت نشدم. فقط از فاصله ای تقریباً دور دیدمش؛ و بعد، از قبر بیرون آمدم.

- چه طوری؟

- با سرعت به سمت بیرون مکیده شدم...،

- و؟

- و دریافتم که مجدداً روبروی قبر برادرم ایستاده ام. کنار قبر رضا، یک قبر بود. قبر مردی به نام...، درست نیست که نامش را بگویم. اگر اشکالی نداشته باشد در این جا، اسمش را...، اسمش را جابر می گذارم. - بگذارید. موافقم.

- جابر، آدم خوبی نبود. هرگز نبود. در نتیجه، این سؤال برایم پیش آمد که داخل قبر او چه شکلی است؟ در همین فکر بودم که صدای روحانی گفت: "او این جا نیست. مدتی پیش، فرشته هایی که کارشان انتقال اجساد است او را به جای دیگری برده اند." پرسیدم: "چرا؟! " گفت: "بعضی از مکان های موجود در زمین، مقدس است؛

برخی، معمولی؛ و برخی پست. سزاوار نیست که اجساد آدم‌های بد در مکان‌های مقدس دفن باشد. همچنین، پسندیده نیست که اجساد آدم‌های خوب در مکان‌های پست باقی بماند. چون علاوه بر روح آن‌ها، اجسادشان دارای حرمت و تقدس مخصوصی است. بنابراین، مأموران ما، اجساد خوبان را از مکان‌های پست به مکان‌های مقدس انتقال می‌دهند؛ اجساد بدان را از مکان‌های مقدس به پست منتقل می‌کنند." پرسیدم: "پس الآن، داخل قبر «جابر»، جسد شخص دیگری قرار دارد؟" گفت: "بله. جسد (...) را داخل قبرش گذاشته‌اند." آن شخص را می‌شناختم. دوره‌گرد مهربانی بود. در زمان حیاتش، شانه و قیچی و ناخن‌گیر و از این قبیل چیزها می‌فروخت. سؤال کردم: "قبر «جابر»، هر جا که هست، چه شکلی است؟" گفت: "او قبر خسیسی دارد. تنگ و تاریک. حتی نمی‌توانی تصور کنی که چه قدر تاریک و تنگ است. البته، از داخل قبرش، منظره جهنم به خوبی دیده می‌شود." جمله‌اش را که تمام کرد، عده‌ای سیاه‌پوش وارد قبرستان شدند. آن‌ها تابوتی را با خود حمل می‌کردند. شخص مُرده، یک زن بود. روحش را بر فراز تابوت دیدم. صورتی دراز و اسبی شکل داشت. او با آشفتگی زیاد و با جیغ‌های وحشتناک، می‌کوشید وارد تابوت شود. در واقع، وارد جسدش. مرتب، عقب می‌رفت، بعد با سرعت به سمت جسدش می‌دوید و رویش شیرجه می‌زد. تلاشش هیچ فایده‌ای نداشت. در عین حال، دست بردار نبود. دوباره برمی‌خاست، عقب می‌رفت، شیون‌کنان جلو می‌دوید و دیوانه‌وار شیرجه می‌زد.

– نهایتاً چه کرد؟

– نمی‌دانم. تمام چیزی که دیدم همین بود.

- چرا ادامه این صحنه را ندیدید؟

- چون نخواستم ببینم؛ به علاوه، تمام ذهنم (اگر این عبارت درست باشد) متوجه کسانی شد که آن سوترها، دور از حریم امامزاده ایستاده بودند.

- چه کسانی بودند؟

- ارواح چند آدم که کنار قبرهای شان وول می خوردند. همه، به طرز هراس انگیزی باریک بودند. تقریباً شبیه اسکلت هایی متحرک به نظر می رسیدند. اسکلت هایی مشمئز کننده با پوست خاکی رنگ. عموماً صورت هایی دراز داشتند؛ و دماغ های کوتاه، دهان های بزرگ و چانه هایی جلو آمده و دوزنقه شکل. چشم های شان در گودی فرو رفته بود و حلقه بزرگ سیاهی اطرافش دیده می شد. سفیدی چشمان شان خیلی نمایان و هولناک بود. این ارواح، به قدری غمگین بودند، به قدری در خود فرو رفته بودند که به هیچ کس...

مهندس، با دست، عرق سرد پیشانی اش را پاک کرد و ادامه داد:

- که به هیچ کس و هیچ چیز توجه نداشتند. به هیچ چیز جز قبرهای شان. آن ها، هر چند گاه، آرام به داخل قبرهای خود نفوذ می کردند. صدای روحانی گفت: "این ارواح، هنوز نتوانسته اند جسم مادی خود را رها کنند. از زمانی که مُرده اند تا حالا، بیشتر وقت شان را در قبرستان گذرانده اند. هر کدام شان از همان ابتدا، شاهد زوال جسم خود بوده است. شاهد خارج شدن چرک از بینی، گوش، فرج و دهان جنازه اش؛ شاهد انتشار بوی شدید و تحمل ناپذیر تعفن؛ باد کردن و سبز شدن احشاء؛ تورم تک تک اندام ها؛ ترکیدن شکم؛ جدا شدن موها از پوست؛ حمله کرم ها و دیگر جانوران زیرزمینی به جنازه؛ شاهد تمام

شدن گوشت‌ها و باقی ماندن استخوان‌ها." از صدای روحانی پرسیدم: "این ارواح، تا کی در این‌جا خواهند ماند؟" گفتم: "بستگی به خودشان دارد. بعضی تا وقتی که استخوان‌های‌شان به خاک تبدیل شود می‌مانند. یعنی تا زمانی که کاملاً از جسدهای‌شان نا امید شوند. آن وقت، برای همیشه به جایی می‌روند که باید بروند." دفعته‌ای به یاد جسم مادی خودم افتادم. او الآن کجا بود؟ در چه وضعی قرار داشت؟ صدای روحانی به سؤالم جواب داد: "توی اتاق جراحی است. می‌خواهی ببینی‌اش؟" گفتم: "آره. فقط برای این که بدانم در چه حالی است." "....، همان دم در اتاق عمل حاضر شدم. بدنم روی تخت بود. دو پزشک و چند پرستار، اطرافش بودند. از دیدنش حالم خراب شد. یک جور حساسیت عجیب نسبت به آن هیولای زشت و بدبو پیدا کرده بودم. می‌خواستم تا جایی که می‌شد ازش دور باشم. صدای روحانی گفتم: "این دکترها و پرستارها دارند وظیفه‌شان را انجام می‌دهند. آن‌ها بالاخره، تو را به دنیا برمی‌گردانند. مقدر شده است که برگردی. تو می‌توانی تا آن موقع، همین‌جا، در بیمارستان بمانی؛ یا این که می‌توانی از فرصت استفاده کنی و به جاهای دیگر بروی." پرسیدم: "مثلاً کجا؟" جواب داد: "نه خیلی دور...، چرا نمی‌روی نگاهی به شهر و مردم شهرت بیندازی؟" از پیشنهادش استقبال نکردم. گفتم: "شهر و مردم شهرم را که هر روز دیده‌ام. برایم تازگی ندارد." گفتم: "تو همه چیز را با چشم‌های مادی‌ات دیده‌ای؛ نه چشمان روحانی‌ات." نکته تشویق‌کننده‌ای بود. موجب شد که انگیزه لازم را برای تماشا کسب کنم. صدای روحانی، این را دریافت و گفت: "آماده باش. اول، باید وارد مجرای مخصوص شوی." و یکم، خودم را داخل استوانه‌ای

راهرو مانند یافتم. رنگ بدنه‌اش قهوه‌ای بود. قهوه‌ای سوخته. با سرعت کمی در آن استوانه به جلو رانده شدم.

- به موازاتِ سطح زمین؟

- قدری به سمت بالا. نه خیلی...، در نهایت، فهمیدم که تا ارتفاع شصت متر از زمین، بالا رفته‌ام...، درون استوانه، حس خاصی داشتم. حس می‌کردم داخل نوعی میدان انرژی قرار گرفته‌ام. نوعی میدان انرژی بسیار شدید. همچنان که به گُندی پیش می‌رفتم از آگاهی و روشن‌بینی لذت بخشی برخوردار می‌شدم. این آگاهی، در حقیقت، نتیجه به یاد آوردن بود. به یاد آوردنِ بخش عظیمی از علومی که قبلاً می‌دانستم و چیزهایی که قبلاً دیده بودم. یعنی پیش از آمدن به جهان خاکی...، می‌دانید؟ همه ما پیش از تولد، در یک عالم آسمانی زندگی می‌کرده‌ایم. در آن جا، مطالب زیادی را آموخته‌ایم.

- پیش از آمدن به جهان...، نه. اول، بگویید منظور **تان** از علومی که قبلاً می‌دانستید چه نوع علومی است؟

- جواب شما را با احتیاط می‌دهم: من، در آن استوانه، ابتدا اطلاعات زیادی را در مورد پدیده‌های مادی به خاطر آوردم. فرضاً، راجع به ستاره‌ها و سیارات؛ همچنین، راجع به علوم مربوط به فیزیک، شیمی، طبیعی، ریاضی...، تأکید می‌کنم: من، این‌ها را قبل از تولد آموخته بودم.

- یعنی در حیات زمینی خود، هیچ کدام از آن مطالب را نمی‌دانستید؟

- خوب، در باره هر زمینه، مختصر اطلاعاتی داشتم؛ ولی دیگر نه آن قدر زیاد. مثلاً پیش از مرگ می‌دانستم که مولکول‌ها از اتم‌های

ریزی تشکیل شده‌اند؛ اتم‌ها نیز از الکترون و نوترون و پروتن. ضمناً می‌دانستم که درون هر کدام از این‌ها هم ذره کوچک‌تری قرار گرفته. اما در آن استوانه، اطلاع داشتم که در دلِ این ذره کوچک‌تر، ذرات ریزتری نهفته است؛ آن ذرات ریزتر هم به ذرات دیگری تقسیم شده‌اند؛ و این روند، همین طور ادامه دارد. به طوری که بشر، هرگز موفق به شمردن این ذرات نخواهد شد. من در آن لحظات، یک دایره‌المعارف یا به بیانی، یک گنجینه عظیم علمی بودم. از چگونگی بسیاری از پدیده‌های مادی اطلاع داشتم. می‌دانستم که همه پدیده‌های عالم از نوعی نور خلق شده‌اند. حتی واقف بودم که به چه علت، این نور، گاهی به شکل آب درمی‌آید؛ گاهی به شکل سنگ؛ گاهی به شکل چوب و...

- بر اساس این اظهارات، شما تمام قوانین عرضه نشده فیزیک، شیمی یا ریاضی را می‌دانستید.

- البته که می‌دانستم. گرچه حالا اکثر قریب به اتفاق آن‌ها را به خاطر نمی‌آورم.

- اکثر قریب به اتفاق، به معنای این است که تعدادی را به خاطر می‌آوردید.

- بله. اما خیلی کم. معمولاً، معمولاً به صورت ناگهانی به یاد می‌آید. گاهی، گاهی در اخبار علمی تلویزیون می‌شنوم که دانشمندی، فلان تئوری را ارائه داده است. یک‌هو پس از شنیدن آن، چراغی در مغزم روشن می‌شود. همان‌جا، بی اختیار، به همسرم می‌گویم: "نه. این نظریه، درست نیست."

- و درستش را به او می‌گویید؟

- خیر.

- چرا؟

- چون تعهد داده‌ام. به صدای روحانی تعهد داده‌ام که قانون‌ها را رعایت کنم. من حق ندارم اطلاعات محرمانه را در اختیار کسی بگذارم. او برایم مرزهایی تعیین کرده. نمی‌توانم از مرزها بگذرم.

- و متأسفانه این رازداری به من هم ضرر می‌زند.

- با عرض معذرت، بله.

چه اتفاقی می‌افتاد اگر این دانش حبس شده را آزاد می‌کرد!
والله اعلم!

- بسیار خوب، مهندس...، ظاهراً علومی را که در آن استوانه به خاطر آوردید، فقط مربوط به جنبه‌های مادی نبود.

- آره. در وهله اول، علوم مربوط به جنبه‌های کاملاً مادی را به یاد آوردم؛ بعد، علومی در ارتباط با جنبه‌های نیمه مادی و غیر مادی.
- مثلاً؟

- مثلاً این که هر چیزی در دنیای مادی، دارای قوه ادراک است. هر کلمه یک کتاب، هر نت موسیقی، هر ذره عطر، شعور و احساس و حافظه دارد. همه آن‌ها، صداها، اطراف خود را می‌شنوند؛ تصاویر اطراف خود را می‌بینند؛ در برابر صداها یا تصاویر، واکنش نشان می‌دهند. حتی آن‌ها را در حافظه خود ثبت و ضبط می‌کنند. مسأله، این است که پدیده‌های موجود در طبیعت نمی‌توانند به زبان انسان حرف بزنند؛ انسان هم قادر نیست که به انبار حافظه آن‌ها دست یابد. اگر دست می‌یافت، مجهولات زیادی برایش روشن می‌شد. می‌توانست از یک دانه شن در بیابان، جواب بسیاری از سؤالاتش را بگیرد؛ یا از

یک قطره آب در اقیانوس؛ یا از یک مولکول کوچک در هوا...، مطلب دیگر: من، در آن زمان، تفسیر تک تک آیات قرآن را می دانستم. هنوز، بخشی از آن تفاسیر در ذهنم مانده.

- غیر از آن چه گفتید، چه چیزهایی را به خاطر آوردید؟

- چیزهایی که قبل از تولد، در باره ساکنین زمین، - پیش از آفرینش آدم - آموخته بودم. اضافه بر این ها، رخدادهای دوره ارواح مجرد، دوره ذر و غیره را به یاد آوردم.

- ساکنین زمین، قبل از پیدایش انسان، چه موجوداتی بودند؟

- آن موقع، مخلوقات عمده روی زمین به پنج دسته تقسیم می شدند: جماد، (و قطعاً فکر نمی کنید که جماد، موجودی بی روح و بی شعور است.) گیاه، حیوان، جن، بشر.

فوراً و هدفمند پرسیدم:

- بشر؟ شما دارید در باره موجوداتی که قبل از پیدایش بشر می زیسته اند صحبت می کنید. بنابراین، چه طور ممکن است که بشر...
- منظورم از بشر، فرزندان حضرت آدم نیست.

- پس چه کسانی است؟

- مخلوقاتی بسیار شبیه آدم. از نظر ظاهر. البته با جثه ای درشت تر و ذهنی نارس. آن ها موجودات چندان مهمی نبودند. شعورشان فقط کمی بیشتر از حیوانات بود. به طوری که قادر نبودند مراحل تکامل را طی کنند.

- گفتید که در کنار این ها، جن ها هم روی زمین زندگی

می کردند.*

– بله. اما نه به صورت نامرئی.

– عجب! پس، بشر می توانست جن ها را ببیند.

– می توانست.

– رابطه جن و بشر، چگونه بود؟

– بد. به طور کلی، آن دوره، پر از نزاع و خونریزی بود. جن ها با یکدیگر درگیر بودند؛ افراد بشر با هم می جنگیدند؛ جن و بشر با هم خصومت داشتند...، نهایتاً، کشتارهای وحشتناک به حدی رسید که باعث خشم خداوند شد. او نسل بشر را کلاً از بین برد؛ به اضافه تعداد کثیری از جن ها را.

– به عبارتی، جن هایی را که جنایتکار نبودند، زنده نگه داشت.

– بله. از جمله، شیطان را. شیطان، یک جن بود؛ و همواره مشغول عبادت خداوند. پس از آن واقعه، فرشتگان، شیطان را با خود به آسمان بردند. به خاطر زُهدش.

– شیطان، در زمین، دارای زن و فرزند نبود؟

– بود. ولی همراه بقیه جنایتکاران به هلاکت رسیدند.

* ناشر کتاب:

خوانندگان محترم در صفحات آینده، مطالب مفصلی در باره جن خواهند خواند. اما عجالتاً، برای آگاهی آن دسته از خوانندگان غیر مسلمان، باید عرض کنم: از دید اسلام، جن، یک موجود خیالی نیست. یکی از آفریده های شگرف خداست که به صورت نامرئی زندگی می کند. البته نویسنده، شبیه این عبارات را در جایی از کتاب آورده است. لیکن به خاطر خوانندگان غیر مسلمان، بهتر دانستم که در این صفحه نیز درج شود.

- از جزئیات زندگی شیطان در آسمان بگویید.

- متأسفانه از یاد برده‌ام. فقط نکات کلی زندگی‌اش در ذهنم مانده. نکاتی که شما هم کم و بیش می‌دانید.

- در هر حال، بگویید.

- چه لزومی دارد؟ در حالی که خودتان می‌دانید.

- شاید مطلب تازه‌ای در میان حرف‌های‌تان بیابم.

- حرف تازه‌ای ندارم. اما اگر شنیدن مطلب، از زبان من، خیال شما را راحت می‌کند، مسأله‌ای نیست...، شیطان، در آسمان به عبادت خدا پرداخت. اظهرار بندگی او، سال‌ها ادامه داشت. تا این که خداوند، آدم را خلق کرد. آدمی که از روح خودش در او دمید و علوم را به او آموخت. آدمی که از لحاظ باطن، با بشر قبلی، تفاوت بسیاری داشت. بعد، خدا از شیطان خواست که بر کامل‌ترین آفریده‌اش، بر اشرف مخلوقاتش سجده کند. شیطان نپذیرفت و خداوند، او را از درگاهش راند.

- در حقیقت، غرور شیطان، موجب شد که از درگاه خدا...

- آهان! غرور! یادم آمد! بشنوید: روزی، ملائکه...، در ذهن داشته باشید که این قضیه، مربوط به قبل از خلقت آدم است...، روزی، ملائکه مطلع شدند که به زودی، یکی از مقربین به لعنت الهی گرفتار خواهد شد. آن‌ها، سراسیمه، نزد شیطان که بسیار زاهد بود، رفتند. شیطان در حال نماز بود. صبر کردند تا نمازش را تمام کرد. آن‌گاه، موضوع را به او گفتند. شیطان گفت که از این قضیه باخبر بوده؛ پیش از آن که آن‌ها بفهمند. فرشتگان، از او خواستند که دعا کند تا هیچ کدامشان به چنین عاقبتی دچار نشود. شیطان، درخواست فرشته‌ها را نپذیرفت. ملائکه، اصرار کردند. شیطان، باز هم نپذیرفت. مجدداً اصرار

کردند. این بار، شیطان به درگاه خداوند دعا کرد: "پروردگارا، این ملائکه را مورد لعنت خود قرار نده." ،،، نکته ظریف قضیه را گرفتید؟ شیطان گفت این ملائکه را، نگفت ما را مورد لعنت خود قرار نده. او مغرور بود. خود را دارای چنان شأنی می دانست که اصلاً تصور نمی کرد مغضوب واقع شود. سرانجام، همین غرور، باعث آوارگی اش شد. باعث آوارگی اش و باعث از دست دادن آرامشی که در آسمان ها داشت. خاطرنشان می کنم که شیطان، مطلقاً زندگی آرامی ندارد. به خاطر حمله های مداوم فرشتگان و صدمه هایی که مکرراً به او وارد می کنند؛ به خاطر ترسی عظیم که از مرگ دارد. بخصوص ترس از این که گرفتار مرگ ناگهانی شود.

بی آن که چشم از صورتش بردارم، گفتم:

- ولی شیطان می داند که تا روز قیامت زنده خواهد ماند. او از خدا خواست که بگذارد تا روز قیامت زنده باشد.

- چه کسی گفته که خدا درخواست شیطان را قبول کرد؟! بله، شیطان تا روز قیامت از خدا مهلت خواست؛ اما خداوند نه تا روز قیامت، تا زمانی نامعلوم به او مهلت داد. بنابراین، شیطان، دائم در هراس است که مرگش به طور ناگهانی فرا رسد.

تصمیم گرفتم حرف دیگری را پیش بکشم:

- مهندس، چند دقیقه قبل، شما به دوره ذر و دوره مجرد، اشاره... اصلاح کرد:

- دوره ارواح مجرد.

- بله، دوره ارواح مجرد...، شما به این دو دوره، اشاره کردید. چه

چیزهایی در موردشان به خاطر می آورید؟

- فقط تعدادی صحنه پراکنده در مغزم تاب می‌خورند. غالباً گیج‌کننده و به صورت مات یا سیاه، سفید هستند. در عین حال، با جمع‌بندی این صحنه‌ها، حقایقی دستگیرم می‌شود...، بگذارید جواب سؤال‌تان را این طور بدهم: هر انسانی قبل از آمدن به زمین، دو دورهٔ آسمانی را تجربه کرده: دورهٔ ارواح مجرد؛ و دورهٔ ذر. توضیح: خداوند، اول، روح آدم‌ها را خلق کرده. بدون هیچ بدنی. و...

- بدون جسم اثری؟

- بدون جسم اثری.

چند لحظه مکث کرد و سپس:

- داشتم می‌گفتم: خداوند، ابتدا، روح آدم‌ها را خلق کرده. بدون هیچ بدنی. و این ارواح مجرد را در آسمان‌ها جای داده. این دوره، دورهٔ ارواح مجرد نامیده شده. مدت‌ها بعد، خدا برای آن ارواح، بدن‌های کوچکی آفریده. بدن‌هایی بسیار کوچک، اما به شکل همین بدن‌های خاکی آن‌ها. از آن پس، ارواح، مجبور شده‌اند که تا زمان تولد در این بدن‌های ریز زندگی کنند. به این دوره از حیات انسان‌ها، دورهٔ ذر می‌گویند.

- پس، ما قبل از تولد، مدتی زیاد در بدن‌های اثری کوچک زندگی کرده‌ایم!

- کاملاً درست است.

- آیا ما در دورهٔ ذر، با ارواح دیگر معاشرت داشتیم؟

- بر مبنای صحنه‌هایی که در ذهنم باقی مانده، بله. معاشرت داشتیم؛ اما نه با همهٔ ارواح انسان‌ها. با بعضی از آن‌ها. در حقیقت، ما در گروه‌های مختلف به سر می‌بردیم. در گروه‌های کاملاً مجزا. اکثر

ارواحی که در آن دوره، توی یک گروه بودیم الآن هم (در این دنیا) کنار یکدیگر هستیم. به عنوان اعضای خانواده، دوستان، اطرافیان و افراد تأثیرگذار در زندگی بقیه. من در استوانه قهوه‌ای به یاد آوردم که زمانی با چه کسانی در یک گروه بودم. خوب است بدانید که همسر اولم در گروه ما نبود. شاید به همین دلیل، من و او نتوانستیم در زمین به تفاهم برسیم. منظورم را می‌فهمید؟ احتمالاً چون ما از دو گروه متفاوت و نامأنوس بودیم نتوانستیم با هم کنار بیاییم.

-!

- یک نکته دیگر: کسانی که در آسمان، عضو یک گروه بودیم، همدیگر را با اسم، صدا می‌زدیم. اما نه با این اسم‌های زمینی. ما آن‌جا اسامی متفاوتی داشتیم. مثلاً اسم مردی که در این‌جا، پدر من است، در آسمان، "آپو" بود. اسم مکانی که در دورهٔ ذر، توی آن به سر می‌بردیم، "تیزول" بود. ما در عالم بالا، همه چیز را می‌دیدیم، می‌شنیدیم و درک می‌کردیم؛ ولی نه به کمک گوش و چشم و مغز. بدیهی است که در عالم آسمانی، اثری از زمان نبود. در نتیجه، از شب و روز و از فصول چهارگانه نشانه‌ای وجود نداشت...،

- مهندس، فکر نکنید نمی‌فهمم. شما دارید با کلی گویی، خیلی چیزها را از من مخفی می‌کنید.

لبخند زنان گفت:

- همین طور است.

و دوباره از دستم سر خورد تا مسیر دلخواهش را ادامه دهد:

- هر گروهی در آسمان، با یک روح بسیار با عظمت مرتبط بود. آن روح مقدس، اعضای گروه را تعلیم می‌داد.

آماده شده بودم تا با چند سؤال مهم - و نتیجتاً، با جواب‌هایی که می‌گرفتم - حفره‌های خالی را پر کنم. از جمله پرسش‌هایی که در ذهن داشتم، این‌ها بود: تیزول، چگونه جایی بود؟ در تیزول، چه طور روزگارتان را می‌گذرانید؟ روح مقدسی که شما را تعلیم می‌داد، که بود؟ چه تعلیماتی به شما می‌داد؟،،،، قبل از این که نخستین پرسش‌م را مطرح کنم، گفت:

- سؤال نکنید. هیچ سؤالی از من نکنید. هر چه را که اجازه داشته باشم بگویم، به شما خواهم گفت.

و چند تکه دیگر از خاطراتش را جلویم ریخت:

- یادتان هست که گفتم قبل از حادثه سقوط، با دو موجود کوچک روبرو شدم؟ دو انسان کوچک نورانی با چهره آدم‌های سی ساله؟،،، من، در استوانه قهوه‌ای، هر دو را بجا آوردم. ما در عالم بالا، توی یک گروه بودیم. از نظر عاطفی، وابستگی شدیدی به یکدیگر داشتیم. بنا بود در روی زمین به هم ملحق شویم. البته قرار بود آن دو پس از من به کره خاکی بیایند. در قالب فرزندانم،،، و می‌دانم که به زودی خواهند آمد. از حالا می‌دانم زمانی که سی ساله شوند چه قیافه‌ای خواهند داشت.

-!!

- مطلب دیگری که می‌توانم به شما بگویم این است: درست است که مکان اصلی ما "تیزول" بود؛ ولی گاهی برای مدتی به زمین می‌آمدیم. من، خودم چند بار به کره زمین آمدم. جزئیاتش را به یاد نمی‌آورم. اما می‌دانم که هر بار به مدت چند سال زمینی ماندم. زود، نتیجه‌گیری نکنید. من، در مورد تناسخ، حرف نمی‌زنم. نظریه حلول

روح یک مُرده، در جسم موجودات دیگر، کاملاً غلط است. تناسخ، یک دروغ بزرگ است. پس، لطفاً مواظب باشید که حرفم را اشتباه برداشت نکنید. من با همان بدن کوچک اثیری‌ام به زمین می‌آمدم. هر دفعه، در نقطه‌ای از زمین، بین مردم، شناور می‌شدم؛ بدون آن که کسی مرا ببیند.

با نگاهش، همچنان از من می‌خواست که سؤال نکنم. سؤال نکردم؛ هر چند، کلی سؤال در مغزم باد کرده بود و داشت جمجمه‌ام را می‌ترکاند.
گفت:

— من در دوره ذَر، می‌دانستم که روزی در ایران متولد می‌شوم. در شهر کوچکِ (...); داخل بیمارستانی در خیابانِ (...). می‌دانستم که خانواده‌ام از نظر معلومات، فرهنگ و دارایی در چه سطحی قرار دارند. حتی از نوع شغلی که انتخاب می‌کردم آگاه بودم. می‌دانستم که خدا، مرا در زمین، امتحان می‌کند. مخصوصاً از طریق شغلم. قبل از درج این تکه از چیزهایی که الآن خواهم گفت یک کروشه باز کنید. چون، سخنرانی محسوب می‌شود: آدم، باید از شغل، مقام و مسئولیتی که در دنیا دارد بترسد. مهندس بودن، معلم بودن، وکیل بودن، رئیس جمهور بودن، خوب است؛ اما نباید مایه غرور و مردم‌آزاری شود. بخصوص کسانی که در دنیا، صاحب قدرت و مقامی والا هستند باید خیلی مراقب باشند. با مقام و قدرت می‌شود به دیگران زندگی داد؛ می‌شود زندگی را از دیگران گرفت. خیلی وقت‌ها، این دادن یا گرفتن، فقط به یک بله یا نه قدرتمندان بستگی دارد. البته آن‌ها با همین بله یا نه، منزل آخرت خود را هم انتخاب می‌کنند. دوستان من! روزی می‌رسد

که یک قاضی، یک پادشاه یا یک رئیس جمهور، به خودش می گوید: "کاش شغل من در دنیای مادی، شستن مستراح های عمومی بود." نه؛ من هر کسی را که قدرت و مقام دارد متهم نمی کنم. حرفم این است که هر چه شغل آدم، مهم تر باشد، مسئولیت او هم سنگین تر است؛ امکان خطایش هم بیشتر؛ احتمال قبول نشدنش در امتحان الهی هم زیاده تر. کروش را ببندید.

..... -

- موضوع دیگری که می توانم اجمالاً با شما در میان بگذارم مربوط به آن دختر بچه است. همان دختر بچه ای که نزدیک بود با او تصادف کنم. می دانید؟ من، حق داشتم از این که ماشینم به او نخورده، متعجب باشم. در استوانه قهوه ای از اصل جریان باخبر شدم. حتی توانستم آن صحنه را یک بار دیگر ببینم. به صورت کامل. من، دیدم که فرشته ای، در یک آن، دخترک را از جلو ماشینم بلند کرد و،، و او را کنار،، کنار جدول خیابان بر زمین گذاشت. فرشته، این کار را با سرعتی بیشتر از سرعت نور انجام داد.

مهندس، به این جا که رسید به فکر فرو رفت. به گمانم تردید داشت که ادامه بدهد یا نه. عاقبت:

- کمی در باره فرشته ها بشنوید. بعد، به سراغ ادامه ماجرا می رویم.،،، لازم است بدانید که تعداد فرشته ها خیلی زیاد است. خیلی بیشتر از تعداد ذراتی که در این عالم وجود دارد. به قدری زیاد هستند که از تصور انسان خارج است. خداوند، برای هر قطره باران که نازل می کند فرشته ای آفریده. او وظیفه دارد آن قطره را به سمت نقطه ای که تعیین شده، هدایت کند. خداوند، برای هر دانه گندم یا

برنج، برای هر دانه برف، فرشته‌ای را موظف کرده؛ همچنین، برای تک تک میوه‌ها، پرنده‌ها، چرنده‌ها، ... و آبیان. و برای یکایک موجوداتی که آن‌ها را روزیِ ما قرار داده. فرشتگانی مکلف هستند روزی‌مان را در هر نقطه‌ای که هست به ما برسانند. فکرش را بکنید! خدا، از ابتدای خلقت، قوتِ هر روز ما را تعیین کرده. مثلاً اراده فرموده که قوتِ امروز من، گوشتِ گوسفندی از فلان کشور باشد. خوب، بر اساس خواست او، از مدت‌ها پیش، فرشته‌ها مشغول به کار شده‌اند. فرشته‌هایی مخصوص، بخارات را به طرف آسمان رانده‌اند؛ فرشته‌هایی دیگر، ابرها را به سمت دشتی از دشت‌های آن کشور هدایت کرده‌اند؛ فرشته‌هایی، قطره‌های باران را بر آن دشت‌ها نشانده‌اند؛ فرشته‌هایی به وسیله باد، تخم گیاهان کوچک را به محل مورد نظر آورده‌اند؛ فرشته‌هایی نظارت کرده‌اند تا تخم‌ها به خوبی رشد کند. و... و فرشته‌هایی، گوسفند داستان ما را به طرف آن گیاهان کشانده‌اند؛ گوسفند از آن گیاهان خورده و پروار شده است و... و هزاران فرشته دیگر، مأموریت داشته‌اند تا،،، مأموریت داشته‌اند و دارند تا تکه‌ای از گوشت آن گوسفند، امروز به من برسد. به منِ گناهکار و خودخواهی که نه شکر نعمت‌های خدا را به جا می‌آورم؛ نه لحظه‌ای در موردشان فکر می‌کنم. چه بسا در مورد کم و کیف آن‌ها، غر هم می‌زنم. خواهش می‌کنم توجه داشته باشید: منظورم از حرف‌هایی که زدم، بیان لطف پروردگار رزاق بود؛ نه القاءِ عقیده جبر یا هر عقیده دیگری. ضمناً، این که چرا بعضی از اوقات، روزی به بنده‌ای نمی‌رسد، دلایلی دارد. دلایلی که فعلاً نیازی به ذکرشان نمی‌بینم...،،، خوب، باز هم از فرشته‌ها بگوییم؟: خداوند، برای هر انسانی، دو فرشته خلق کرده. آن‌ها اعمال

خوب و بد ما را ثبت می کنند. و فقط این نیست. فرشته ها، ما را به هنگام وسوسه های شیاطین، هشدار می دهند. با الهامات یا القائات خود. دلسوزانه، تلاش می کنند که مرتکب گناه نشویم. فرشته های نگهبان، لحظه ای ما را تنها نمی گذارند. آن ها به انحاء مختلف، ما را از شر بلاها، محفوظ می دارند. مثلاً چگونه؟ مثلاً با ایجاد موانع میان ما و بلاها؛ با هشدار دادن به ما از طریق برانگیختن حس ششم؛ با نوعی مداخله مستقیم. (برای نمونه: کنار راندن ما از جلوی یک ماشین)؛ با برهم زدن برنامه هایی که از پیش، برای خودمان تعیین کرده ایم؛ با خیلی کارهایی که برشمردن آن ها در این فرصت کوتاه، امکان ندارد. متأسفانه ما اغلب از عنایت فرشته ها غافل هستیم. برای همین، لطف آن ها را به حساب خوش شانسی می گذاریم.

- ممکن است این مطلب را برایم بشکافید؟

- نگاه کنید، قطعاً شما نظیر این حکایات را زیاد شنیده اید. فرضاً، طرف می گوید: "داشتم از خانه دوستم برمی گشتم. ناگهان، انگار یکی به من گفت که سری به خواهرم بزنم...، نیم ساعت بعد، جلو درِ خانه اش بودم. در، باز بود. وارد شدم. خواهرم و یک دختر جوان، توی حیاط نشسته بودند و با هم حرف می زدند. کمی بعد، فهمیدم که آن دختر، دانشجو است و دارد روی پایان نامه اش کار می کند. او برای انجام تحقیقاتی در ارتباط با پایان نامه خود به محله خواهرم آمده بود. چندین سؤال در ذهن داشت که می خواست جواب هایش را از ساکنین محل بگیرد. خلاصه، ما با هم آشنا شدیم، از یکدیگر خوشمان آمد و دو ماه پس از اولین دیدار، ازدواج کردیم. حالا ما خیلی خوشبختیم. از شانس من بود که آن روز به خواهرم سر زدم." "،،، یا آقای دیگری

می‌گوید: "دورهٔ دانشگاه را تمام کرده بودم. هر چه دنبال کار می‌گشتم، شغل مناسبی پیدا نمی‌کردم. یک شب، در کوچه‌ای خلوت، یک کیف پول پیدا کردم. کیف را برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم. مقداری پول، تعدادی چک و یک کارت ملی، آن‌جا بود؛ به اضافهٔ کاغذی که چند شماره تلفن رویش نوشته شده بود. فردایش با تلفن منزل، یکی از شماره‌ها را گرفتم. با شخصی که گوشی را برداشت، صحبت کردم. او آدرس خانهٔ صاحب کیف را به من داد. تا در منزل صاحب کیف رفتم و گمشده‌اش را به او دادم. خوشحال شد. با اصرار، مرا برای نوشیدن چای به داخل دعوت کرد. ناچار، دعوتش را پذیرفتم. درون خانه‌اش رفتم، نشستم و قدری با هم حرف زدیم. فهمیدم که مؤسس یک شرکت تجاری است. وقتی متوجه شد که بی‌کار هستم به من پیشنهاد کار داد. با هیجان قبول کردم که در مؤسسه‌اش کار کنم. حالا، پس از گذشت چند سال، من یکی از مدیران آن شرکت هستم. من واقعاً شانس داشتم که آن کیف را پیدا کردم." "،،، یا فرضاً، زنی،،، دارم شما را خسته می‌کنم؟

- برعکس، دارید مرا شارژ می‌کنید.

- یا زنی،،، یا زنی می‌گوید: "تنها در اتاق خانه قدیمی‌مان نشسته بودم. باران تندی می‌بارید. ناگهان، شدیداً احساس دلتنگی کردم. به طوری که دیگر نمی‌توانستم در خانه بمانم. بنابراین، تصمیم گرفتم نزد همسایه‌ام بروم. برخاستم، چادر را برداشتم و از اتاق خارج شدم. همین که پایم را بیرون گذاشتم، سقف کهنهٔ اتاق فرو ریخت. شانس با من یار بود که از آن‌جا خارج شدم؛ وگرنه... "،،، هزارها داستان، نظیر این‌ها وجود دارد که ما معمولاً همه را به شانس ربط می‌دهیم؛ چون از

وجود دخالتی آسمانی، اراده‌ای قوی‌تر از اراده انسانی، غافل هستیم. متأسفانه، کم پیش می‌آید که فکر کنیم خواست خداوند مهربان چنین بوده. کم پیش می‌آید که فکر کنیم خدا، اراده خود را توسط فرشته‌هایش اعمال کرده. به عبارتی، کم پیش می‌آید که فکر کنیم فرشتگان، مقدماتِ سرنوشت ما را فراهم ساخته‌اند. فرضاً به دل آن مرد انداخته‌اند که به خانه همشیره‌اش برود؛ باعث شده‌اند که کیفی بیفتد، و کمک کرده‌اند که جوانی پیدایش کند؛ یا در مورد مثال آخر، حس دلتنگی را در زنی به وجود آورده‌اند. شاید لازم نباشد تأکید کنم که فرشته‌ها فقط مجری اوامر خداوند هستند. آن‌ها نمی‌توانند بدون اجازه، در سرنوشت آدم‌ها دخالت کنند. مثلاً اگر قرار است بمیریم، نمی‌توانند مانع شوند. کلام آخر: گفتم که خداوند، برای هر انسانی دو فرشته قرار داده. باید اضافه کنم که شیطان هم یک جا ننشسته تا سقز بجود. او فرزندان موذی‌اش را به سوی انسان‌ها فرستاده. برای گمراه کردن آن‌ها.

چانه خوش‌فرمش را مالید و سپس:

– عرایضم در مورد دورهٔ ذر و در مورد فرشته‌ها تمام شد. حالا به دنباله...

– یک سؤال.

– امیدوارم به دورهٔ آسمانی، ربط نداشته باشد.

– دارد. اما شاید حاضر شوید که جواب بدهید: می‌خواهم بدانم آیا قبل از آمدن به زمین، (قبل از تولد) نکته یا نکاتی را به شما توصیه نکردند؟

– کردند. یکی این که در دنیا، دیگران را دوست ندارم و به آن‌ها

کمک کنم. (ما خلق شده‌ایم تا به کمک هم در مسیر تکامل قرار گیریم.) مهم‌تر از این، گفتند نباید فراموش کنم که خدا، همیشه ناظر اعمال من است.

- مهندس، حالا یک پرسش کاملاً بی‌ربط با موضوع: در این دنیای خدا، چه چیز بیشتر از همه، شما را ناراحت می‌کند؟
- این که بعضی از آدم‌ها می‌گویند خدا وجود ندارد.

پوزخندی تحقیر کننده روی صورتش نشان داد و اضافه کرد:

- چه طور بشر می‌تواند چنین ادعایی داشته باشد! این عالم، توسط قدرتی نامحدود که دارای دانشی بی‌حد است بوجود آمده. همه چیز با دقت و مهارتی تحسین‌انگیز طراحی شده. کافی است که ما فقط به بدن خود توجه کنیم: نوع طراحی مغز، چشم، قلب، ریه و... نشانه وجود عالمی بزرگ است. حتی یک رگ، یک مویرگ، یک عصب، یک غضروف، بیهوده آفریده نشده. هر یک از این‌ها وظیفه‌ای دارد؛ و مجموعاً یک بدن بی‌نقص را شکل می‌دهند. چگونه می‌شود گفت که این شاهکار پر عظمت، تصادفاً پدید آمده؟! به این ساختمانی که داخلش نشسته‌ایم نگاه کنید. هر قسمتی بنا به مصلحتی ساخته شده. می‌توانیم ادعا کنیم که طراح یا معماری حکیم و توانا نداشته؟! هر آدم کم‌عقلی می‌فهمد که این ساختمان، به وجود آورنده‌ای داشته؛ سازنده‌اش هم از عقل و توانایی خاصی برخوردار بوده. کسانی که می‌گویند خدا نیست، مرا تا حد فریاد زدن، عصبانی می‌کنند. بخصوص، افراد تحصیل کرده و صاحبان اندیشه. عجیب است! آن‌ها اقرار می‌کنند که پدیده‌های عالم بر اساس دانشی عظیم و نظامی بی‌مانند، شکل گرفته؛ در عین حال می‌گویند که خدایی وجود ندارد.

به نظرتان نادانند؟ به نظر من، آنها لجوج هستند. آدم‌های لجوج را نمی‌توان هدایت کرد. آنها در خواب نیستند که بشود بیدارشان کرد؛ بلکه خود را به خواب زده‌اند...، حرف‌هایم در این باره، تمام شد.

- بسیار خوب. اگر خسته نیستید به بقیه داستان‌تان گوش می‌دهیم.

- خسته نیستم...، من، در استوانه قهوه‌ای، آهسته آهسته پیش رفتم. به سمت دهانه دیگرش. زمانی که از دهانه دیگرش رد شدم، خودم را...، خودم را بر فراز شهرمان یافتم. همان طور که عرض کردم، حدوداً شصت متر بالاتر از سطح زمین قرار داشتم. از همان‌جا مردم شهر را دیدم که در جنب و جوش بودند. مثل روزهای قبل. تنها چیز غیر عادی، هاله‌ای بود که در اطراف بدن هر کدامشان وجود داشت. هاله‌ای از نور و امواج.

- هاله‌ها به شکل دایره بودند؟

- نه. به شکل بیضی. و کمی متمایل به سمت چپ. این هاله‌ها، همان جسم اثیری‌شان بود که سراپای بدنشان را در بر می‌گرفت. یک نکته را اضافه کنم: هر درخت و هر جسم بی‌جان هم دارای یک هاله بود.

- خوب، بعد؟

- صدای روحانی ازم سؤال کرد: "چه می‌بینی؟" گفتم: "دارم هاله‌ها را می‌بینم." پرسید: "و غیر از این‌ها؟" آمدم بگویم چیز غیر عادی دیگری نمی‌بینم که ناگهان، آن صحنه‌های وحشتناک را مشاهده کردم. به قدری وحشتناک که پنداشتم در نزدیک‌ترین نقطه به جهنم قرار دارم. میلیون‌ها، میلیارد‌ها موجود، - برخی سیاه و برخی

خاکی رنگ - زمین و آسمان شهر را پر کرده بودند. هر بیننده‌ای، در نگاه اول، خیال می‌کرد که انبوهی از ملخ‌های زشت و عظیم‌الجثه هستند. تعدادشان به حدی زیاد بود که لایه لایه روی هم سوار بودند. آن‌ها در دسته‌های چند صد هزار نفری به هر طرف می‌تاختند. از ساختمان‌ها بالا می‌رفتند، از دیوارها، از شیشه‌های پنجره‌ها می‌گذشتند و داخل خانه‌ها می‌شدند. نه فقط به خانه‌ها نفوذ می‌کردند، بلکه به همه جا وارد می‌شدند. وارد مغازه‌ها، ادارات، ماشین‌ها، رستوران‌ها، آرایشگاه‌ها، حتی اماکن مذهبی. آن‌ها با خود، نفرت را در شهر پخش می‌کردند...، و بوهای بد.

- من هنوز متوجه نشده‌ام که این‌ها چه بودند و چه قیافه‌ای داشتند.

- موجودات سیاه، شیاطین بودند؛ و موجودات خاکی رنگ، ارواح پلید. یعنی ارواح مُردگان گناهکار.

- سوای رنگ، قیافه‌های‌شان با هم فرق داشت؟

- بله. شیاطین، هیأت‌های عجیب و مختلفی داشتند؛ و دائماً تغییر شکل می‌دادند.

- به چه شکل‌هایی در می‌آمدند؟

- به هر شکلی. و در اندازه‌های گوناگون بودند: متوسط، بزرگ، غول‌آسا...، گوش کنید: اگر بخواهید قیافه‌های‌شان را وصف کنم باز هم من و شما دچار مشکل خواهیم شد. نظیر مشکلی که در مورد منظره بهشت پیدا کردیم...، من، در تشریح هیأت‌های آن موجودات، موفق نمی‌شوم؛ شما هم هرگز نمی‌توانید قیافه‌های واقعی‌شان را تصور کنید.

- متوجه هستم. با توجه به قصه مرد کور و خروس، خیلی خوب می‌فهمم چه می‌گویید.

لب‌هایش را لیسید و گفت:

- با این حال، باز هم می‌خواهید بدانید تقریباً شبیه کدام موجودات زمینی بودند!

کتمان نکردم:

- آره.

- خیلی خوب. سعی خودم را می‌کنم. اما دوباره می‌گویم: توصیفات ناقص من، شما را به خواسته‌تان نمی‌رساند...، ببینید، مسلماً، شیاطین قیافه بشری نداشتند. هیأت حیوانی هم نداشتند. با وجود این، بسیاری از آن‌ها دارای چشم، گوش، دست، پا و بینی بودند. همان طور که عرض کردم، دائم شکل‌های مختلف به خود می‌گرفتند. نظیر...، نظیر سوسک‌هایی عجیب و عظیم...، مارمولک‌هایی بسیار زشت و بزرگ...، گوریل‌هایی کاملاً غیر عادی...، حتی جنین انسان یا حیوان. در ضمن، بلافاصله تأکید می‌کنم که چندان شباهتی به سوسک، مارمولک، گوریل یا جنین نداشتند. مایوسانه پرسیدم:

- صورت‌های‌شان چه جوری بود؟

- بی‌نهایت زشت و ترسناک. معمولاً، لایه‌ای شبیه پوست چین‌خورده روی صورت‌شان دیده می‌شد. تا اندازه‌ای مانند پوست تمساح؛ ولی پر از دمل‌های چرکین. چشم‌های‌شان مثل دو حباب شیشه‌ای بود و به طرزی هراس‌آور می‌درخشید. دهان‌های عده‌ای از آن‌ها گشاد و عمیق بود. بعضی، زبانی پهن و بعضی، زبانی باریک و

دراز داشتند. به طول سه تا هفت متر.

- و جنس بدنشان؟

- از جنس خاصی بود. نمی توانم بگویم چه جنسی؛ اما لزج به نظر می رسید. خیلی معذرت می خواهم: شبیه خلط یا آب بینی غلیظ. با وجود سیاهی، براق بود.

- شیاطین، بیشتر در چه جاهایی جمع می شدند؟

- به شما گفتم. همه جا بودند. و البته، اطراف آدم های زنده. اغلب، کنار شانه ها یا بالای سرشان. گاهی چنان به آدم ها نزدیک می شدند که انگار به زیر پوست آن ها نفوذ کرده اند. گاهی هم در مجاورت آدم ها، مانند توده های زنبور، روی هم می نشستند؛ پس از مدتی، یکباره برمی خاستند و می رفتند.

- لخت بودند؟

- لخت بودند. و بعضی، بی مو؛ بعضی پشمالو. مخصوصاً موهای سر برخی از آن ها خیلی بلند بود. بلند و ژولیده.

- می توانستید جنسیت شان را تشخیص بدهید؟

- بیشترشان خنثی بودند. ولی نر و ماده هم در میان شان وجود داشت.

- چگونه حرکت می کردند؟

- هر دسته ای به یک روش حرکت می کردند. البته، همه با قدری فاصله از زمین. عده ای سر می خوردند؛ جمعی مثل تمساح با حرکت دادن دست و پای کوچک شان می خزیدند؛ تعدادی می جهیدند و...

- می توانستند حرف بزنند؟

- صداهایی بم و شبیه خرخر از دهان شان خارج می شد و...، آهان!

دائم، چیزی سیاه و مایع مانند هم قی می کردند و روی بسیاری از آدم‌ها می ریختند.

- روی آدم‌های زنده؟! -

- بله.

- خوب، این‌ها شیاطین بودند مهندس. قیافه ارواح آدم‌های پلید چه جوری بود؟

- به هر حال،،، به هر حال می شد فهمید که انسان هستند؛ اما بدن و صورت‌شان بسیار کشیده و باریک بود. به طوری که بیشتر، شبیه مار به نظر می رسیدند. آن‌ها بر فراز شهر، یا کمی بالاتر از سطح زمین، در هوا می خزیدند. واقعاً چندان‌ش‌آور بودند. سردی نگاه‌های‌شان روحم را کاردکش می کرد.

حسین پرسید:

- مهندس، در این محیطی که وصف کردید، هیچ گونه نظم و قانونی وجود نداشت؟

- ظاهراً بی‌نظمی و بی‌قانونی حاکم بود. اما با وجود بی‌نظمی و بی‌قانونی، نظم وجود داشت. این احساس من بود. به نظرم،،، به نظرم همه، تابع قانونی مرموز بودند. قانونی که به آن‌ها حکم می کرد دقیقاً در جایی باشند که باید باشند؛ کاری را نکنند که باید نکنند. می فهمید چه می گویم؟

- نه.

- مهم نیست. خودم هم درست نمی فهمم!

و با این جمله، اتاقِ اخم کرده را به شدت غلغلک داد...،،، قدری بعد، از مهندس سؤال کردم:

- به جز شیاطین و ارواح پلید، موجودات دیگری وجود داشتند؟
 - رشته‌ها و موج‌های نوری بسیاری هم بودند. موج‌های نوری، هر چند گاه به سمت شیاطین حمله می‌بردند و نابودشان می‌کردند. اما دوباره، شیطان‌هایی از همان نوع، جای آن‌ها را می‌گرفتند. آن رشته‌ها یا امواج نوری، فرشته‌ها بودند.

- خوب؟

- صدای روحانی از من خواست، یا به من اجازه داد که صحنه‌های دیگری را ببینم. صحنه‌های کوتاهی که جزئیات را به من نشان می‌دادند...، و من، همزمان، صدها صحنه کوتاه را با همه جزئیات‌شان دیدم. بله، همزمان.

- نمی‌فهمم. چه طور همزمان، صدها صحنه را دیدید؟

- توضیح دادنش کمی وقت می‌برد. حوصله دارید؟

- البته.

- ببینید، من و شما الآن در این اتاق هستیم. تا وقتی که در این اتاق هستیم، نمی‌توانیم در جای دیگری حضور داشته باشیم. به فرض، نمی‌توانیم در برجی که آن سوی خیابان واقع شده است، باشیم؛ یا در پارک کوچولویی که کنارش قرار گرفته. اما...، اما جسم اثیری می‌تواند در آن واحد، در چندین مکان مختلف باشد.

- قبول کنید که درک این موضوع، برایم آسان نیست.

- قبول می‌کنم.

و کوشید که بهتر یا بیشتر شرح بدهد:

- جسم اثیری قادر است از حالت فشرده خارج شود و به شکل بسیط (به صورت امواج گسترده) در بیاید. بنابراین، می‌تواند همزمان،

در نقاط مختلف حضور داشته باشد.

- و شما آن موقع، منبسط شده بودید؟

- منبسط شده بودم.

- پس دیگر جسم اثری تان را نمی دیدید.

- می دیدم. در حالی که به صورت امواج منبسط بود؛ نه مثل قبل

به صورت تجسیدی یا امواج فشرده.

- جوابم را گرفتم.

لبخندی زد، دست هایش را به سمت آسمان بالا برد و به شوخی

گفت:

- خدا را شکر!

افزود:

- به هر صورت، من در حالت بسیط بودم. از این رو، همزمان، در

صدها مکان و در چندین جهت مختلف حضور داشتم. یعنی، من

همزمان، صدها صحنه کوتاه را با جزئیات شان دیدم. اجازه بدهید چند

تا،، فقط چند تا از آن صحنه ها را برای تان شرح بدهم.

- گوش می دهم...، صحنه اول چه بود؟

- ببخشید. فکر می کنم به کار بردن عبارت "صحنه اول" درست

نیست. چون همان طور که گفتم مشاهده آن صحنه ها بر اساس ترتیب

زمانی نبود.

- ملتفت هستم. ولی ناچاریم برای تفکیک صحنه ها، آن ها را

شماره گذاری کنیم. مثلاً: صحنه اول، صحنه دوم، و...

- که این طور...، بسیار خوب. صحنه اول: داخل یک خانه

دوبلکس...، من، داخل یک خانه دوبلکس را دیدم. در حقیقت...، در

حقیقت، من داخل آن خانه حضور داشتم. توی هال، چهار نفر دور یک میز چوبی مشغول قمار بودند. روی میز، تعدادی چک مسافرتی دیده می‌شد. البته، آن چه شنیدید، توصیف ظاهر صحنه بود. در باطن، هال، پر از شیاطین بود. هر یک از شیطان‌ها، شکل خاصی داشت. یکی دارای هیکلی کوچک، اما صورتی پیر؛ یکی بسیار چاق و بی‌مو؛ دیگری لاغر و با موهای بلند سیخ‌سیخ؛ موجودی با یک چشم در پیشانی؛ و موجودی بدون چشم، بدون دهان و بدون بینی. و... اگر داخل جسمم بودم، حتماً با دیدن آن‌ها زهره‌ترک می‌شدم.

- این مخلوقات، در آن جا چه می‌کردند؟

- الان می‌فهمید...، همه‌شان در اطراف و لابلای دست و پاهای قماربازها وول می‌خوردند. دائماً مشغول تشویق آن چهار نفر بودند.

- چه طور تشویق‌شان می‌کردند؟ با زبان؟

- با صداهای بم که به خرخر شبیه بود؛ ضمناً با چیزی دودمانند و خیلی بدبو که از زیر خود بیرون می‌دادند.

- لطفاً دقیق‌تر بیان کنید.

- بر چشم. دقیق‌تر توضیح می‌دهم: شیاطین، سعی داشتند حرف‌های‌شان را به ذهن قماربازها القا کنند. آن‌ها، صداهای بم و خرخر مانند از خود خارج می‌کردند. این اصواتِ القا کننده، در ذهن قماربازها به صورت جملاتی قابل فهم در می‌آمد. جملاتی نظیر: "به این زودی کنار نکش. مگر نمی‌خواهی پولی را که از دست داده‌ای، دوباره به دست آوری؟ نترس. ادامه بده. این بار حتماً برنده می‌شوی." یا: "امروز، روز توست. روز شانس توست. از هر لحظه‌اش نفع ببر. شکی نداشته باش که در هر دور برنده خواهی شد. فقط کافی است که

همین طور ادامه دهی."

- دارید می‌گویید که شیاطین، با خرخر، حرف‌های‌شان را بیان می‌کردند. علاوه بر این، می‌گویید که خرخرها یا حرف‌های‌شان در ذهن قماربازها ترجمه می‌شد. واقعاً اطمینان دارید که همین طور بود؟
- بله. من، آن موقع، معنای هر خرخری را می‌دانستم. ضمناً می‌فهمیدم که چه طور در ذهن قماربازها، ترجمه می‌شود.

- و اما دود بدبو. قضیه این دود چه بود؟

- دود نبود. چیزی بسیار بدبو و دودمانند بود که از زیر خود بیرون می‌دادند. این، باعث تخدیر، تشویق و تحریک قماربازان می‌شد تا به بازی‌شان ادامه دهند...، صحنه دیگری که همزمان، شاهدش بودم...
- یعنی صحنه دوم.

- بله. به قول شما، صحنه دوم: باز هم در یک خانه. تعدادی آدم زنده، دور میز غذاخوری، مشغول صرف غذا بودند.

- دقیقاً چند نفر؟

- هشت نفر. سه زن و پنج مرد. زن‌ها، جلف به نظر می‌رسیدند و لباس‌های نامناسبی به تن داشتند.

حسین پرسید:

- تحریک کننده؟

- لباس‌های بدن نما...، یقه باز...، سینه‌باز...، اصطلاحش را درست نمی‌دانم. آن سه زن، این لباس‌ها را به قصد دلبری پوشیده بودند...، تعدادی از ارواح بشری هم داخل اتاق غذاخوری حضور داشتند. تأکید می‌کنم: این‌ها، شیاطین نبودند؛ ارواح پست بودند. چنان که قبلاً عرض کردم، سر و بقیه بدن‌شان مانند مار، باریک بود. این ارواح، به

طرز وحشیانه‌ای به میز غذا هجوم آورده بودند. با ولع بسیار زیاد. گفتی هزاران سال در گرسنگی و تشنگی به سر برده بودند.

- روی میز، چه غذاهایی دیده می‌شد؟

- مرغ سرخ شده، کباب کوبیده، کباب برگ، پلو. پارچه‌هایی پر از آب یا نوشابه هم بود. ارواح، در حالی که توی هوا می‌خزیدند، به سمت غذاها هجوم می‌بردند؛ و به سمت پارچه‌ها. دست‌های حریص و لاغرشان را پیش می‌بردند و می‌کوشیدند به غذاها چنگ بزنند. اما دست‌های‌شان از غذاها عبور می‌کرد. گاهی دور پارچه‌ها حلقه می‌زدند و سرهای باریک خود را درون آن‌ها فرو می‌بردند.

- ولی موفق به نوشیدن نمی‌شدند.

- ولی موفق به نوشیدن نمی‌شدند. گرسنگی و تشنگی، آن‌ها را هر لحظه، دیوانه‌تر می‌کرد. به طوری که مرتب، خشم خود را نثار همدیگر می‌کردند. مثل مارهایی زخمی و بد هیأت، دور یکدیگر می‌پیچیدند.

- بهانه‌های‌شان برای دعوا چه بود؟

- بر سر موضوعاتی احمقانه، دعوا می‌کردند. مثلاً بر سر یک تکه از غذا؛ یا یکی از پارچه‌های آب. هر کدام‌شان می‌خواست به خیال خود، زودتر از بقیه، تکه‌ای از غذا را بردارد؛ یا سرش را درون پارچی فرو برد! برای زودتر رسیدن به آن تکه غذا، یا آن پارچه، با هم رقابت می‌کردند. می‌کوشیدند یکدیگر را کنار بزنند و در نتیجه، درگیر می‌شدند. گرسنگی و تشنگی، آن‌ها را بی‌منطق کرده بود...، بوی تعفن این ارواح، بد جوری اذیتم می‌کرد. همچنین، صداها و ناله‌های دلخراشی که دائماً از دهان‌های‌شان خارج می‌شد. وقتی ناله‌های‌شان بشدت اوج گرفت، صدای روحانی به من گفت: "این‌ها مسلمانان شکم‌پرستی

هستند که در زمان حیات خود به گرسنگان و درماندگان، توجه‌ای نمی‌کردند. علاوه بر شکم‌پرستی و بی‌تفاوتی نسبت به فقرا، هرگز روزه نمی‌گرفتند. بدون عذر واقعی، روزه نمی‌گرفتند. حتی روزه‌داران را مسخره می‌کردند. آن‌ها تا پایان دورهٔ برزخ، شدیداً احساس تشنگی و گرسنگی خواهند کرد."

حسین گفت:

- یکی از نتایجی که گرفتم این است که جهنم از همین زمین شروع می‌شود. در واقع، زمین، ابتدای جهنم است.

-

از مهندس پرسیدم:

- چه احساسی نسبت به ارواح گرسنه و تشنه داشتید؟ نفرت؟

- ترحم. به خودم می‌گفتم کاش در برابر بیچارگان، سنگدل نبودند. کاش روزه گرفته بودند. سی روز روزه، در برابر گرسنگی و تشنگی دائمی، اصلاً سخت و طاقت‌فرسا نیست.....، صحنهٔ دیگر: در...

- صحنه سوم.

- بله. صحنه سوم: مرد جوانی، تنها در نمازخانه ایستگاه قطار، نشسته بود. با ظاهری خجالت‌زده، پریشان و پشیمان. او قصد داشت به خاطر گناهی که انجام داده بود، توبه کند. شیاطین، اطرافش جمع شده بودند. شبیه زنبورهایی که اطراف لانه‌شان گرد می‌آیند. همه می‌کوشیدند او را از تصمیمش منصرف کنند. صدای آزاردهنده‌ای از دهان هر کدام‌شان خارج می‌شد. صدایی بم و کشدار. مثل صدای ضبط شده‌ای که با دور گُند پخش شود. با وجود این، من می‌توانستم بفهمم که آن‌ها چه می‌گویند.

- چه می گفتند؟

- به طور کلی، داشتند حرف های وسوسه انگیزشان را به ذهن او القا می کردند. مثلاً یکی از شیاطین به او می گفت: "می خواهی توبه کنی و خودت را از گناهان لذت بخش محروم سازی؟ البته که یک وقت توبه می کنی، اما حالا، آن وقت نیست. همیشه روزهای دیگری وجود دارد. تو برای توبه به قدر کافی فرصت داری. به اندازه همه سال های پیش رویت فرصت داری. چرا نمی فهمی؟! تو هنوز خیلی جوانی؛ و خیلی سالم. زندگی یک جوان سالم، بدون گناه، هیچ جذابیتی ندارد. گناه، نمک زندگی است...،،،،، وانگهی، تو خیال می کنی که با زیر پا گذاشتن چند قانون، به جهنم خواهی رفت؟! مطلقاً این طور نیست. خداوند، خیلی بخشنده و مهربان است. او در نهایتِ مهربانی با بندگانِش رفتار می کند. آن ها را هر قدر هم که بد باشند، می بخشد..."

خلاصه کنم: مرد جوان، مدتی با خود کلنجار رفت. عاقبت، تصمیم نهایی اش را گرفت. همان جا، در گوشه نمازخانه، به حالت سجده، خم شد و پیشانی اش را روی مُهر گذاشت؛ با بغض، با اخلاص و با شرم زیاد به خدا گفت: "خدایا، مرا ببخش. اشتباه کردم. قول شرف می دهم که دیگر تکرار نکنم. قول می دهم که دیگر (.....)". ناگهان، نوری با صدای بلند، در نمازخانه ترکید. شیاطین را دیدم که نعره های مهیبی کشیدند، سپس به شکل پودر سیاهی درآمدند و رفته رفته، کاملاً محو شدند...،،،،، همزمان، داشتم صحنه دیگری را در بخش غربی شهر می دیدم: زنی سی و پنج ساله، در پیاده رو حرکت می کرد. لشکری از شیاطین هم دنبالش راه افتاده بودند. زن، مقابل بانک (...)

که رسید، توقف کرد. معلوم بود که قصد دارد وارد بانک شود. برای

داخل شدن به بانک، باید از یازده پلهٔ روبرویش بالا می‌رفت...، در پایین پله‌ها، شیاطین، او را کاملاً محاصره کرده بودند. من، زمزمه‌های شوم‌شان را می‌شنیدم. ضمناً، سیاهی‌های دودمانند و بدبویی را که از زیرشان برمی‌خاست می‌دیدم...، دفعتاً، صدای روحانی به من گفت: "این زن، دبیر ریاضی است. همسایه فقیری دارد که به سختی مریض شده و باید فوراً تحت عمل جراحی قرار گیرد. لیکن، پولی برای پرداخت مخارج بیمارستان و هزینه‌های سنگین پس از عمل، ندارد. دیروز، این خانم معلم از ماجرا باخبر شد. بی آن که به کسی بگوید تصمیم گرفت که به همسایه‌اش کمک کند. حالا می‌خواهد داخل بانک برود، همه پس‌اندازش را بردارد و به همسایه‌اش بدهد. از زمانی که به فکر کمک افتاده تا حالا، شیاطین او را رها نکرده‌اند." یک بار دیگر به شیاطین، نگاه کردم. با حالتی از یأس به بالای پله‌ها خیره شده بودند. در بالای پله‌های بانک، شیطانی ترسناک، - تا حدی شبیه سوسمار - ظاهر شده بود. زبانش دراز و پهن و چشم‌هایش قرمز بود. او از همان‌جا به سوی زن، شروع به خزیدن کرد. با ده سانتیمتر فاصله از سطح پله‌ها. وقتی نزدیک پاهای خانم معلم رسید، سرش را به سمت صورت او بالا گرفت. خِس خِس‌های گوشخراشی از گلویش خارج شد که ترجمه‌اش این بود: "متوجه هستی که داری چه می‌کنی؟! آمده‌ای که تمام پولت را از بانک بگیری و به همسایه‌ات بدهی؟! یک دلیل منطقی بیاور که کارت درست است. اصلاً بیماری او به تو چه ربطی دارد؟! دخترش هستی؟! خواهرش هستی؟! چه نسبتی با او داری؟ خودت خوب می‌دانی که هرگز نمی‌تواند پولت را پس بدهد. آخر، از کدام جهنمی بیاورد که بدهد؟!،،، احمق نشو زن! تو مجبور

نیستی. اگر می‌توانی کمکی به او بکنی، معنی‌اش این نیست که باید بکنی. یادت رفته که برای پس‌انداز کردن این مقدار پول، از چه چیزهایی چشم پوشیدی؟،،، مثل همیشه، به فکر روز مبادا باش. اگر فردا مریض شوی، چه کسی داری که مخارج درمانت را بپردازد؟ شوهرت که مُرده؛ پدر و مادرت هم که وضع مالی خوبی ندارند. پس چه کسی کمکت می‌کند؟ گوش کن: تو نمی‌توانی نگران مشکلات مردم باشی؛ وقتی که خودت کلی مشکل نگران کننده داری. بیا عاقلانه رفتار کن. بگذار پولت در بانک بماند. در آینده، حتماً به آن احتیاج خواهی داشت."،،، بقیه این صحنه را ندیدم. نفهمیدم که آن شیطان، موفق شد یا نه.

- صحنه‌ای که در موردش توضیح دادید، صحنه چهارم بود. حالا نوبت صحنه پنجم است.

- شاید این صحنه، طولانی‌تر از بقیه به نظر برسد. اما من، در همان فاصله زمانی مشخص، ناظرش بودم:،،، شهردار جدید شهرمان، در اتاق کارش، پشت یک میز شیک و بزرگ نشسته بود. او نمی‌دانست که در اتاقش تنها نیست. روح باریک شهردار قبلی، روبروی میزش در هوا می‌خزید و به او ناسزا می‌گفت. ناسزاهای زشتی که شرم دارم بر زبان بیاورم.،،، بالاخره، روح شهردار سابق، آرام شد. نزدیک میز، توقف کرد و در خود فرو رفت. مدتی که گذشت، نگاهی پر از حسرت به میز شهردار انداخت و به او گفت: "میز با شکوهی است. این طور نیست؟ وقتی پشتش می‌نشینی احساس می‌کنی که آدم دیگری شده‌ای. احساس می‌کنی که بر همه چیز و همه کس مسلط هستی. می‌دانی؟ این میز به من شخصیت می‌داد، اعتبار می‌داد، وزن می‌داد. مظهر

قدرت و مقام من محسوب می‌شد. مقام! در سال‌هایی که شهردار بودم، مقامم، همه چیز من بود. خدایم بود، دینم بود، پیغمبرم بود، ناموسم بود. به خاطر شأن و قدرتی که داشتم در همه شهر، مشهور بودم. تو خودت در تمام آن سال‌ها، معاونم بودی. می‌دیدي که مردم چه طور به من احترام می‌گذاشتند. باید هم احترام می‌گذاشتند...، تو خوب می‌دانی که چه قدر در سال‌های گذشته، زحمت کشیدم. خوب می‌دانی که خودم را کاملاً وقف شهرداری کردم. از زن و بچه و خواب و خوراکم گذشتم و مثل گنه به شهرداری چسبیدم. قبول دارم: همه زحماتم به خاطر خودنمایی بود؛ به خاطر حفظ مقامم؛ به خاطر ماندن در پشت این میز. و قبول دارم: تا خرخره در فساد فرو رفته بودم؛ رشوه می‌گرفتم؛ حق آدم‌های ضعیف را پایمال می‌کردم؛ دروغ می‌گفتم، زمین‌های مرغوب را با حيله، از چنگ صاحبان‌شان در می‌آوردم و... ولی به هر حال، به خاطر منافعم، خدماتی هم انجام می‌دادم. نمی‌دادم؟ پس قبول کن که سزاوار این میز و مقام بودم. اما حالا، اما حالا، تو میز عزیز مرا، مقام و قدرت مرا تصاحب کرده‌ای. از تو متنفرم. اصلاً حالم از تو به هم می‌خورد. من، حاضر بودم بعد از مرگ، یکراست به جهنم بروم؛ ولی نبینم که کسی پشت میزم نشسته باشد. تو نمی‌توانی درک کنی که از دست دادن مقام و قدرت، یعنی چه. نمی‌توانی درک کنی که از دیدن دیگری در پشت این میز، چه زجری می‌کشم. نمی‌توانی بفهمی که چه طور از غضب، از حسادت، از حسرت به خودم می‌پیچم. مثل مارمولکی که در روغن داغ افتاده باشد؛ مثل ماری که او را در تنور انداخته باشند؛ یا مثل آدمی که آب جوش در گلویش ریخته باشند. می‌دانی چه چیز از همه دردناک‌تر است؟ این

که تمام غضب‌های من، تمام حسادت‌های من، تمام حسرت‌های من، بی فایده است." "،،،، روح شهردار سابق، پس از این حرف‌ها، شروع به لرزیدن کرد. او پس از قدری تشنج، به طور موقت، دچار فراموشی شد.

– دچار فراموشی؟

– بله..،،، پس از تشنج، با حالتی گیج و پریشان به شهردار جدید نگاه کرد. انگار، برای اولین بار بود که او را در آن اتاق می‌دید. مثل دیوانه‌ها، با سرعت به سمتش رفت و فریاد کشید: "تو این جا چه غلطی می‌کنی؟! کی به تو اجازه داده که پشت میز من بنشینی؟! زود از روی صندلی‌ام بلند شو." و سعی کرد او را از روی صندلی‌اش بلند کند و از اتاق بیرون اندازد. وقتی موفق به لمس کردن او نشد، مجدداً به یاد آورد که مُرده است. در نتیجه، عصبانیتش به اوج رسید. نعره‌های بلندی کشید؛ شهردار جدید را لعنت کرد و کلی ناسزا به او گفت. ناسزاهای زشت. بالاخره، آرام شد و در خود فرو رفت. مدتی که گذشت، نگاهی پر از حسرت به میز شهردار انداخت و به او گفت: "میز باشکوهی است. این طور نیست؟..."

مهندس، این بخش از دیده‌ها و شنیده‌هایش را با پوزخند، تمام کرد. از او پرسیدم:

– شما چه طور همهٔ حرف‌های شهردار را کلمه به کلمه به خاطر می‌آوردید؟! بهتر بگوییم: همهٔ حرف‌های روح شهردار را.

– باز هم یک پرسش بی پاسخ! واقعاً نمی‌دانم چه طور. فقط می‌دانم که هر کلمه‌اش در ذهنم رسوب کرده. باورتان نمی‌شود؟ می‌خواهید از نو برای تان بگوییم، بدون این که حتی یک "واو" را جابجا کنم؟

نگاهی به حسین انداختم تا نظرش را بدانم. حسین گفت:

- ادعای کوچکی نیست. بیایید امتحان کنیم. اگر جسارت نباشد و اگر مهندس، حوصله داشته باشند، دوباره می‌شنویم. آقای مهندس، شما یقین دارید که حتی یک "واو" جابجا نخواهد شد؟
مهندس، با قاطعیت گفت:

- بله. ثابت می‌کنم.

و یک بار دیگر، قضیه را از اول تا آخر، تعریف کرد. بدون تغییر دادن یک حرف یا یک کلمه. (فیلم مصاحبه، گویای این حقیقت است. یک مدرک محکم و تردیدناپذیر.) پس از شنیدن دوباره ماجرا به مهندس گفتم:

- ارواح پست، تا مدت‌ها، همچنان اسیر خواسته‌ها و تعلقات زمینی خود هستند. آیا این اسارت، جزئی از عذاب برزخی است؟

- به نظرم سخت‌ترین عذاب برزخی است...، باز هم چای می‌خورید؟

منتظر جواب‌مان نماند. برخاست، استکان‌های خالی را برداشت و در سینی جای داد:

- ببخشید. من، زود برمی‌گردم.

گفت و از پیش‌مان رفت...،،،، وقتی برگشت، استکان‌های چای را روی میز گذاشت. آن‌گاه، نشست و:

- خوب، ادامه می‌دهیم...، صحنه ششم: زنی در اتاق مطالعه منزلش، دچار سکت قلبی شده بود. او در حال جان دادن بود. من، از قبل، این زن را می‌شناختم. روانشناس بود و در دانشگاه درس می‌داد. در آخرین دقیقه زندگی‌اش، شیطانی کریه وارد اتاق شد. البته آن زن،

او را نمی‌دید. شیطان زشت، خود را به او رساند و به وسوسه کردن او مشغول شد: "تو داری می‌میری. چیزی به پایان عمرت نمانده. فقط چند لحظه دیگر و بعد کار، تمام است. پس کو؟ کسی را که به عنوان خدا قبول داشتی کجاست؟ نشانه‌های حضورش را می‌بینی؟! کجا هستند اولیای خدا و فرشته‌های لطیفی که معتقد بودی به بالینت می‌آیند؟! اگر این اعتقاد درست بود باید الآن آن‌ها را می‌دید. ای بدبخت! تو بر چه اساسی در تمام عمر، دروغ‌های مذهبی را باور کردی؟! چه طور توانستی این قدر احمق باشی؟! حالا، برای چند ثانیه، هرچه را که مذهبیون به تو دیکته کرده‌اند فراموش کن. حداقل، در این لحظه‌های باقی‌مانده، واقع‌گرا باش. واقعیت این است که نه خدایی وجود دارد، نه فرشته‌ای، و نه دنیای دیگری. انسان، فقط یک جسم مادی است و با مرگ، نابود می‌شود..." شیطان، با این جملات، اضطراب و شک خطرناکی را به جان زن انداخت. صدای روحانی گفت: "می‌بینی؟ شیطان تا آخرین ثانیه‌های زندگی انسان، دست بردار نیست. او می‌خواهد که آدم‌ها قبل از مرگ، ایمان‌شان را از دست بدهند. بنابراین، سعی می‌کند که آدم‌ها را به سمت کفر و گمراهی سوق دهد." دلم خیلی به حال آن زن سوخت. او داشت لحظات سخت و نفس‌گیری را می‌گذراند. پیش خودم گفتم: "کاش یکی می‌توانست این زن را از شک نجات دهد. کاش یکی می‌توانست به او بگوید که این حرف‌ها، یک دام است. آخرین دام شیطان. کاش یکی می‌توانست حجابِ جلو چشمان این زن را بردارد تا شیطان را ببیند."،،،،، صحنه هفتم: مردی سبیل کلفت، با هیكلی تنومند، در حالت مستی، روی تخت‌خوابش افتاده بود. دانستم که او همیشه به

خاطر مرد بودنش خیلی به خود افتخار می‌کند. تا جایی که ارزش یک
تار سبیلش را از ارزش اغلب زنان عالم بیشتر می‌داند! دلیل این غرور
ابلهانه او معنایی بود که از زن در ذهن داشت. با پوزش از شما و
کسانی که این جمله را می‌خوانند: از دیدگاه او، زن، فقط یک موجود
مفعول بود و بس...، بگذریم. او از فرط مستی در شرف بی‌هوش شدن
بود. در همان حال، عده‌ای از شیاطین، در اطرافش مشغول رقصیدن
بودند.

- رقصیدن؟! -

- مشغول نوعی رقص ترسناک. با حرکاتی گُند؛ شبیه حرکت
عروسک‌های کوکی یا آدم‌های آهنی. آن‌ها در یک مسیر دایره‌ای
پایکوبی می‌کردند. در مرکز دایره، شیطنانی وحشتناک و کاملاً لخت
دیده می‌شد. او به حالت طاق‌باز خوابیده بود. تا حدی مانند قورباغه
گنده‌ای که به پشت افتاده باشد. پنج دست و پنج پا داشت. دست‌ها و
پاهایش مرتب در حال تکان خوردن بود. زمانی که مرد تنومند، روی
تخت، کاملاً بیهوش شد...، من، دوباره باید از شما و خوانندگان
کتاب‌تان عذرخواهی کنم.

- چرا؟ -

- چون این بخش از داستان، خیلی زننده است. با وجود این،
چاره‌ای ندارم. مجبورم بگویم. البته، خیلی سریع، توضیح می‌دهم و رد
می‌شوم.

-

- زمانی که مرد، بیهوش شد، شیطان لختی که در وسط گروه بود
جستی زد...، جستی زد و خودش را روی تخت انداخت. بعد، وحشیانه

به بدن مرد چسبید و...، می دانم. توجیه این صحنه، خیلی سخت است؛ ولی به هر حال، این صحنه‌ای است که واقعاً دیدم...، آن شیطان، به بدن مرد چسبید و...، و با بدن او مشغول...، مشغول خوشگذرانی شد...، در تمام آن مدت، بقیه شیاطین، سوت می زدند و شادی می کردند. مشخصاً داشتند وصلت رئیس خود را با آدمیزاد، جشن می گرفتند. یادم هست که در آن لحظات، تندتر و خوفناک تر می رقصیدند.

مهندس، با شرم، سرش را پایین انداخت. دلش نمی خواست در این باره، بیشتر توضیح دهد. من و حسین هم نمی خواستیم. پس، در صدد برآمدم تا سؤالی خارج از این موضوع، مطرح کنم. اما ظاهراً مغزم قفل شده بود. هیچ پرسشی به ذهنم نرسید. خوشبختانه، حسین، فوراً به کمکم آمد. به مهندس گفت:

- من، سؤالی دارم که به مطالب قبلی مربوط می شود. لطف می کنید اگر جواب بدهید.

- در خدمتم.

- شما در میان حرف‌های‌تان به درگیری ارواح پلید اشاره کردید. آیا این درگیری‌ها در همه جا به چشم می خورد؟ یا فقط به طور اتفاقی و گاه‌گاه روی می داد؟

- من، شاهد نزاع ارواح بسیاری بودم. شاهد نزاع ارواح شکست خورده‌ای که امیدشان کاملاً قطع شده بود. شکی نیست که این درگیری‌ها در همه جا روی می داد. ببینید، ارواح پلید، عموماً، خشمگین، غمگین و خودخواه بودند. در حقیقت، بسیار خشمگین، غمگین و خودخواه بودند. آن‌ها، مدام، یکدیگر را با نگاه، با حرکات، با کلام، اذیت و تحقیر می کردند. خیلی از اوقات هم به نوعی گلاویز

می‌شدند؛ در حالی که نعره می‌کشیدند و ناسزاهای زشتی تحویل هم می‌دادند.

- چگونه گلاویز می‌شدند؟ وقتی که از بدن‌های اثیری (نه بدن‌های گوشتی) برخوردار بودند.

- با خشم در هم می‌پیچیدند. مثل در هم پیچیدن دو دود مختلف؛ با این تفاوت که مخلوط نمی‌شدند...، توجه کنید: ارواح پلید، ظاهراً به یکدیگر ضربه‌های سختی می‌زدند؛ اما در واقع، ضربه‌های‌شان به هدف نمی‌خورد. همین باعث می‌شد که بر میزان خشم و نفرت‌شان افزوده شود. عرایض بنده را گرفتید؟ آن‌ها نمی‌توانستند همدیگر را بزنند و خشم خود را خالی کنند. پس، غضبناک‌تر می‌شدند و دعوای‌شان با شدت بیشتری ادامه می‌یافت.

پرسیدم:

- هیچ کدام از آن‌ها سعی نمی‌کرد از چنگ دیگری بگریزد؟
- نه.

- چرا؟!!

- نمی‌توانست یا نمی‌خواست. به علاوه، چنانچه یکی از ارواح می‌گریخت، باز در جایی دیگر گرفتار روحی عصبانی می‌شد. این خشونت‌ها مثل مرضی مُسری بود. همه جا رواج داشت.

- به خاطر توضیح‌تان ممنونم. حالا، صحنه هشتم.

- بس است. اجازه بدهید همین جا پروندهٔ صحنه‌هایی را که در شهر دیدم ببندم.

- ولی ما دوست داریم بیشتر بدانیم. بخصوص در بارهٔ شیاطین.

- در این صورت، به موضوعات دیگر نخواهیم رسید. شما همین

قدر بدانید که شیاطین در همه جا حضور داشتند: موقع داد و ستد انسان‌ها؛ موقعی که مصیبتی به آدم‌ها وارد می‌شد؛ موقعی که آدم‌ها مغرور می‌شدند؛ یا به خشم می‌آمدند؛ موقعی که به هم حسادت می‌کردند؛ موقع زنا؛ موقع قضاوت؛ موقعی که یکی دروغ می‌گفت؛ حتی موقعی که فردی به یک عمل گناه‌آلود، فکر می‌کرد... حتی، حتی، حتی موقعی که مردم در حال خواندن نماز بودند.

- پس ما همیشه باید نگران باشیم.

- همیشه نگران و همیشه امیدوار.

نفسی کشید و گفت:

- حالا لطفاً پرونده‌ی صحنه‌های داخل شهر را به بایگانی بسپارید.

مجبور به اطاعت بودم. بنابراین:

- هر چه شما بخواهید. فرمانده، شما هستید.

و در ادامه:

- قبل از این که به بخش دیگری بپردازید، بگذارید قسمتی از

داستان‌تان را - در چند جمله - مرور کنم:،،، شما در بیمارستان، وارد

استوانه قهوه‌ای شدید؛ در استوانه، علوم و خاطره‌های زیادی را به یاد

آوردید؛ سپس از استوانه خارج شدید و شهرتان را دیدید.

- درست است.

- حالا بگویید که بعد چه کردید.

- به دستور صدای روحانی، دوباره داخل استوانه رفتم و به

بیمارستان برگشتم.

- به اتاق جراحی؟

- آره. و آن‌جا، من و صدای روحانی، کلی با هم صحبت کردیم

و بعد...

- چند لحظه صبر کنید. در چه موردی حرف زدید؟

- راستش،،، راستش، خیلی از حرف‌های مان را فراموش کرده‌ام؛ ولی می‌دانم که گفت‌وگوی مان زیاد طول کشید،،، قسمت آخرش را خوب به خاطر می‌آورم. من به او،،، من به او گفتم: "دوست دارم آخرین مرحله از زندگی زمینی یک انسان را ببینم. مرحله جان دادنش." گفت: "احوال هر کس، هنگام مرگ، فرق می‌کند. بستگی به این دارد که در دنیا چگونه آدمی بوده باشد. همین الآن، در این بیمارستان، یک مرد خوب دارد می‌میرد. تو می‌توانی تماشا کنی که چگونه جان می‌دهد."

- و شما تماشا کردید؟

- بله. در یکی از اتاق‌های بیمارستان حاضر شدم تا آن مرد را ببینم. مردی چهل ساله بود. روی تخت، دراز کشیده بود. جز او دو بیمار دیگر در اتاق دیده می‌شدند. هر دو در خواب بودند. مرد چهل ساله، بشدت درد داشت. می‌دانست که در حال مردن است. ترس عمیقش از مرگ، کاملاً در صورتش مشخص بود. ناگهان، شخصی با روپوش سفید وارد اتاق شد. او به طرزی تکان دهنده، زیبا بود. این فرد زیبارو به سمت مرد چهل ساله رفت؛ نزدیک شانه راستش ایستاد؛ خم شد و از او پرسید: "خیلی درد داری؟" هیچ جوابی از دهان مرد، بیرون نیامد. فقط پلک‌هایش را روی هم فشار داد. مرد سفیدپوش به او گفت: "نگران نباش. به زودی دردهایت برطرف می‌شود." و سرش را به عقب برگرداند. متوجه شدم که شخص دیگری وارد اتاق شده است. این یکی، بی‌نهایت، بی‌نهایت، بی‌نهایت زیبا بود. زیبایی‌اش، فوق

زیبایی بود. تاروپود آدم را تسخیر می کرد. او با متانت و خوشرویی به مرد بیمار گفت: "آمده‌ام تا تو را از دردهایت نجات بدهم." و دست‌هایش را روی پاهای مرد کشید؛ بعد، آن‌ها را آرام آرام به سمت شکم، سینه و گردن او حرکت داد. وقتی دست‌هایش به گردن مریض نزدیک شد از او پرسید: "دیگر دردی حس می‌کنی؟" مرد، ابروهایش را بالا انداخت. آن شخص بی‌نهایت زیبا به او گفت: "حالا، لطفاً به بالا نگاه کن." مرد محتضر به بالا نگاه کرد و چشمانش از شادی برق زد. شخص بسیار زیبارو گفت: "آن‌جا محلی است که تا قیامت، داخلش خواهی ماند. آن اشخاص را هم که می‌بینی، اولیای خدا هستند. دوست داری در مکانی که می‌بینی و در نزدیکی اولیای خدا زندگی کنی؟" مرد چهل ساله، لبخند زد. لبخندی که نشانه رضایت کامل بود. سپس آن شخص، دست‌هایش را روی سر او کشید. همان لحظه، روح مرد از بدنش خارج شد. دیدمش که آرام آرام بالا رفت و از سقف اتاق عبور کرد...، او مُرد؛ در حالی که به مرگ راضی شده بود...، صدای روحانی به من گفت: "کسی که اول، وارد شد، تجسم اعمال خوب این مرد بود." پرسیدم: "و نفر دوم؟" جواب داد: "نفر دوم، فرشته مرگ بود. او موظف است جان آدم‌های خوب را پس از کسب رضایت‌شان بگیرد. و قطعاً با ملایمت."

– مهندس، این دو که وارد اتاق شدند، مرد بودند؟

– نه مرد بودند؛ نه زن. تجسم اعمال انسان از جنسیت خاصی

برخوردار نیست. فرشته‌ها هم نه زن هستند نه مرد.

– وقتی که مرد چهل ساله مُرد، فرشته مرگ و...

– متأسفانه دیگر، به جز یک جمله کوتاه، چیزی به یاد نمی‌آورم.

هر چند مطمئنم که چیزهای دیگری هم دیدم و شنیدم.

- فقط یک جمله؟ از میان آنها فقط یک جمله در ذهن‌تان مانده؟

- بله.

- و آن؟

- این که صدای روحانی به من گفت: "حالا خیلی سریع، تو را به قسمت برمی‌گردانیم."،،، و بعد، شدیداً احساس تنهایی به من دست داد. همراه با احساس فرو افتادن در چاهی تاریک،،، بسیار تاریک،،، و بی‌انتهای،،، و نهایتاً، احساس توقف زمان. نمی‌دانم چه قدر گذشت که چشم‌هایم را در آی‌سی‌یو باز کردم.

- زمانی که به هوش آمدید، کسی کنار تخت‌تان بود؟

- یک پرستار.

- خوشحال بودید که زنده هستید؟

- مطلقاً. خیلی ناراحت بودم.

- در آی‌سی‌یو، مسأله خاصی پیش نیامد؟

- نه. آن‌جا، مرتب به خواب می‌رفتم و باز بیدار می‌شدم. خیلی خسته بودم. باید هم می‌بودم. من، راهی طولانی را طی کرده بودم. چند روز بعد، مرا به یک اتاق خصوصی بردند.

- لطفاً آهسته‌تر جلو بروید.

- برچشم،،، چند روز بعد، مرا به یک اتاق خصوصی بردند. در اتاق خصوصی، مادرم کنارم بود،،، شب اول، وقتی در آن‌جا به خواب رفتم، مجدداً صدای روحانی را شنیدم. به من گفت: "امشب، یکی از عزیزترین و مقدس‌ترین شب‌های خداست. وقتت را با خوابیدن به هدر

نده. " پرسیدم: "چه کار دیگری می توانم بکنم؟! " جواب داد: "قرآن بخوان. " گفتم: "ولی من که قرآن ندارم!" گفت: "مشکلی نیست. من، قرآن می خوانم؛ تو پس از شنیدن هر کلمه، آن را تکرار کن. " همین کار را کردم. او به تلاوت قرآن پرداخت و من، کلماتی را که می شنیدم بر زبان می آوردم. به این طریق، تا صبح، چند سوره از قرآن را خواندم. زمانی که بیدار شدم، مادرم به من گفت: "آفرین پسر. نمی دانستم قرآن را حفظ کرده ای. تمام شب، کتاب خدا را با صدای بلند خواندی. وقتی آیه ها را می خواندی، من هم با تو می خواندم. " طبیعی است که مادرم، آن صدای روحانی را نشنیده بود.

– واقعیت را به مادرتان گفتید؟

– تا زمانی که در بیمارستان بودم، چیزی بروز ندادم. روزی که از بیمارستان به خانه ام رفتم به او گفتم...،،، مادرم بیست روز در منزل ماند و از من پرستاری کرد. بعد، به خانه خودش رفت.

– و شما دوباره به تنهایی در آن خانه قدیمی زندگی کردید.

– بله.

– مهندس، می خواهم مطلبی را که از همه می پرسم، از شما هم بپرسم: پس از تجربه مرگ، تغییراتی در اخلاق و رفتارتان پدید آمد؟

– خوب، من...، من خیلی تغییر کردم: تا حدی که می توانستم از گناه، فاصله می گرفتم؛ به طرزی بی سابقه، مهربان شده بودم؛ نمازهایم را سر وقت و شمرده می خواندم و به معنای عبارات، توجه می کردم؛ روزه مُستحبی می گرفتم؛ به دیدار بیماران می رفتم؛ صدقه می دادم؛ اگر می فهمیدم کسی مشکلی دارد، کمکش می کردم و...

– اطرافیان، متوجه تغییر رفتار شما شدند؟

- مسلماً. نه تنها خانواده‌ام، بلکه تمام همکاران و آشنایانم فهمیدند.

- از شما نمی‌پرسیدند که چرا رفتارتان این قدر عوض شده؟

- بعضی از اشخاص، می‌پرسیدند. به آن‌ها می‌گفتم که پس از حادثه سقوط، مُرده‌ام. به طور خلاصه، چیزهای عجیبی را که پس از مرگ دیده بودم برای‌شان تعریف می‌کردم. می‌گفتم که مشاهده آن صحنه‌ها باعث تغییر رفتارم شده.

- خوب، شما به اطرافیان خود می‌گفتید که آن صحنه‌ها را دیده‌اید. اطرافیان‌تان در برابر این ادعا، چه واکنشی نشان می‌دادند؟

- معمولاً با لبخند، واکنش نشان می‌دادند. در پشت هر لبخند، جمله یا جملاتی کوتاه، پنهان بود.

- چه جمله‌ای یا جمله‌هایی؟

- مثلاً: "خوش به حال مهندس!" یا برعکس: "طفلکی مهندس، مغزش آسیب دیده. خدا به جوانی‌اش رحم کند!" یا: "مهندس، مواظب باش! این حرف‌های چرند، عاقبت خوبی ندارد." و یا: "نتیجهٔ تنها زندگی کردن، همین است!" و... اکثراً سعی داشتند مرا به ازدواج، تشویق کنند. می‌خواستند به خیال خودشان من را از آن تنهایی خطرناک، بیرون کشند.

چند ثانیه تأمل کرد و آن‌گاه:

- خوب، البته من از تنهایی بیرون آمدم؛ اما نه با ازدواج.

- پس چه طوری؟

- ماجرایش مفصل است...، ببینید، من عقیده دارم اگر مرگ را تجربه نکرده بودم چنین ماجرای برایم پیش نمی‌آمد...، به هر حال، باید...، باید این هشدار را به شما بدهم: اگر قضیه را تعریف کنم،

خوانندگان از موضوع اصلی کتاب دور می‌شوند. یعنی از موضوع تجربه مرگ؛ یا به بیانی: مشاهدات افراد در هنگام مرگ.

- گفتید مفصل است؟

- مفصل...، و حیرت‌آور.

- حیرت‌آورتر از آن چه تاکنون گفته‌اید؟

- مطمئناً هضم کردن و باور کردن این قسمت از حرف‌هایم سخت‌تر است. به طوری که شاید اصلاً نتوانید قبول کنید.

- یعنی تا این حد؟! -

.....

- شرح ماجرای مورد نظرتان، چه قدر از حجم کتاب را اشغال

می‌کند؟ می‌توانید حدس بزنید؟

- فکر می‌کنم سی، چهل صفحه از کتاب را پر خواهد کرد...، لطفاً

تصمیم بگیرید: ماجرا را بگوییم یا نگوییم؟

- بگویید. بعداً تصمیم می‌گیرم که آن را در کتاب بیاورم یا نیاورم.*

- بسیار خوب. تعریف می‌کنم...، در مقدمه مطلب، باید عرض کنم:

* پس از تایپ دست‌نوشته، فهمیدم که آن ماجرا تقریباً چهل صفحه را پر کرده. هنوز نمی‌دانستم با آن چه کنم! از طرفی می‌دیدم که قضیه‌ای جالب و کم‌نظیر است؛ از طرف دیگر نمی‌خواستم ذهن خواننده را از مسیر اصلی منحرف کنم. من، سه راه پیش رو داشتم: یا باید این قسمت را از کتاب حذف می‌کردم؛ یا آن را به پایان فصل انتقال می‌دادم؛ یا این که ترتیب مصاحبه را حفظ می‌کردم و می‌گذاشتم در جای واقعی‌اش بماند. عاقبت، خطرناک‌ترین راه را برگزیدم: گذاشتم در جای خودش بماند...، از شما خواننده فرزانه، صبور و باگذشت تقاضا دارم محبت کنید بخوانیدش. (هرچند، داستانی مجزا محسوب می‌شود)...، و آهان! به نظرم، مهندس حق داشت، وقتی که گفت: "اگر مرگ را تجربه نکرده بودم، چنین ماجرای برایم پیش نمی‌آمد."

من، برای،،، برای بخشی از چیزهایی که خواهم گفت، هیچ شاهد و مدرکی ندارم؛ اما برای اثبات بخشی دیگر از ادعاهایم، دو شاهد دارم. دو شاهد معتبر. البته، شهادت آن‌ها یک جورهایی باعث تأیید بخش اول هم خواهد شد.

غافل از این که جملات اخیرش، مرا قدری گیج کرده است، ادامه داد:

- به هر حال، من در همین جلسه، اسامی این دو شاهد را به شما می‌گویم. اسامی آن‌ها به اضافه نشانی و شماره تلفن هر کدامشان را.

- مهندس، من خیلی کنجکاو شده‌ام. بیشتر از این نمی‌توانم صبر کنم. لطفاً قضیه را تعریف کنید.

- خوب،،، همه چیز،،، همه چیز از احساسی خاص شروع شد. حس می‌کردم که در آن خانه قدیمی، تنها نیستم. فکر می‌کردم که،،، که اشخاصی نامرئی در خانه‌ام هستند. این حس، در شب‌ها قوی‌تر بود. وقتی از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتم گمان می‌کردم یکی دارد دنبالم می‌آید. طبیعتاً، رویم را برمی‌گرداندم؛ ولی کسی را نمی‌دیدم. بعضی اوقات، حرکت ناگهانی و سریع هوا را در پشت سرم احساس می‌کردم. مثل وقتی که کسی با سرعت زیاد، پشتِ سرِ آدم رد می‌شود. شب‌های بعد، متوجه صداهایی در اطرافم شدم: صدای نفس‌های آرام؛ صدای پچ‌پچ؛ صدای نرمِ راه رفتن؛ یا صدایی شبیه سوتی خفیف.

آرواره‌هایم لرزید. گفتم:

- چه قدر راحت دارید تعریف می‌کنید! وقتی این صداها را می‌شنیدید هم این قدر خونسرد بودید؟

- راستش را بخواهید، بله. باور کنید به هیچ وجه نمی‌ترسیدم.

حتی زیاد، تعجب نمی کردم. می دانید؟ بعد از تجربه مرگ تا حالا، از هیچ چیز نترسیده ام. شجاعت یا خونسردی من از تأثیرات آن تجربه است. چرا که قبل از آن، اصلاً آدم شجاعی نبودم.

- وقتی این صداها را می شنیدید چه فکری می کردید؟

- فکر می کردم،،، یعنی مطمئن بودم که صدای جن ها است،،، و کاملاً بدیهی است که به وجود جن اعتقاد داشتم. به خاطر ایمانم به صحت آیات قرآن.* در ضمن، به خاطر اطلاعاتی که در استوانه قهوه ای به یاد آورده بودم.

- متوجه هستم. شما یقین داشتید که جن وجود دارد. به همان قطعیتی که انسان، وجود دارد،،، خوب، بعد، چه شد؟

- به تدریج، دامنه این اتفاقات، وسیع تر شد: مثلاً، گاهی به سختی

* نام جن، بارها در سوره های مختلف قرآن مجید آمده. از دیدگاه اسلام، جن، یکی از مخلوقات خداوند است؛ اما ناپیدا. (هرچند، شمار اندکی از انسان ها می توانند او را - وقتی به حالت تجسد در می آید - ببینند.) جن، قبل از انسان، خلق شده و ماده اولیه اش آتش است. مانند انسان، از روح و جسم برخوردار می باشد. جسمش بسیار لطیف تر از جسم انسان است. به طوری که در شرایط عادی، حالتی منبسط دارد. او همانند انسان مکلف، مختار، باشعور و صاحب قدرت است. گروهی از جن ها، مؤمن و نیکوکار و گروهی کافر و شریر هستند. (صاحب نظران زیادی عقیده دارند: موجوداتی که معمولاً به عنوان "روح های خبیث" شناخته می شوند، ارواح بشری نیستند؛ بلکه جن های شریر هستند که از شیطان، اطاعت می کنند. آن ها حتی در بسیاری از جلسات احضار ارواح، حاضر می شوند و خود را - به دروغ - روح، معرفی می کنند.) به هر حال، بر اساس بیانات پروردگار، جن ها در قیامت، به همراه انسان ها برانگیخته می شوند؛ سپس، پاداش یا عذاب الهی را دریافت می کنند.

و یادآوری می کنم: شیطان از (نژاد) جن است.

می توانستم از جایم بلند شوم. انگار، کسی گوشه لباسم را گرفته بود و نمی گذاشت برخیزم...، یا مثلاً در خواب بودم و ناگهان، درمی یافتم که یکی دارد موهایم را نوازش می کند...، یک شب، با صدایی از خواب پریدم. دیدم سایه ای روی دیوار گچی اتاق افتاده. سایه ای پهن و بلند بود و آرام، تکان می خورد. بعد از ده ثانیه، محو شد.

- این سؤال برای تان پیش نیامد که چرا جن ها دور و برتان می پلکند؟

- چرا. و به خودم می گفتم که جن ها می خواهند با من ارتباط برقرار کنند. فکر می کردم که این اتفاقات، مقدمه ای برای برقراری ارتباط است.

- علاقه مند بودید که با جن ها رابطه داشته باشید؟

- از مراوده با جن ها بدم نمی آمد. اما خیلی مشتاق نبودم.

- بسیار خوب. بقیه ماجرا را تعریف کنید.

- یک شب، حدود ساعت دوازده، جلو کامپیوتر نشسته بودم و داشتم کار می کردم. تلویزیون هم روشن بود. یکهو، صدای تلویزیون قطع شد. از پشت میزم نگاهی به تلویزیون انداختم. پس از چند ثانیه، صفحه اش به حالت برفکی درآمد. تقریباً همزمان، متوجه حرکتی در آن سوی پنجره شدم. ظاهراً کسی آن جا بود. خوب که دقت کردم، یک جفت چشم درشت را دیدم. یک جفت چشم درشت و قرمز رنگ، مرا می پایید. سریع، برخاستم تا به طرف پنجره بروم که از نظرم محو شد. فردا شبش، چند اتفاق کوچک و جالب رخ داد...، سه سال پیش از آن، انگشترم را گم کرده بودم. آن شب، انگشترم را در طاقچه اتاق، کنار گلدان کریستال دیدم.

- و اتفاق دیگر؟

موهای بلندش را بالا زد و:

- اواخر شب، تصمیم گرفتم به حمام بروم. کنارِ درِ حمام که رسیدم، مکث کردم؛ دستم را به سمت کلید پیش بردم تا چراغ را روشن کنم. قبل از این که انگشتم به کلید بخورد، لامپ حمام روشن شد...، موقعی هم که از حمام بیرون آمدم، چراغ، خاموش شد. به طعنه گفتم:

- اتفاقات کوچک بعدی چه بود؟!

لبخند زنان، جواب داد:

- تکان خوردن لوستر، افتادن چند کتاب از قفسه کتابخانه، باز و بسته شدن درِ یکی از اتاق‌ها، و...، آهان!...، ساعت دو بامداد، روی تخت‌خوابم دراز کشیدم و فوراً به خواب رفتم. حدود نیم ساعت بعد، یکهو بیدار شدم. دیدم از پا تا گردنم زیر پتو است. در حالی که قبلاً آن پتو زیر تخت بود. اطمینان داشتم که خودم پتو را روی بدنم نکشیده‌ام...، به هر حال، دوباره، تا موقع نماز صبح، خوابیدم. پس از نماز، قدری ورزش کردم، سوره‌ای از قرآن را خواندم و به دفتر کارم رفتم. آن‌جا، مشکلی پیش آمد و مجبور شدم تا ساعت یازده شب بمانم. حدود ساعت یازده و نیم شب به خانه برگشتم. در یکی از اتاق‌ها، لباسم را عوض کردم؛ بعد، به سمت سالن (اتاق سالن) رفتم تا برای مدت کوتاهی روی کاناپه دراز کشم...، وقتی چراغ سالن را...، وقتی چراغ سالن را روشن کردم او را...، او را دیدم...، در لحظات اول، فقط یک لکه بزرگ و خاکستری بود...، یک شب. شبیه سایه انسان. سایه سیاهی که در ته سالن، در گوشه سمت چپ می‌جنبید. طولی

نکشید که هیأتش واضح شد. یعنی به شکل جسمانی و کاملاً معمولی دیدمش. به شکل پیرمردی لاغر با محاسن سفید، در لباسی بلند و زردرنگ. یک کلاه مخروطی سیاه و ظاهراً پشمی به سر داشت. هیچ شکی نداشتم که او یک جن است.

- با دیدن او اصلاً جا نخوردید؟

- نه.

- حتی برای یک لحظه؟

- حتی برای یک لحظه. من، خیلی عادی با او روبرو شدم و فوراً سلام کردم. به جای جواب سلام، دست چپش را برآیم بالا برد. خواستم به او نزدیک شوم. این بار، دست راستش را به علامت "نزدیک نشو" تکان داد و مؤدبانه گفت: "جلو نیایید. خواهش می‌کنم فاصله‌تان را با من حفظ کنید." لبخندی زد و با همان لحن محبت‌آمیز و محترمانه ادامه داد: "لطفاً همان‌جا روی مبل بنشینید." حرفش را گوش کردم و روی مبل نشستم.

- صدایش تیز بود یا بم؟

- قدری تیز و تو دماغی. و به زبان ما کاملاً تسلط داشت. من،، من، صدای او را فقط از طریق گوش چپم می‌شنیدم. وقتی حرف می‌زد، گوش راستم از کار می‌افتاد.

- چرا؟!

- نمی‌دانم.

- اولین جمله‌ای که به او گفتید چه بود؟

- گفتم: "فکر نمی‌کنم شما، این‌جا تنها باشید."

- او چه جوابی داد؟

- جواب داد: "درست است. تنها نیستم." و دست راستش را در هوا چرخاند. پس از آن، توانستم جن‌های دیگری را که در خانه‌ام بودند، ببینم. کلاً، سیزده تن بودند.

- چه جور قیافه‌ای داشتند؟

- قیافه انسان. در واقع، خود را به هیأت انسان به من نشان دادند. دو نفر از آن‌ها سیاه بودند؛ سه نفر سبزه؛ دو نفر تقریباً زرد و شش نفر، متمایل به سرخ. رنگ لباس‌های بلندشان هم فرق می‌کرد. زرد، قهوه‌ای، زرشکی، سیاه، خاکستری.

- چه می‌کردند؟

- آن موقع، داشتند به من نگاه می‌کردند؛ به جز دختری در یک ردای سیاه. او توجه‌ای به من نداشت. دائم، این ور و آن ور می‌رفت.

- پس، زن هم در میان‌شان بود.

- پنج زن. بقیه مرد بودند. بین بیست تا چهل ساله به نظر می‌رسیدند. البته در روزهای بعد، دانستم که سن‌شان خیلی بیشتر از حدی است که فکر می‌کردم.

- یعنی چند سال داشتند؟

- کوچک‌ترین‌شان صد و پنجاه و سه سال داشت؛ مسن‌ترین‌شان هشتصد سال.

- آن پیرمرد چند ساله بود؟

- هزار و دویست سال داشت.

- اسمش را به شما نگفت؟

- چرا. خودش را معرفی کرد. گفت که اسمش، «هام» است. یک زن و دو فرزند داشت. اسم زنش، "هیشوش" بود. نام پسرش،

"دیروش" و نام دخترش، "فرا" بود.

- از «هام» پرسیدید که آن‌ها در خانه شما چه می‌کنند؟

- پرسیدم. جواب داد: "زمین خانه شما، زمین اجدادی ماست. ما مدتی از سال را در این‌جا زندگی می‌کنیم."

- توضیح نداد که چرا خودش را بر شما آشکار کرده؟

- داد...، او گفت خبر دارد که مرگ را تجربه کرده‌ام. مطمئن است که در اثر این تجربه، باطنم پاک شده. از این رو، مرا شایسته دوستی با خود می‌داند. ضمناً، اظهار کرد که من و او باید متحد شویم و کارهای خیر انجام دهیم. او روی اتحاد و همکاری در کارهای خیر، خیلی تأکید می‌کرد. می‌گفت هدف اصلی‌اش از برقراری رابطه با من، همین است.

- در تمام مدتی که حرف می‌زدید، بقیهٔ جن‌ها گوش می‌دادند؟

- نمی‌دانم گوش می‌دادند یا نه. چون آن‌ها در همان دقایق اولیه، از نظرم ناپدید شدند. «هام»، لازم نمی‌دانست که به حالت مرئی باقی بمانند.

- حتماً شما و «هام»، ساعت‌ها با هم حرف زدید.

- نه. کلاً، سی دقیقه، صحبت کردیم. بعد، به من گفت که باید ناپدید شود. توضیح داد که فعلاً نمی‌تواند زیاد بماند.

- و تا آخر، به او نزدیک نشدید؟

یک بار خواستم پیش‌تر بروم؛ اما نگذاشت. گوشزد کرد که همیشه باید فاصله‌ای بین‌مان باشد. اگر بخواهم دوباره او را ببینم، باید فاصله را رعایت کنم.

داشتم مصاحبه را بدجوری پیش می‌برد. از سؤالات اخیر، فقط

جواب‌های کلی نصیبم شده بود. باید همان اول از مهندس می‌خواستم که همه چیز را مو به مو برایم تعریف کند. فکر کردم شاید هنوز خیلی دیر نشده باشد. بنابراین:

- مهندس، از این قسمت مصاحبه، اصلاً راضی نیستم. می‌خواهم بگویند در آن نیم ساعت، دقیقاً چه گفتید و چه شنیدید؟
- متأسفم. نمی‌توانم همه چیز را به شما بگویم.
- چرا؟

- چون برایم گران تمام می‌شود. خیلی گران. اسرار مهمی هست که مجبورم در سینه‌ام نگه دارم...، زیاد، ناراحت نشوید. مطمئن باشید تا حدی که خطری نداشته باشد به شما خواهم گفت.
- بسیار خوب...، بعد از آن سی دقیقه، «هام»، دقیقاً چگونه شما را ترک کرد؟

- خیلی ساده. اعلام کرد که باید برود؛ و در همان‌جا که بود از نظرم محو شد. البته، دو، سه ثانیه بعد، برای چند لحظه، دوباره ظاهر شد. درست در نقطه مقابل جای قبلی‌اش. در گوشه دیگری از سالن...، گفت فراموش کرده است که نکته‌ای را با من در میان بگذارد.
- و آن؟

- این که موقع نماز صبح، برمی‌گردد. می‌خواست نماز را با هم بخوانیم.

- و مجدداً ناپدید شد.

- بله...، موقع نماز صبح که از جایم برخاستم، او را دیدم. در همان گوشه قبلی نشسته بود. سلام کردم. مثل دفعه گذشته، به جای جواب سلام، دست چپش را برایم بالا برد. ظاهراً این رسم طایفه‌شان بود.

رفتم وضو گرفتم و به سالن برگشتم. «هام»، خواست که نماز را به جماعت برگزار کنیم. گفت: "شما جلو بایستید و من، پشت سرتان نماز می‌خوانم." من، خودم را لایق نمی‌دانستم که پیش‌نماز باشم. بنابراین، با نظرش مخالفت کردم. زیر بار نرفت و با لحنی محکم گفت: "من به شما اقتدا می‌کنم. شما لیاقتش را دارید." ناچار، آماده نماز شدم. او هم از جایش برخاست؛ بدون این که قدمی نزدیک‌تر بیاید.

- بعد؟

گردنش را راست گرفت:

- خوب، نماز صبح را خواندم. پس از نماز، رویم را برگرداندم. «هام» که به حالت تشهد نشسته بود، گفت: "قبول باشد." چند لحظه‌ای گذشت. به من اطلاع داد که باید برود. و رفت.

- بار بعدی که او را دیدید، کی بود؟

- شب همان روز. معمولاً، شب‌ها می‌آمد. و موقع نماز صبح.

- با هم، زیاد صحبت می‌کردید؟

- خوب، من، کلی سؤال در مورد جن‌ها داشتم. در باره نحوه زندگی آن‌ها. او اغلب، قبل از این که من بپرسم، جواب می‌داد.

- منظورتان این است که افکار شما را می‌خواند؟

- بله.

- او از آینده شما خبر داشت؟

- نه. اما از گذشته‌ام مطلع بود. از جزئی‌ترین اتفاقات زندگی‌ام.

- فقط می‌توانست به زبان فارسی حرف بزند؟ یا زبان دیگری هم می‌دانست.

- می‌توانم بگویم همه زبان‌ها را بلد بود. من، به خوبی قادرم به

زبان انگلیسی صحبت کنم. چندین بار، به مدت طولانی، با «هام» به انگلیسی حرف زدم. او نه تنها مشکلی نداشت، بلکه از لحاظ رعایت لهجه، خیلی بهتر از من بود.

- همیشه، «هام» را به صورت یک پیرمرد می‌دیدید؟ احتمالاً او این توانایی را داشته که قیافه‌اش را تغییر بدهد.

- فقط یک شب، (البته با اصرار من) خودش را به شکل‌های دیگری در ذهنم عرضه کرد.

نفهمیدم منظورش از عبارت "در ذهنم" چه بود. باید در این مورد از او توضیح می‌خواستم. با وجود این:

- به چه شکل‌هایی خودش را عرضه کرد؟

- آهو، فیل، ببر، گربه و... و به شکل‌هایی بسیار عجیب؛ و در اندازه‌های گوناگون: کوچک، به اندازه یک مورچه؛ بزرگ، به اندازه یک کامیون، یک کشتی و حتی خیلی بزرگ‌تر.

- یعنی هر بار، کلاً به یک موجود دیگر تبدیل می‌شد؟

- ببینید، این تبدیل، تبدیل ذاتی نبود. چون قادر نبود ماهیت خود را تغییر دهد. او فقط می‌توانست هر بار با قیافه و حجمی متفاوت در ذهن من جلوه کند.

- این، یعنی چه؟

- یعنی، در واقع، به نظرم می‌رسید که،،، که خودش را به چنان قیافه‌ای یا چنان اندازه‌ای درآورده. او، این قدرت را داشت که در ذهن و قوه تخیل من تصرف کند. بنابراین، من، او را به شکلی می‌دیدم که مایل بود ببینم. البته، او نمی‌توانست در ذهنم به قیافه فرشتگان، پیامبران و اولیای خدا جلوه کند.

- مهندس، شما نمی‌خواهید با افشای اسرار مهم جن‌ها، خود را به خطر بیندازید. من، چند تا سؤال بی‌خطر در ذهن دارم. واقعاً فکر نمی‌کنم جواب دادن به آن‌ها به معنای برملا کردن اسرار مهم باشد. نمی‌دانم اجازه می‌دهید بپرسم یا نه.

- سؤال کنید. چنانچه در فهرست سؤال‌های ممنوع نباشد، جواب می‌دهم. اما به صورت کوتاه.

- ممنون...، بگویید بدانم، آیا جن‌ها غذا می‌خورند؟

- آن‌ها از مواد ریز موجود در هوا تغذیه می‌کنند؛ و از بوی غذاهای ما. به این طریق، انرژی مورد نیازشان را به دست می‌آورند.

- آب یا مایعات دیگر هم می‌نوشند؟

- نه.

- اغلب، در چه جاهایی به سر می‌برند؟

- همه جا هستند. هم در زمین و هم در فضا. البته در فضا تا محدوده خاصی می‌توانند پیش روند.

- گرما را احساس می‌کنند؟

- گرما و سرما هیچ تأثیری روی آن‌ها ندارد.

- موجوداتی اجتماعی هستند؟

- بله. مخصوصاً به خانواده و قوم خود خیلی اهمیت می‌دهند.

- نظام اجتماعی پیشرفته‌ای دارند؟

- نظام اجتماعی پیچیده‌ای ندارند.

- از چه نوع حکومتی برخوردار هستند؟

- یک نفر به عنوان رهبر کل بر آن‌ها حکومت می‌کند. در ضمن،

هر قوم، دارای یک رئیس جداگانه است. رئیس قوم، باید سالخورده و

مجرب باشد. به طور کلی، جن‌ها از نظر تشکیلات حکومتی، چندان پیشرفته نیستند.

– از نظر هوش و قوه تخیل چه طور؟

– ما نسبت به آن‌ها، به مراتب، باهوش‌تریم. قوه تخیل‌مان هم بسیار قوی‌تر است. ما توانایی‌های زیادی داریم. توانایی اختراع کردن؛ توانایی خلق آثار ادبی و هنری؛ ظرفیت پیشرفت در امور اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی؛ استعداد تکامل چشمگیر روحی؛ توانایی تحلیل دقیق مسائل و... آن‌ها از چنین قدرت‌هایی بهره‌مند نیستند. بله، جن‌ها، قابلیت‌های ویژه‌ای دارند که ما نداریم: می‌توانند اشیای سنگین را بلند و جابجا کنند؛ می‌توانند از شیشه، از چوب، از دیوار، از سنگ بگذرند؛ قادرند تا اعماق تاریک اقیانوس‌ها بروند، یا از جو زمین عبور کنند؛ می‌توانند در مدت کوتاهی، خود را از یک سمت زمین به سمت دیگر برسانند؛ قادرند اجسام را از فاصله خیلی دور، مشاهده کنند؛ حتی می‌توانند آن‌چه را که در زیر زمین قرار دارد ببینند. همه این قدرت‌ها در ذات جن‌هاست. در عین حال، تأکید می‌کنم: ذات‌شان هم‌طراز ذات انسان نیست. از لحاظ ظرفیت و درجات معنوی، پایین‌تر از انسان هستند. روح انسان نسبت به روح جن، به مراتب، عالی‌تر است. هرگز هیچ‌کدام از جن‌ها آن قدر کامل نبوده است که به مقام پیامبری برسد. بنابراین، عده‌ای از جن‌ها، تابع حضرت موسی هستند؛ بعضی تابع حضرت عیسی و عده‌ای تابع حضرت محمد. البته، جمعی از آن‌ها کافر هستند.

نفسی تازه کرد و منتظر ماند تا سؤال بعدی‌ام را بشنود. شنید:

– آیا جن‌ها هم به خواب می‌روند؟

– بله.

– طول عمرشان چه قدر است؟

– به طور متوسط، دو هزار سال. به هر حال، نهایتاً می میرند.

– چه بر سر اجسادشان می آید؟

– پس از مرگ، اجسادشان در هوا حل می شود و روحشان به برزخ می رود. در قیامت، ذرات جسدهای شان به هم متصل می شود و ارواح به بدن ها برمی گردند.

– همان اتفاقی که برای انسان ها می افتد.

– دقیقاً. جن یا انسان، همگی در روز قیامت زنده می شوند و برمی خیزند...،،،، ببخشید. اگر سؤال دیگری ندارید، بگذارید بخش های نهایی داستانم را تعریف کنم.

– سؤال که دارم. خیلی هم دارم؛ ولی مسأله ای نیست. بفرمایید.

– «هام» علاوه بر اطلاعات سری، قدرت هایی خارق العاده به من می داد. قدرت های خارق العاده ای که رفته رفته زیادتر می شد.

– نظیر آن چند قدرتی که به ما نشان دادید؟

– حتی مهیج تر...،،، قبل از برشمردن آن قدرت ها، لازم می دانم که به وعده ام عمل کنم. وعده داده بودم که اسم دو شاهد را به شما بگویم.

– اسم، آدرس و شماره تلفن شان را.

– درست است...،،، یک ورق کاغذ و یک خودکار به من می دهید؟

– البته.

حسین، خودکار و برگه ای را در اختیارش گذاشت. مهندس، روی کاغذ، دو نام خانوادگی، دو شماره تلفن، دو آدرس نوشت. سپس، ورقه

را به حسین داد و:

– این دو نفر، یک روز شاهد چندین نمونه از قدرت‌هایم بودند. هر دو از دوستان نزدیکم هستند. یکی از آنها قاضی است. به عبارتی، رئیس دادگستری شهرمان است. دومی، فرماندار است. می‌توانند در مورد صحت ادعایم شهادت بدهند.

حسین پرسید:

– شما اجازه داشتید که در برابر آنها قدرت‌هایتان را به نمایش بگذارید؟

– «هام» در این مورد چیزی به من نگفته بود. شب همان روزی که بخشی از قدرتم را نمایش دادم، آمد و مرا سرزنش کرد. گفت اگر دوباره چنین کاری انجام دهم، همه نیروهایم را از دست خواهم داد. به علاوه، مجبور می‌شود رابطه‌اش را برای همیشه با من قطع کند. حسین، سؤال کرد:

– شما به این دو دوست گفته بودید که نیروهایتان را چگونه به دست آورده‌اید؟

– نه. به هیچ وجه. در آن زمان، این دو از ارتباط من با جن خبر نداشتند. فکر می‌کردند به خاطر تجربه مرگ به این درجه رسیده‌ام. آن دو، بعداً حقیقت را فهمیدند.

– چه شد که فهمیدند؟

– حوصله داشته باشید. به این مطلب هم می‌رسیم. قضیه‌اش را به طور کامل در اواخر داستانم برای شما تعریف خواهم کرد. حسین گفت:

– من در این مورد، فقط یک سؤال دیگر دارم:،،، این دو دوست

شما، جریان را برای دیگران تعریف نکردند؟

- نه. از هر دوشان قول گرفتم که تا من نخواهم، موضوع را به کسی نگویند. از حالا، آمادگی اش را داشته باشید: مطمئناً وقتی نزدشان می‌روید، در وهلهٔ اول، چیزی به شما نخواهند گفت. برای این که به حرف بیایند بگویید با من تماس بگیرند. پشت تلفن از آن‌ها می‌خواهم که همه چیز را برای تان تعریف کنند.

دوباره، سکان مصاحبه را به دست گرفتم:

- بسیار خوب مهندس، حالا از نیروهای بگویید که «هام» نصیب تان کرد.

- من،، من با دست‌هایم به راحتی،، به راحتی، اجسام سنگین را بلند می‌کردم.

- از قبیل؟

- فریزر، ماشین لباس‌شویی بزرگ، گاو صندوق. نه تنها قدرت بازوها، بلکه چالاکی دست‌هایم بیشتر شده بود. بارها، با همین دست‌هایم از آب جویی که وسط خانه‌ام بود، ماهی گرفتم.

- بدون استفاده از وسیله‌ای!

- آره. ماهی را می‌دیدم که داشت با سرعت زیاد رد می‌شد؛ در یک لحظه، دستم را توی آب فرو می‌بردم و می‌گرفتمش.،،،، رفته‌رفته، دست‌هایم از ویژگی‌های عالی‌تری برخوردار شدند. به عنوان نمونه: روزی، برای کوهنوردی به یک منطقه کوهستانی رفتم. ناگهان دیدم که یک سگ گله به حالت حمله، به سمتم می‌دود. نزدیکم که رسید، بی‌اراده، دست‌هایم را به طرفش دراز کردم تا از خودم دفاع کنم. در کمال تعجب دیدم که سگ، چندین متر به عقب پرت شد. پرت شد و

پا به فرار گذاشت.

- یعنی انرژی ساطع شده از دست‌های‌تان او را به عقب پرت کرد؟
- دقیقاً.

-!!

- هر روز که می‌گذشت نیروی موجود در پاهایم زیادتر می‌شد. به حدی رسید که خیلی راحت می‌توانستم سریع‌ترین دوندۀ دنیا را شکست دهم.

-!!

- نمونه‌های دیگر: قادر بودم مدت زیادی، زیر آب بمانم؛ بی‌آنکه دچار خفگی شوم. این را امتحان نکردم؛ ولی فکر می‌کنم اگر زیر خاک دفن می‌شدم می‌توانستم تا مدت‌ها زنده بمانم....،،،، جریان برق دویست و بیست ولت، هیچ خطری برایم ایجاد نمی‌کرد. با آرامش تمام، سیم‌های لخت را در دست می‌گرفتم....،،،، بعضی اوقات، کارهای بسیار احمقانه‌ای انجام می‌دادم: با نگاه دوختن به شیشه‌های خانه‌ام، آن‌ها را می‌شکستم؛ وسایل فلزی منزلم را خم می‌کردم؛ صفحه تلویزیون را می‌ترکاندم و... البته نمی‌توانستم شیشه‌های شکسته را به حالت اول برگردانم؛ همچنین، هرگز نمی‌توانستم وسایل خم شده را راست کنم. به همین دلیل، از آن اعمال به عنوان کارهای احمقانه یاد کردم. مسلم است که انرژی چشم‌هایم را فقط برای شکستن و خم کردن اجسام به کار نمی‌گرفتم. من، با نگاهی عمیق، هر قفلی را باز می‌کردم؛ با نگاه، مار سمی و خطرناک را رام می‌کردم؛ حتی با نگاه، بعضی از آدم‌ها را به خودم جذب می‌کردم. یعنی نگاهم باعث می‌شد که مرا عمیقاً دوست بدارند.

-!!

- من، در تاریکی مطلق، همه اشیاء را به وضوح می دیدم.....، دیگر این که صداها ی آرام یا نجواها را از فاصله دور می شنیدم.....، در حدس زدن، عالی بودم. حدس می زدم که فلان زمینی به زودی ترقی خواهد کرد. فوراً می خریدمش. حدس می زدم سکه طلا گران خواهد شد. می خریدمش. حدس می زدم بازار مسکن، بی رونق می شود. زود، خانه هایی را که ساخته بودم، می فروختم. در مدت نسبتاً کوتاهی، ثروتی قابل توجه به دست آوردم. از اول، خیال داشتم همه اش را در راه خیر صرف کنم. و کردم. تا آخرین ریالش.....، یک چیز خیلی جالب: حافظه ام روز به روز، به طرزی باورنکردنی قوی تر می شد. اگر کتابی می خواندم، تمام جملاتش، عیناً در ذهنم می ماند. اگر به یک سخنرانی گوش می دادم تمام کلمات گوینده در مغزم ضبط می شد. حتی می توانستم بگویم کجای سخنرانی اش مکث کرده یا کجا صدایش را بالا برده.....، این ها، بخشی از قدرت هایی بود که نصیبم شد.

- با نیروهایی که داشتید، می توانستید از خود، در برابر مرگ محافظت کنید؟

- استغفرالله. اگر مرگ قطعی ام فرا می رسید، همه این قدرت ها بی اثر می شد.

- کدام قدرت های تان را به دوستان خود (فرماندار و رئیس دادگستری) نشان دادید؟

- در مجموع، حدود ده، دوازده مورد نشان شان دادم. از جمله؛ دو قدرتی که در این جا ذکر نکردم.

- و آن دو؟

- جلو روی شان، دستم را در قابلمه‌ای پر از آب جوش فرو بردم. به مدت یک دقیقه نگه داشتم و بعد، بیرون آوردم. آن دو شاهد بودند که پوست دستم نه تاول زد و نه حتی سرخ شد.،،،،، یک کمان ورزشی و چند تیر به آن دوستم که فرماندار است، دادم. بعد، دستکش به دست کردم و چندین متر آن طرف‌تر ایستادم؛ ازش خواستم که تیرها را یکی یکی به سمتم رها کند.

- از او خواستید که بدن‌تان را نشانه بگیرد؟!

- نه. قرار شد تیرها را به این قصد پرتاب کند که از نزدیک شانه راستم بگذرند.

- آهان.

- و او تیرها را به نوبت رها کرد. وقتی تیری نزدیک شانه‌ام می‌رسید، بلافاصله با دست راست می‌گرفتمش.

- چه جالب. کاش آن‌جا بودم و قدرت‌های‌تان را با چشمان خودم می‌دیدم!

- ولی دوستانم به جای شما دیدند.

- مهندس، همه،،، همه این انرژی‌ها را «هام» به شما داد. آیا،،، آیا درِ اِزایش چیزی از شما نخواست؟

- او می‌گفت که این نیروها را در مقام یک دوست به من هدیه کرده. (و در مقابلش هیچ انتظاری از من ندارد.) البته، هر چند وقت، از من می‌خواست که کاری انجام دهم. کاری که به قول او به صلاح یکی از بندگان خدا بود. به عبارتی، اظهار می‌کرد که خیرِ فرد مورد نظرش در انجام گرفتن آن کار است.

– مثلاً چه نوع کاری؟

– هر بار، فرق می کرد. مثلاً می گفت: "ترتیبی بدهید که آقای (...)
با آقای (...) آشنا و دوست شود." "از رئیس شرکت (...) بخواهید که
خانم (...) را به عنوان منشی اش استخدام کند." "به آقای (...) بگویید
که اجازه بدهد دخترش برای ادامه تحصیل به دانشگاه شیراز برود."
"به خانم (...) که مشکل مالی دارد، ماهانه پانصد هزار تومان
بدهید." "... خلاصه، از این قبیل کارها.

– و شما انجام می دادید؟

– بله. من به او اعتماد کامل داشتم. بنابراین، تک تک خواسته هایش را
برآورده می کردم.

– دقیقاً به شما می گفت که در هر کدام از خواسته هایش چه
خیری نهفته؟

– می گفت مصلحت در این است و توضیح دیگری نمی داد. فقط
یک دفعه، در باره کاری که لازم می دانست انجام دهم، مفصلاً توضیح
داد. آن روز را هرگز فراموش نمی کنم. پنج شنبه ای در ماه آبان بود.
وقتی دعای پس از نماز صبح را خواندم، نگاهم را به عقب برگرداندم.
«هام»، در جایش نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود. چند
لحظه ای که گذشت، سرش را بالا گرفت و به من گفت: "امروز هم باید
یک کار خیر انجام بدهید." بعد، اعلام کرد که موضوع، مربوط به زنی
از اقوام نزدیک من است. زنی به نام "...، من، با اجازه شما، نام مستعار
"مهسا" را به این زن می دهم. ...، ضمناً، لازم می دانم قبل از هر چیزی،
توضیح مختصری در مورد مهسا به عرضتان برسانم. در مورد مهسا و
خانواده اش.

- می شنویم.

- مهسا، زنی جوان و بسیار زیبا بود. شوهرش دو سال پیش از آن موقع، فوت کرده بود. مهسا، پس از فوت شوهر، در خانه پدر خود زندگی می کرد. پدرش از معتمدین و مذهبیون شهر بود. از آن مردهای مؤمن و وارسته، صاحب آوازه و اهل مسجد و منبر. او چهار فرزند داشت: مهسا و سه پسر. پسرهایش در مورد مسائل ناموسی، تعصب زیادی داشتند. زیاده تر از حد معمول. ...، این را هم بگویم که مهسا، خیاط ماهری بود. او و یک خانم خیاط دیگر با هم کار می کردند. آن دو، خانه ای را اجاره کرده بودند و در آن جا به خیاطی مشغول بودند...، بیشتر طولش ندهم. آن روز، «هام» به من گفت که مهسا، منحرف شده؛ او از چند ماه پیش، با یک پزشک مشهور و متأهل، رابطه برقرار کرده. (پزشکی از یک طایفه مذهبی و سرشناس). «هام» گفت که هر چند وقت، مهسا و دکتر با یکدیگر ملاقات می کنند. اضافه کرد که همکار مهسا از ماجرا خبر دارد. او به مهسا کمک می کند تا بتواند با دکتر ارتباط داشته باشد؛ بدون این که مردم متوجه شوند. «هام»، در ادامه گفت که...، گفت که مهسا، هر بار، سوار ماشین دکتر می شود و به مناطق کوهستانی اطراف می روند؛ در آن مناطق، با هم تفریح می کنند، حرف می زنند و از یکدیگر عکس و فیلم می گیرند. مهسا، آن عکس ها و فیلم ها را در چند "سی دی" ذخیره کرده. "سی دی ها" را توی اتاقش، داخل یک کیف طلایی رنگ گذاشته. داخل یک کیف طلایی رنگ مخصوص سی دی. هر شب، ساعت ها می نشیند و عکس ها و فیلم ها را تماشا می کند. از «هام» پرسیدم: "آن عکس ها و فیلم ها خیلی زننده است؟" جواب داد: "نه. ولی اگر شما امروز اقدام

نکنید، فیلم یا عکس بعدی، مستهجن خواهد بود. این رابطه گناه‌آلود، باید همین امروز قطع شود؛ وگرنه کار از کار می‌گذرد." گفتم: "من، چون با مهسا نسبت فامیلی خیلی نزدیک دارم، می‌توانم او را به بهانه‌ای ببینم. امروز عصر، دم خیاط‌خانه می‌روم و با او صحبت می‌کنم." «هام»، مخالفت کرد: "حرف زدن با او هیچ فایده‌ای ندارد. چرا متوجه نیستید؟! او عاشق آن مرد است. شما نمی‌توانید این عشق ممنوع را با نصیحت کردن، از قلبش بیرون کنید. این زن، فقط در برابر خشونت و سخت‌گیری رام می‌شود." پرسیدم: "به نظرتان چه باید بکنم؟" جواب داد: "وظیفه سخت‌گیری بر او را به خانواده‌اش بسپارید. شما فقط کاری کنید که آن‌ها از ماجرا خبردار شوند. بخصوص، برادرِ بزرگش. او می‌تواند جلو خواهرش را بگیرد." گفتم: "او مردی بی‌اندازه متعصب و زودجوش است. می‌ترسم خواهرش را خیلی اذیت کند." گفت: "برای جلوگیری از گناهان بعدی این زن، خشونت، لازم است. بالاخره، یک نفر آدم قاطع، باید او را سربراه کند." «هام»، تأکید کرد: "دوباره می‌گویم: باید همین امروز، این کار را انجام بدهید؛ وگرنه گناه کبیره‌ای که نباید اتفاق بیفتد، اتفاق می‌افتد. آن وقت، شما هم به نوعی مسؤول خواهید بود." و در پایان حرف‌هایش گفت: "عصر، به خانه‌شان بروید. یادتان باشد که سیدی‌های مذکور، در کیف طلایی‌رنگ است. به هر شگردی که مناسب می‌دانید آن‌ها را به برادر بزرگش نشان بدهید. ثابت کنید که خواهرش سقوط کرده است. در ضمن، احتمالاً امروز، شیطان سعی می‌کند یک مهمان به خانه‌شان بفرستد؛ برای این که حضور او باعث شود شما نتوانید به وظیفه‌تان عمل کنید...، به هوش باشید! مبادا حضور آن مهمان، شما را دچار

تردید کند."

مهندس، آهی کشید و خطوط صورتش در هم رفت. قیافه‌اش کاملاً افسرده و بی‌دفاع به نظر می‌رسید. او دوباره، توی خاطراتش گم شد و من به صدایش گوش دادم.

— نزدیک غروب، سرزده به خانه پدر مهسا رفتم. وقتی وارد ساختمان شدم، چهار نفر در اتاق پذیرایی نشسته بودند: پدر، مادر، برادر بزرگ و پسرخاله مهسا. نشستم و قدری باهم حرف زدیم. بعد، احوال مهسا را از مادرش پرسیدم. با صدایی غمگین گفت: "مهسا، توی اتاق خودش است." و درد دل کرد: "مدتی است که رفتار این دختر، تغییر کرده. فکر می‌کنم دچار افسردگی شده. وقتی از سرکار برمی‌گردد به اتاقش می‌رود و در را به روی خود می‌بندد. خیلی کم از اتاقش بیرون می‌آید. نمی‌دانم بچه‌ام چه مشکلی دارد." گفتم: "تا حالا از او نپرسیده‌اید؟" جواب داد: "پرسیده‌ام. می‌گوید مشکلی ندارد. ولی دارد." گفتم: "می‌خواهید من با او حرف بزنم؟" جواب داد: "اگر این کار را بکنی خیلی ممنون می‌شوم. او تو را خیلی قبول دارد. حتماً دردش را با تو در میان می‌گذارد." آرام، از جایم بلند شدم. به برادر مهسا گفتم: "بهتر است شما با من بیایید. شاید به کمک هم بفهمیم که چرا رفتار خواهرت عوض شده." فوراً برخاست. می‌دانستم که برمی‌خیزد. او آن قدر متعصب بود که نمی‌توانست اجازه بدهد مردی در خلوت با خواهرش حرف بزند. حتی من. "،،، در حالی که به سمت اتاق خواهرش می‌رفتیم به او گوشزد کردم: "من، در ابتدا باید با خواهرت گرم بگیرم و بعد، از زیر زبانش حرف بکشم. پس لطفاً وقتی در اتاق او هستیم، صبور باش."،،، زمانی که جلو اتاق مهسا رسیدیم،

چند ضربه آرام به در زدم. مهسا، لای در را باز کرد. از دیدن من و برادرش وارف. بعد، به من سلام کرد. جوابش را دادم. وارد شدیم. رفتارش با وجود شکی که در نگاهش دیده می‌شد، مثل همیشه، محترمانه بود. هر سه، نشستیم و من، ده دقیقه‌ای با او صحبت کردم. در تمام مدت، برادر مهسا، دماغش را در یک مجله فرو برده بود. ظاهراً مشغول مطالعه بود.

– شما به مهسا چه گفتید؟

– حرف‌های معمولی. گلایه از این که چرا به اتفاق خانواده‌اش سری به من نمی‌زند؛ یادآوری دو خاطره از دوران بچگی و از این حرف‌ها. پس از آن، بلند شدم و به سمت قفسه کوچک کتاب‌هایش رفتم. وانمود کردم که دارم کتاب‌ها را نگاه می‌کنم. همچنان با شک به من خیره شده بود. کتابی را برداشتم؛ ورق زدم؛ دوباره سرجایش گذاشتم. بعد، آرام آرام، به سمت تلویزیون رفتم. روی میز تلویزیون، یک دستگاه "CD player" به چشم می‌خورد؛ به اضافه سه کیف مخصوص نگهداری سی‌دی. چون انتظار نداشت که کسی وارد اتاق شود، آن‌ها را از روی میز برنداشته بود. رنگ یکی از کیف‌ها مشکی بود؛ دیگری آبی و سومی طلایی. در حالی که کیف طلایی را برمی‌داشتم به مهسا گفتم: "ظاهراً مثل سابق، خیلی به دیدن فیلم علاقه داری." با صدایی مضطرب، جواب داد: "آره." گفتم: "وقتی نوجوان بودی، سلیقه‌ات در انتخاب فیلم‌های سینمایی، عالی بود." در سکوت، به من زل زد. گستاخانه و بی‌رحمانه ادامه دادم: "چرا نمی‌آیی یکی از این فیلم‌ها را توی دستگاه بگذاری؟ می‌خواهم بدانم هنوز هم سلیقه‌ات عالی است؟" و پوزخند خاصی حواله‌اش کردم. شکی که در

صورتش بود به یقین تبدیل شد. رنگ چهره‌اش کاملاً تغییر کرد. چون از جایش تکان نخورد، برادرش لحظه‌ای چشم از مجله برداشت و به او گفت: "نشنیدی مهندس چه گفت؟ پاشو! پاشو سی‌دی را توی دستگاه بگذار." او واقعاً فکر می‌کرد که دیدن فیلم را دستاویز قرار داده‌ام تا با مهسا گرم بگیرم. با مهسا گرم بگیرم و بعد، در فرصتی مناسب از او حرف بکشم. به هر حال، مهسا، پس از کلام آمرانه برادرش برخاست؛ با حالت زنی که آخرین نفس‌هایش را می‌کشد جلو آمد. زیپ کیف طلایی را پس کشیدم؛ یکی از سی‌دی‌ها را بیرون آوردم و به او دادم. سی‌دی را لای انگشتان لرزانش نگه داشت. گوشه چشمی به آن انداخت و گفت: "این، فیلم،،، فیلم سینمایی نیست،،، فیلم‌های،،، فیلم‌های سینمایی را توی،،، آن دوتا کیف گذاشته‌ام." ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم: "و چه نوع فیلم‌هایی داخل این کیف است؟" سؤالم مثل میخ در صورتش نشست. رمق حرف زدن نداشت، وقتی که جواب داد: "سی‌دی‌های توی این کیف،،، مربوط به،،، درس‌های اخلاق آقای الهی قمشه‌ای است." بی‌درنگ گفتم: "چه خوب! من از طرفداران پروپاقرص استاد قمشه‌ای هستم. همین سی‌دی توی دستت را داخل دستگاه بگذار تا کمی تماشا کنیم." و در حالی که می‌کوشیدم از نگاه دوختن به چشمان التماس‌آمیزش خودداری کنم، پرسیدم: "در این فیلم، استاد قمشه‌ای در باره چه موضوعی صحبت کرده؟" زن بیچاره، تقریباً مرده بود. با این حال، همه‌توان باقی مانده‌اش را در گلویش جمع کرد و گفت: "در مورد،،، در مورد سفارش خدا به،،، به حفظ آبروی بنده‌هایش." این را گفت و مرا آتش زد.

بغض متراکمی صدای مهندس را برید. بیهوده، سعی کرد

اشک‌هایش را پس بزند. همراه گریه آرام و بی‌صدایش، به زحمت ادامه داد:

– این را گفت و مرا آتش زد...، این را گفت و سقف اتاق را روی سرم خراب کرد...، این را گفت و تار و پودم را به لرزه درآورد...، این را...

مهندس، ناگهان فرو ریخت و خودش را به گریه‌ای بلند و طولانی تسلیم کرد. دلم به حالش سوخت. خواستم او را تسکین بدهم. دستش را گرفتم و همزمان، بخشی از اندوهش را جذب کردم...، وقتی آرام شد، نگاهش را به سقف دوخت و نالید:

– خدایا! من با آن زن چه کردم! با جسم و روح آن زن چه کردم! پروردگارا، تو بزرگی، تو کریمی، تو رحیمی، تو ستارالعیوبی. تو عیب بندگانت را می‌بینی و می‌پوشانی. اما من؟ من احمق، عیب بندگانت را بزرگ می‌کنم؛ خطاهای‌شان را جار می‌زنم؛ آبروی‌شان را می‌برم. لعنت بر من! لعنت بر زبان من! لعنت بر مرام من!

و سپس به صورتم خیره شد و گفت:

– وقتی آن جمله را از مهسا شنیدم منقلب شدم. دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و بدن سستم را به دیوار تکیه دادم. اتاق، دور سرم می‌چرخید. قطره‌های سرد عرق از صورتم می‌چکید. برادر مهسا، یک‌هو متوجه شد. مجله را به کناری انداخت، سراسیمه جلو دوید و پرسید: "مهندس، چه شده؟! چرا این قدر رنگت پریده؟!" به زحمت، گفتم: "چیزی نیست. مدتی است که مرتب، فشارم پایین می‌افتد و سرم گیج می‌رود." از اتاق بیرون دوید و بقیه را خبر کرد. مادرش برایم آب قند آورد؛ پدرش یک تکه شیرینی به دستم داد؛ پسرخاله‌اش کمکم

کرد تا بروم آب به صورتم بزنم...»، زمانی که حالم بهتر شد، از آن جا رفتم. مثل حیوانی بدبخت و آواره از آن جا رفتم.

- خانواده مهسا، متوجه اصل قضیه نشدند؟

- هیچ کدامشان. فقط مهسا موضوع را فهمیده بود. او فردایش به من زنگ زد و...، بگذارید این را بعداً برایتان تعریف کنم.

- اشکالی ندارد...، خوب، از خانه پدر مهسا خارج شدید... و به خانه خودتان رفتید؟

- نه. نرفتم...، شما حتماً آیت الله (...) را می شناسید.

- آیت الله (...) معروف؟

- بله. ایشان، همشهری من هستند. از پسوند نامشان هم معلوم است. من، سوار ماشینم شدم و به سمت منزل ایشان رفتم. فهمیده بودم که «هام»، جنی خوش طینت نیست. اگر بود از من نمی خواست که آبروی زنی را بریزم. او برای مدتی مرا مانند یک نوکر احمق در اختیار گرفته بود. توی راه، خیلی فکر کردم. اگر برادر مهسا، محتویات آن سی دی را دیده بود حوادث ناگواری روی می داد. تا حدی می توانید حدس بزنید چه جور حادثی...، قطعاً برادر مهسا با دیدن آنها، خشمگین می شد و بلوا بپا می کرد؛ قطعاً پسرخاله اش که آن جا بود از ماجرا باخبر می شد. باخبر می شد و - با توجه به این که فردی سخن چین بود - ماجرا را در همه جا جار می زد. در نتیجه، خانواده مهسا برای همیشه، بی آبرو و خوار می شدند. از این ها گذشته، بدون شک، برادران مهسا، دست از سرش برنمی داشتند. شاید او را زیر مشتش و لگد له می کردند؛ شاید از خانه بیرونش می انداختند. شاید مهسا به وضع فلاکت بار و شرم آوری می افتاد و... و ده ها احتمال دیگر. ده ها

احتمال دیگر با پیامدهایی وحشتناک‌تر، شوم‌تر و وسیع‌تر. به طوری که امکان داشت زندگی و آینده چندین نفر و حتی چندین نسل، تباه شود. صادق باشم: من یقین دارم که این طور می‌شد.....، باری، به خانه آیت‌الله (...) رسیدم. از ایشان اجازه خواستم تا در خلوت با هم صحبت کنیم. اجازه دادند. به یک اتاق کوچک رفتیم و همه داستان را برای آقا تعریف کردم؛ بی‌آنکه اسم مهسا و خانواده‌اش را بر زبان بیاورم.

– آیت‌الله، بعد از شنیدن حرف‌های‌تان چه گفت؟

– گفت: "بی‌تردید، «هام» از جن‌های کافر و شریر است؛ و فرستاده شیطان. یک جن مؤمن، هرگز در برابر آدمیزاد، ظاهر نمی‌شود؛ مگر در برابر پیامبران یا اولیای خدا. خداوند عالم، جن و انسان عادی را از برقراری ارتباط با یکدیگر منع فرموده. با وجود این، «هام» از دستور خدا سرپیچی کرده و بر شما ظاهر شده. برای همین است که می‌گویم او کافر و شریر است. ضمناً، نیروهایی را که به شما داده، کلاً شیطانی است. هرچه زودتر، ارتباط خود را با او قطع کنید."

– خوب، بعد؟

– پس از ملاقات با آقا، به خانه‌ام رفتم.

– آن شب، «هام» را دیدید؟

– نه. اما مایل بودم ببینمش.

– چرا؟!!

– چون خیال داشتم کلی دشنامش بدهم. به علاوه، می‌خواستم علناً به او بگویم که دیگر حاضر نیستم رابطه‌ای با هم داشته باشیم. من، افساری را که او به گردنم زده بود پاره کرده بودم. پاره کرده بودم

و می خواستم این را از زبان خودم بشنود.

– حتماً فردا یا فرداشبش او را دیدید.

– دیگر هرگز آن آفت را ندیدم.

– بنابراین، ماجرا تمام شد.

– نه. تمام نشد. «هام»، جن‌هایی را که مُریدش بودند به سراغم

فرستاد...، مریدانش آمدند تا آخرین بخش این سناریو را بازی کنند.

– چه وقت...، چه وقت مریدانش آمدند؟

– از همان شب که موضوع را به آقا گفتم...، آن شب، ساعتی پس

از برگشتن به خانه، دراز کشیدم و به خواب رفتم. نیمه‌های شب، در

حالت خواب، احساس خفگی به من دست داد و چشمانم را باز کردم.

همان دم، سرِ پُر مویی را دیدم که روی چهره‌ام خم شده بود. فقط

یک سر و صورت بود. بدون بقیه بدن. آن سر، دراز و شبیه خربزه به

نظر می‌رسید. چشمانی قرمز و طویل، در دو سمتش جای گرفته بود.

چشم‌ها از بالای گونه‌ها تا میانه جمجمه، امتداد داشت. وسط صورت،

یک دماغ کوفته‌ای و زشت روییده بود. زیر دماغ، دندان‌هایی زرد، تیز

و بزرگ به چشم می‌خورد. چند لحظه‌ای که گذشت، آن سر و صورت

بدقواره، محو شد. برخاستم و چراغ را روشن کردم. ظاهراً کسی در

اتاقم نبود.

– در باره چیزی که دیده بودید چه نظری داشتید؟

– به خودم گفتم یا دچار توهم شده‌ام؛ یا آن، سرِ یک جن بوده...،

به هر حال، چراغ را خاموش کردم و دراز کشیدم. بعد از مدت

کوتاهی، یکهو، صدای شکستن اجسام به گوشم رسید. صدا از

آشپزخانه می‌آمد. سریع، به آشپزخانه رفتم. تمام ظرف‌هایی که قبلاً

شسته بودم، شکسته شده بود. هر تکه‌ای از ظرف‌ها در جایی افتاده بود.

حسین گفت:

- حکماً نتیجه گرفتید که کار جن‌ها است.

مهندس، به او نگاه کرد و گفت:

- بله. به همین نتیجه رسیدم.

دوباره، صورتش را به سمت من چرخاند و:

- آن شب تا صبح، اتفاق دیگری نیفتاد. صبح، بعد از نماز، قدری قرآن خواندم. سپس به حیاط رفتم و ورزش کردم. حدود ساعت هفت و ربع، آماده رفتن به محل کارم بودم که مهسا زنگ زد. صدایش در پشت تلفن خیلی شرمگین و در عین حال، تشکرآمیز بود. نیم ساعت، شاید هم بیشتر، حرف زد. او در ابتدای صحبتش گفت که چند ماه پیش با دکتر ازدواج کرده. در واقع، همسر صیغه‌ای دکتر شده است. البته او هیچ مدرکی نداشت تا ثابت کند که شرعاً همسر دکتر است. ازدواج‌شان بی آن که در جایی به ثبت رسد انجام گرفته بود. حتی بدون حضور یک شاهد. ظاهراً خود مهسا خطبه را خوانده بود و به عقد موقت دکتر درآمده بود. از توضیحاتش فهمیدم که همسر اول دکتر، مبتلا به اسکیزوفرنی است. در ضمن، دچار بیماری سرطان است. برای همین، دکتر ترجیح داده بود که مهسا را به طور مخفیانه، صیغه کند. او تصمیم داشت که پس از مرگ همسرش، مهسا را به عقد دائمی خود درآورد.

- سرطان همسر دکتر در مرحله بدی بود؟

- بله. یعنی مهسا این طور به من گفت.

- او دیگر چه گفت؟

- به من اطمینان داد که برای همیشه رابطه‌اش را با دکتر قطع خواهد کرد. به او گفتم که این مسأله به خودش مربوط است. من، آن موقع، نمی‌توانستم مهسا را راهنمایی کنم. واقعاً نمی‌توانستم. ذهنم درگیر اتفاقات شب گذشته بود. علاوه بر آن، نگران بودم که جن‌ها به اذیت کردن من ادامه دهند.

- ادامه دادند؟

به پاسخ کوتاهی اکتفا کرد:

- بله. مخصوصاً شب‌ها.

- تقاضا دارم این آزارها را به طور کامل، برای‌مان شرح دهید.

به شوخی گفت:

- مگر می‌خواهید کتابی در ژانر وحشت بنویسید؟!

- معلوم است که نه.

لبخند زنان گفت:

- پس فکر نمی‌کنم نیازی باشد که به صورت مفصل تعریف کنم.

هر وقت خواستید داستانی وحشتناک بنویسید، مجدداً به من مراجعه کنید...، فعلاً...، فعلاً اجازه دهید خلاصه‌ای از آن آزارها را به عرض‌تان برسانم.

کوتاه آمدم:

- بسیار خوب. من دیگر به تسلیم شدن عادت کرده‌ام...، بفرمایید.

- خوب، جن‌ها به...، به شیوه‌های مختلف، مرا اذیت می‌کردند. برای

نمونه: شب‌ها، پتو را از رویم برمی‌داشتند؛ یا با ایجاد سروصدا، اصلاً نمی‌گذاشتند راحت بخوابم.

- چه نوع صداهایی می شنیدید؟

- بعضی از شب‌ها، صدای گریه‌های طولانی یک زن را می شنیدم؛ برخی از وقت‌ها، ناله‌های دلخراش یک بچه؛ زمانی، همه‌مۀ عده‌ای مرد، به همراه صدای باز و بسته شدن درهای اتاق‌ها...،،، جن‌ها، وقتی که خواب بودم، مرا نیشگون می گرفتند. به طوری که محل نیشگون، بدجوری کبود می شد...،،، گاهی، ناگهان از خواب می پریدم و می دیدم تختخوابم بین سقف و کف اتاق معلق است.

- عجب!

- حتی گاهی بیدار می شدم و خودم را در پشت بام خانه می دیدم؛ در حالی که داشتم روی دیوارۀ باریک بام راه می رفتم. نمی دانستم چه طوری آن جا سر درآورده‌ام. شما نمی توانید تصور کنید که چه قدر زندگی را برایم سخت کرده بودند. یک شیشه سالم در خانه‌ام باقی نگذاشته بودند. اضافه بر این، تمام ظرف‌هایم را شکسته بودند. بی نظمی وحشتناکی در خانه‌ام موج می زد. هیچ وسیله‌ای در جای خودش نبود. اگر همه خدمتکاران شهر را به کار می کشیدم، باز نمی توانستم به خانه‌ام نظم بدهم. به منزل که می رفتم، لباس‌هایم را به جالباسی آویزان می کردم. فردا صبح، آن‌ها را زیر تخت، داخل حمام یا در حیاط پیدا می کردم. عصر که برمی گشتم می دیدم تمام مبل‌ها را روی هم چیده‌اند و قالی‌ها را تا زده‌اند. اوایل شب، جلو کامپیوتر می نشستم تا کار کنم. ولی مگر می گذاشتند؟ ناگهان، کامپیوتر را خاموش می کردند. حتی چند بار، کامپیوترم را از روی میز به زمین انداختند. گاهی از پشت میزم بلند می شدم، به آشپزخانه می رفتم و برای خودم چای می ریختم. وقتی برمی گشتم تمام وسایل روی

میزم، در هوا شناور بود: کاغذهایم، کامپیوترم، خودکارم، مدادم، کتابم...، پرده‌ها! از پرده‌ها برای تان بگویم: تمام پرده‌های خانه‌ام را سوزاندند. پرده‌ها، جلو چشمانم می‌سوختند؛ بدون این که شعله‌ای را مشاهده کنم.

- چگونه می‌سوختند؟ وقتی که شعله‌ای وجود نداشت.

- شده که کاغذی را آتش زده باشید؟

- خوب، بله.

- و در حین سوختن کاغذ، شعله‌اش را با فوت خاموش کرده باشید؟
- بله.

- پس لابد دیده‌اید که کاغذ، آرام آرام، به سوختن ادامه داده؛ بی آن که شعله‌ای وجود داشته باشد.
- بله. بارها شاهدش بوده‌ام.

- خوب، پرده‌ها هم این طور می‌سوختند. کتاب‌های توی کتابخانه‌ام هم...، خیلی از اوقات، برخی از وسایل خانه‌ام حرکت می‌کردند. جاروبرقی، از این اتاق به اتاق کناری می‌رفت؛ متکاهای گرد و بزرگ، به حالت عمودی در رفت و آمد بودند. یکی از دوستان، در سالگرد تولدم، برای مزاح، هدیه مسخره‌ای به من داده بود: یک اسکلت بزرگ انسان. خیلی از شب‌ها، آن اسکلت، توی خانه‌ام در حال راه رفتن بود.

- دارید می‌گویید که آن اسکلت یا جاروبرقی یا متکاه‌ها، جان می‌گرفتند؟

- من، چنین چیزی نگفتم. فقط خداوند، قادر است که به

موجودات، جان بدهد.

- پس چه طور می توانستند حرکت کنند؟

- جن ها بر این وسایل، احاطه می یافتند و آن ها را جابجا می کردند. متوجه عرض بنده هستید؟ جن ها حتی می توانستند به داخل متکا، جاروبرقی یا اسکلت، نفوذ کنند. احاطه یا نفوذ، به هر حال جن ها می توانند بر اجسام مسلط شوند. بر اجسام مسلط شوند و آن ها را به حرکت درآورند. البته ما هم می توانیم اجسام را حرکت دهیم؛ اما به کمک دست های مان.

- تعجب می کنم که شما با مشاهده این صحنه ها نمی ترسیدید.

- نمی ترسیدم؛ اما اذیت می شدم. جسم و روحم تحت فشار شدیدی قرار داشت. دائم، خسته و بی حال بودم. روز به روز لاغرتر می شدم. هیچ تمایلی به غذا، به تفریح، به معاشرت، به استحمام و اصلاح مو نداشتم. قیافه ام شبیه جادوگرها شده بود. در طی یک شبانه روز، ده ها بار بدنم به رعشه می افتاد. نه از ترس؛ به خاطر ضعف جسمی و روحی. خیلی زود، عصبانی می شدم و به سختی می توانستم خشمم را فرو نشانم. در مجموع، هر روز که می گذشت، بیشتر از خودم فاصله می گرفتم...، یک شب، از دست جن ها خیلی خشمگین شدم. آن قدر که کلی فحش، نثارشان کردم. می دانید در مقابل، چه بلایی به سرم آوردند؟ موهایم را گرفتند و مرا روی زمین کشیدند. روی قالی ها، روی سنگفرش حیاط، لابلای درخت ها، روی کلوخ ها. همه بدنم زخم و خونین شد.

- این جریان را با کسی در میان گذاشتید؟

- فقط با سه نفر. اول به آیت الله (...) گفتم. آقا گفتند حدس

می زده اند که جن ها چنین مزاحمت هایی برایم ایجاد کنند. ایشان، برای دفع جن ها، دعایی نوشتند و خواستند که آن را در خانه ام نگه دارم.

- دعا، مؤثر بود؟

- پنجاه درصد. تا پیش از آن، جن ها هر شب یا هر روز مزاحم می شدند. بعد از قرار دادن دعا در طاقچه اتاقم، یک در میان به سراغم آمدند.

- غیر از آیت الله به چه کسان دیگری گفتید؟

- به همین دو نفر که اسم و آدرس شان را به شما دادم. باورشان نشد. برای اثبات این که جن ها آزارم می دهند، از شان خواستم که یک شب در خانه ام بخوابند. یک شب آمدند و در منزل ماندند.

- خوب؟

- در اوایل شب، هر دو حس ناخوشایندی داشتند. می گفتند که احساس می کنند کسانی در اطراف شان هستند. ساعت نه شب، یکی شان، لحظاتی به حیاط رفت. وقتی برگشت گفت سایه بزرگ و مهیبی را دیده که کل خانه را پوشانده بوده...، آن شب، آن دوستم که فرماندار است، وظیفه آشپزی را به عهده گرفته بود. او چند بار به آشپزخانه رفت و به قابلمه غذا سر زد. آخرین بار که رفت، پس از لحظاتی، فریاد زنان بیرون دوید. همه بدنش داشت می لرزید.

- مگر چه اتفاقی افتاده بود؟

- مرغ داخل قابلمه، ناپدید شده بود. به جایش کلی آشغال ریخته بودند. آن ها را بیرون آوردیم و به دقت نگاه کردیم. جن ها، آشغال ها را از خانه آن یکی دوستم آورده بودند. این را پس از بررسی چند تکه از

آشغال‌ها فهمیدیم.

- دوست‌های‌تان چه طور جرأت کردند بقیه شب را در خانه شما بمانند؟!*

- مایل نبودند حتی یک دقیقه دیگر بمانند. اما ماندند. ماندند تا ببینند بعد چه اتفاقی می‌افتد.

- باز هم اتفاقی افتاد؟

- افتاد. دو ساعتی از نیمه شب گذشته بود. من و "رئیس‌دادگستری" داشتیم حرف می‌زدیم. "فرماندار"، دور از ما در گوشه‌ای از سالن، به خواب رفته بود.* ناگهان، در حالی که فریاد می‌زد، از جا برخاست. بیچاره، بدجوری به خودش می‌پیچید...، به هر حال، فهمیدیم که چند جای بدنش زخمی شده: پای راستش، بازوی چپش و پشت گردنش. انگار، پوست این قسمت‌های بدنش را با تیغ بریده بودند. کمی بعد، قاب‌های عکس و ساعت بزرگ دیواری، شروع به تکان خوردن کردند. ضمناً، ساعت بزرگ دیواری، تا چند دقیقه به صورت برعکس، کار کرد.

- برعکس؟!*

- بله. به مدت چند دقیقه، عقربه‌هایش بر خلاف جهت معمول چرخیدند.

- آن شب، به جز این چند مورد، مسأله دیگری پیش نیامد؟

- چرا. پنج، شش مرتبه، شیر آب روشویی باز شد. هر بار می‌رفتیم شیر را می‌بستیم.

- مهندس، با وجود این گونه اتفاقات، چرا نخواستید در جای

* مهندس، نگفت رئیس دادگستری؛ و نگفت فرماندار. او نام این دو را بر زبان آورد. اما من، برای این که اسامی‌شان را فاش نکنم، عنوان شغلی آن‌ها را نوشتم. (نویسنده)

دیگری زندگی کنید؟ در خانه‌ای دور از منزل قدیمی‌تان.

- یک شب، محل سکونت‌م را عوض کردم. رفتم در یکی از خانه‌هایی که تازه ساخته بودم خوابیدم. ولی،،، ولی فایده‌ای نداشت. جن‌ها هم آمدند. بنابراین، فردایش، دوباره به همان خانه قدیمی، به همان جهنم سابق برگشتم.

- که این طور. نمی‌توانستید از چنگ‌شان بگریزید.

- مطلقاً. حتی گاهی داخل ماشین‌م می‌شدند. نمی‌دیدم‌شان؛ ولی وقتی در حال رانندگی بودم صدای‌شان را از پشت سرم می‌شنیدم. از تشک عقب.

- چه می‌گفتند؟

- معمولاً به من فحش می‌دادند. از این که نزد آیت‌الله (...) رفته بودم خیلی عصبانی بودند. مرا تهدید می‌کردند. می‌گفتند بیچاره‌ام خواهند کرد...، چند دفعه باعث شدند که در جلسات رسمی یا در مهمانی‌های خانوادگی، خیلی خجالت بکشم.

- چه کار کردند؟

- خوب،،، مثلاً،،، یک روز در خانه عمه‌ام مهمان بودم. تعدادی از اعضای فامیل هم حضور داشتند. موقع ناهار، همه دور یک سفره طویل نشستیم و مشغول شدیم. دقایقی گذشت. داشتم غذا می‌خوردم و نگاهم به بشقابم بود. دفعتاً، صدای عمه‌ام را شنیدم که گفت: "مهندس، (او همیشه مرا مهندس صدا می‌زند.) بشقاب برنجت را به من می‌دهی؟ می‌خواهم باز هم برایت بکشم." سرم را بالا گرفتم و به عمه‌ام گفتم: "ممنون عمه‌جان. همین قدر که در ظرفم ریختید کافی است." دیدم همه، نگاه‌های عجیبی به من انداختند و بعد، به خنده

افتادند.

- چرا؟! -

- چون عمه‌ام اصلاً حرفی نزده بود.

- پس چه طور می‌گویید که او به شما...

- خوب، حقیقت، این بود: یکی از جن‌ها، با تقلید از صدای عمه‌ام، آن جملات را به من گفته بود. بدیهی است که در آن جمع، فقط من صدایش را شنیده بودم. می‌دانید؟ جن‌ها خیلی خوب می‌توانند صدای دیگران را تقلید کنند. از این رو، چند مرتبه، مرا جلوی دیگران خجالت‌زده کردند. جلوی همکارم در شرکت، جلوی اعضای شورای شهر، جلوی کارمندان بانک و... به نظرم خطرناک‌ترین آزارشان همین بود. اگر ادامه می‌دادند، بدون شک، همه به این نتیجه می‌رسیدند که دیوانه شده‌ام.

- همه، به جز آیت‌الله و دو دوست صمیمی‌تان.

- درست است...،،،، او! این را به شما نگفتم: پس فردای شبی که آن دو دوست در خانه‌ام ماندند به باغ پدر بزرگم رفتیم. سه تایی باهم. باغ، در حاشیه شهر و در منطقه‌ای مشجر قرار داشت. پدر بزرگم، کلید یدکی‌اش را به من داده بود. آن روز، وقتی به میانه باغ رسیدیم، صدها سنگ بر سرمان بارید. سنگ‌ها از بیرون، از سمت جنوب غربی پرتاب می‌شدند. اول، فکر کردیم بچه‌ها هستند که دارند سنگ می‌پرانند. فوراً از باغ بیرون دویدیم تا به این عمل آن‌ها اعتراض کنیم. ولی هیچ آدمی در آن اطراف نبود.

- مطمئن هستید که نبود؟

- آره. همه اطراف را دقیقاً گشتیم. حتی از دیوار باغ‌های دور و بر

بالا رفتیم و داخل شان را نگاه کردیم. هیچ پرتاب کننده‌ای را ندیدیم. ده دقیقه‌ای گذشت و بعد، دیگر سنگی به سمت باغ پرتاب نشد. بنابراین، به باغ برگشتیم. تا برگشتیم، مجدداً بارانِ سنگ شروع شد. جالب این بود که هیچ کدام از سنگ‌ها به ما اصابت نمی‌کرد؛ فقط کنارمان بر زمین می‌افتاد. تردیدی نداشتیم که کار جن‌هاست...، چندی بعد، نزد آیت‌الله (...) رفتم. به آقا گفتم دعا، باعث نشده که جن‌ها، کاملاً دست از سرم بردارند. آقا فکری کردند و گفتند: "معلوم می‌شود که دعای تنها، برای دفع جن‌ها کافی نبوده. توصیه می‌کنم خطاهایی را که انجام داده‌اید، اصلاح کنید."

– چه خطاهایی؟

– منظورشان کارهایی بود که به خواستِ «هام» انجام داده بودم. متأسفانه، آن موقع متوجه نبودم که «هام» دارد از من سوءاستفاده می‌کند. متوجه نبودم که خودش در پس زمینه ایستاده و مرا جلو انداخته. نمی‌فهمیدم که دارم نادانسته، زمینه را برای گمراهی، برای فاسد شدن اشخاص فراهم می‌کنم...، به هر حال، من با جدیت، به توصیه آقا عمل کردم. بسیار مشکل و وقت‌گیر بود؛ اما با توکل به خدا شروع کردم. برای مثال: از دو نفری که سبب آشنایی‌شان شده بودم خواستم رابطه‌شان را قطع کنند؛ خانم (...) را راضی کردم که از عضویت در شرکت (...) استعفا بدهد. در عوض، ترتیبی دادم تا در جای دیگری مشغول به کار شود؛ به آقای (...) گفتم که دخترش را از دانشگاه شیراز به دانشگاه (...) منتقل کند؛ از پرداخت مستمری ماهانه به خانم (...) خودداری کردم و... و رفته‌رفته، خطاهای دیگر را هم اصلاح کردم و خودم را شستم. می‌دانید؟ گفتنِ این‌ها آسان است؛ ولی

در عمل، واقعاً کمرشکن بود.

- خوب، نتیجه؟

- کم کم، جن ها دست از سرم برداشتند...، و من به زندگی عادی ام برگشتم. گرچه...، گرچه مدتی پیش، یک بار آمدند و خیلی آزارم دادند.

- چه شد که مجدداً آمدند؟

- دو، سه تا از اسرار مهم شان را فاش کرده بودم.

- به چه کسی گفته بودید؟

- به برادرم...، از آن وقت، دیگر راز مهمی را فاش نکردم؛ و نخواهم کرد. چون مطمئن هستم که باعث می شود افعی ها دوباره برگردند. دوباره برگردند و مزاحم شوند.

- مهندس، نکته ای که باید مدتی پیش می پرسیدم: چه موقع، قدرت هایی را که «هام» به شما داده بود، از دست دادید؟

- اولین دفعه ای که نزد آیت الله (...) رفتم...، و چه خوب شد که از دست شان دادم. من، هیچ احتیاجی به آن نیروها نداشتم. قدرت هایی که «هام» به من بخشید، پاداش بچگانه ای در ازای بدبخت کردن مردم بود. حالا، فقط دارای همان سه قدرتی هستم که شما شاهدش بودید. این ها، اهدایی شیطان نیست؛ از زمان تجربه مرگ به دست آورده ام. البته این سه قدرت، برایم نوعی یادگاری به حساب می آیند؛ نه چیزی بیشتر. قدرت حقیقی، پس از ایمان عمیق نصیب آدم می شود. ایمان عمیق به خدا، انسان را به عالی ترین مقام می رساند. او در آن مقام، جز خدا را نمی بیند؛ جز خدا را نمی خواهد؛ جز خدا به کسی نیاز ندارد.

- کمال توانگری.

— احسنت! کمال توانگری. آدم، در آن مرحله، قاعدتاً قدرتمند است. به اذن خدا، دریا را می شکافد؛ کور را شفا می دهد؛ به آسمان ها صعود می کند. تا بلندترین جایگاه. جایی که هیچ فرشته ای نه رفته است، و نه خواهد رفت. چون نمی تواند.

این را گفت و خاموش شد. کمی او را راحت گذاشتم و بعد:

— مهندس، مسأله دیگری هست که برایم حل نشده. شما گفتید که «هام» پشت سرتان نماز می خوانده. در واقع، نمازهای صبح را به شما اقتدا می کرده. سؤال من این است: مگر جن های شریر - یا بهتر بگوییم، شیاطین - نماز می خوانند؟!

— نمی خوانند. مسلماً «هام» هم نماز نمی خواند. ببینید، من، موقع نماز، جلو می ایستادم و طبیعتاً او را نمی دیدم. فکر می کردم که دارد پشت سر من نماز می خواند. در حالی که این تصور، اشتباه بود. ناگهان، کمرش را تا کرد، کف دست هایش را روی میز گذاشت، لبخند تابناکی زد و گفت:

— خسته نباشید.

در آن موقع، انتظار شنیدن این جمله را نداشتم. جمله ای که معمولاً پس از خاتمه کار بر زبان آورده می شود.

— اعتراف می کنم که جا خوردم. با این دو کلمه، راه را بر من بستید.

— من، گفتنی ها را گفتم.

و این چنین، تأکید کرد که داستانش به پایان رسیده. او حق داشت که بخواهد تمامش کند. حسین، زودتر و راحت تر از من به حق او احترام گذاشت:

- بسیار خوب، مهندس. زنگ پایان داستان را شنیدیم. حالا، مایلم در این آخرین دقایق مصاحبه، نصیحتی از شما بشنوم. می‌توانم؟ شما پاک و دانا هستید. حتماً نصیحت‌تان برای من راهگشا خواهد بود.

- حضرتعالی نسبت به این حقیر گناهکار، لطف دارید. من، خودم را کوچک‌ترین و نالایق‌ترین بنده خداوند می‌دانم. این را نه به منظور شکسته نفسی، بلکه از صمیم قلب می‌گویم. موجود بی‌لیاقتی مثل من، چه طور می‌تواند دیگران را پند بدهد؟! خیلی هنر داشته باشم می‌توانم خودم را نصیحت کنم.

و حسین:

- با این حرف‌تان اصلاً موافق نیستم. اما فکر نمی‌کنم بحث کردن در موردش فایده‌ای داشته باشد. پس، به ناچار، مطلبم را جور دیگری بیان می‌کنم: مهندس، اگر بخواهید خودتان را پند دهید چه می‌گویید؟

- می‌گویم: "مهندس، زندگی زمینی، هرچند کمی لذت‌بخش، کمی زیبا، کمی وسوسه‌انگیز، بالاخره تمام می‌شود. تو باید به فکر عالم آخرت باشی. پس، مثل یک آدم عاقل و دوراندیش رفتار کن. همه این دنیا در مقایسه با آن عالم، ذره‌ای در برابر بی‌نهایت است. همه عمر زمینی تو در مقایسه با عمر آسمانی‌ات، لحظه‌ای در برابر ابدیت است. به خاطر یک ذره حقیر، به خاطر یک لحظه گذرا، خودت را به شیطان نفروش. اگر آدم خوبی باشی، در عالم بی‌نهایت، در عالم جاودان، خوشبخت خواهی بود. بدون هیچ رنج و کمبودی. بنابراین، حماقت نکن؛ آدم باش."

گفتم:

- ممنون مهندس. عالی بود.

یک نفس بلند و سپس:

- ظاهراً وقتش رسیده که بساطمان را جمع کنیم و برویم.

- نه. نمی‌روید. الآن نه.

امیدوارانه پرسیدم:

- چیز دیگری هم هست که می‌توانید بگویید؟

- این، شما هستید که می‌توانید بگویید.

- من؟!

- گوش کنید، من آدم‌هایی را که تجربه مرگ داشته‌اند، از بقیه

تشخیص می‌دهم. وقتی با این افراد روبرو می‌شوم لرزش و حرارت

خاصی را در قلبم احساس می‌کنم...، و شما یکی از این افراد هستید.

حسین، قاه‌قاه خندید:

- دارید اشتباه می‌کنید مهندس.

مهندس به صورتم خیره شد:

- چرا به دوست‌تان نمی‌گویید که اشتباه نمی‌کنم؟

-

حسین به مهندس گفت:

- او اگر مرگ را تجربه کرده بود، الآن همه مردم دنیا می‌دانستند.

حداقل، هشت جلد کتاب در موردش نوشته بود!

مهندس، نگاه سنگینش را از رویم برنمی‌داشت. او منتظر بود تا

اعتراف کنم. خطوط جدی صورتش نشان می‌داد که اگر مجبور شود،

تا ابد منتظر می‌ماند. هیچ راه گریزی برایم باقی نمانده بود. زیر نگاه

اعتراف گیرنده‌اش، تسلیم شدم. منِ منِ کنان گفتم:

- فقط...، یک...، یک تجربه کوتاه...، بود.

مربوط به شبی که در دریای تالش تا مرز مرگ رفتم.
مهندس گفت:

- کوتاه یا طولانی، به هر حال، شما مرگ را لمس کرده‌اید.
صدای عصبانی و بازخواست کننده حسین در گوشم پیچید:
- پس چرا به من نگفتی؟! چرا از من مخفی کردی؟!
زیر لب جواب دادم:

- می‌خواستم پیش خودم نگه دارم.
صورتم را با کف دست‌هایم پوشاندم و باز به آن تجربه زودگذر فکر کردم. به موسیقی شکوهمندی که در زیر آب شنیدم؛ به لحظه‌ای که تمام وقایع زندگی‌ام از پیش چشمانم گذشت؛ به نور مهربانی که مرا پوشاند و...، و از عمق دریا به سطح آب برد...





— ... مطمئن باشید که هیچ چیز را از شما پنهان نخواهم کرد. من، در عالم برزخ، صحنه‌های بسیاری را دیدم. هر چه را که به یاد دارم خواهم گفت. هر چه را که به یاد دارم. باید اعتراف کنم که بعضی از نکته‌ها یا صحنه‌ها از ذهنم پاک شده. دلایل را نمی‌دانم. شاید خداوند خواسته که نتوانم آن‌ها را فاش کنم.

او این‌ها را در تلفن به حسین گفت. صدایش از بلندگوی گوشی پخش می‌شد. حسین از وی پرسید:

- کی می توانیم شما را ببینیم؟

جواب داد:

- من الآن در شمال کشور هستم. برای انجام یک کار ضروری به این جا آمده‌ام. اگر خدا بخواهد اواخر هفته آینده به تهران برمی‌گردم.

حسین پرسید:

- کجای شمال اقامت کرده‌اید؟

- در روستای (...). جایی روبروی جنگل. یکی از دوستانم لطف کرده و ویلایش را به من قرض داده. من، توی ویلا، تنها هستم...، برای انجام مصاحبه، عجله دارید؟

- بله. ولی ظاهراً باید...

- خوب، شما دو راه پیش رو دارید: یا صبر کنید تا من برگردم؛ یا این که به شمال بیایید. امروز چند شنبه است؟

- چهارشنبه.

- پس فردا، یعنی روز جمعه، همه وقتم خالی است. اگر برای‌تان زحمت نباشد می‌توانید به این جا بیایید. به قول معروف، هم فال است؛ هم تماشا. روز جمعه، کنار هم می‌نشینیم و صحبت می‌کنیم. خوشبختانه، این اجازه را دارم که دوستانم را دعوت کنم.

حسین، فوراً گفت:

- دعوت شما را می‌پذیریم...، و متشکریم. لطفاً آدرس ویلا را به

گوشی‌ام بفرستید.

- حتماً.

و صبح جمعه، زیر ابرهای تیره و آماسیده، وارد آن ویلا شدیم. او با چهره‌ای خردمندانه و به نجابت سپیده‌دم از ما استقبال کرد...، نقطه،

سر سطر:

موهایش جوگندمی، چشمانش بخشنده و دهانش صمیمی است. او یک استاد دانشگاه است. راضی نیست که نامش را در کتاب بیاورم. بنابراین، به جای اسمش از عنوان "دکتر" استفاده می‌کنم. دکتر، کمتر از چهل سال دارد. در اوایل جوانی ازدواج کرده و صاحب چند فرزند است. پدر و مادرش در شهر کویری (...) به دنیا آمده‌اند. آن‌ها پس از ازدواج، به تهران کوچ کرده‌اند. دکتر، در تهران متولد شده و اکنون با زن و فرزندانش در تهران زندگی می‌کند.

صبحانه را در آشپزخانه خوردیم. سپس با یک فلاسک چای، قنددان و سه فنجان به بهارخواب رفتیم. چشم‌انداز، عالی و بی‌نظیر بود. مه، با اشتهای زیاد، جنگل را می‌بلعید. جنگل، در غرب، تقریباً پانصد متر جلوتر از ویلا قرار داشت. شالیزارها در شرق و ویلاهای مسکونی در شمال واقع شده بودند. البته تعدادی ویلای اشرافی، به عنوان نشانه‌هایی از آلودگی ثروت، در دامنه جنگل دیده می‌شدند. مقابل ویلای ما (ویلای ما!!) کوچه‌ای بود که پهنایش به هشت متر می‌رسید. آن سوی کوچه، دریاچه قشنگ و شاعرانه‌ای برق می‌زد. منظورم از دریاچه، آبگیری طبیعی، گود و بسیار پهناور است...، دوباره،

سر سطر:

دقایقی گذشت. کمی دورتر از نرده‌های بهارخواب، دور یک میز گرد، روی صندلی‌های حصیری نشستیم. حسین، دوربین فیلم‌برداری‌اش را روشن کرده بود. به دکتر گفتم:

– حالا می‌توانید قصه‌تان را تعریف کنید.

صورتش را بالا گرفت:

- من، مرگ را حدود سه سال پیش تجربه کردم...، ببخشید.
می‌خواهید از لحظه مرگم شروع کنم؟ یا از مدتی قبلش؟
- مایلم همه چیز را نکته به نکته شرح دهید. این که چه اتفاقی باعث شد مرگ را تجربه کنید. این که در عالم مرگ چه دیدید، چه شنیدید و چه کردید؟
- فهمیدم.
- خودش را کمی جمع کرد و افزود:
- ماجرا از آن سردردهای شدید شروع شد.
- چه مدت پیش از تجربه مرگ؟
- یک سال قبلش...، من از آن موقع، مرتب دچار سردرد می‌شدم. اول، به خودم می‌گفتم شاید چشمانم ضعیف شده و به همین دلیل، سرم درد می‌گیرد. بنابراین، نزد چشم پزشک رفتم. او چشمانم را معاینه کرد و گفت هیچ مشکلی ندارند. به یک طبیب گیاهی هم مراجعه کردم. قدری دارو به من داد. داروها را خوردم؛ اما ذره‌ای بهتر نشدم. در نتیجه، سرخود، به قرص‌های استامینوفن کدوئین پناه بردم. این قرص‌ها، تسکین‌دهنده بودند. فقط برای مدتی مرا آرام می‌کردند...، دیگر، موضوع سردرد من، همه جا پیچیده بود. همه دوستان، اقوام، دانشجوها و همکارانم قضیه را می‌دانستند. به هر حال، یک سال با این مصیبت به سر بردم.
- و به پزشک دیگری مراجعه نکردید؟
- نه.
- جواب سؤالم را دادید. اما پاسخ‌تان باعث سؤال دیگری شد: چرا مراجعه نکردید؟

- خوب، من سابقاً، نه حالا، دوست نداشتم نزد پزشک بروم. تا یک پزشک می‌دیدم به یاد آمپول می‌افتادم و عضلاتم سفت می‌شد. مثل سنگ.

- پس، خیلی از آمپول می‌ترسیدید.

- خیلی خیلی.

حسین، چشمکی حواله دکتر کرد و به او گفت:

- دوستی دارم که به همین اندازه از آمپول می‌ترسد.

دکتر منظورش را فهمید و از من پرسید:

- واقعاً؟ از آمپول وحشت دارید؟

پاسخ دادم:

- بی‌اندازه. آخرین باری که به من آمپول زدند، شش سالم بود.

برای تزریق آمپول، مرا به زور روی تخت درمانگاه خوابانده بودند.

پرستار، بی‌وقفه از من می‌خواست که عضلاتم را شل کنم. اما ترس،

باعث می‌شد که نتوانم.

- بیماری‌تان چه بود؟

- سرماخوردگی. در اثر سرماخوردگی، خیلی از قسمت‌های بدنم

درد می‌کرد. با فرو رفتن سوزن سرنگ در گوشت سافتم، یک درد دیگر

هم به دردهایم اضافه شد: درد حاصل از شکستن سوزن در عضله‌ام.

دکتر به خنده افتاد. وقتی آرام گرفت به داستانش برگشت:

- بله، یک سال تمام، سردرد را تحمل کردم. دوشنبه‌ای در اواسط

تابستان بود. با خبر شدم که روز قبل، آقای دکتر (...) در زادگاهش

فوت کرده. ایشان، یکی از اساتید من در زمان دانشجویی بودند. بر

اساس وظیفه، تصمیم گرفتم که در مجلس ترحیم‌شان شرکت کنم.

همزمان با این تصمیم، یکی از همکارانم را دیدم. او هم از شاگردان آن مرحوم بود. وقتی از قصدم با خبر شد گفت: "من هم با تو به شهرستان (...) می‌آیم تا در مجلس ترحیم شرکت کنم."

- این همکارتان، از دوستان نزدیک شماست؟

- چه طور فهمیدید؟

- از این که گفتید شما را "تو" خطاب کرده.

- آره. ما سال‌هاست که با هم رفیق هستیم. مثل دو برادر. جلال از سلسله سادات است. گاهی او را جلال، گاهی سید جلال و گاهی سید صدا می‌کنم.

- قطعاً اسمش را در کتاب نخواهم نوشت.

- اشکالی ندارد اگر بنویسید. چون بنا به دلایلی، فقط من او را به این اسم صدا می‌زنم. نام او در شناسنامه‌اش این نیست. به علاوه، او در خانواده و طایفه‌اش به اسم دیگری معروف است.

- به جز این چهل، پنجاه تا، اسم دیگری ندارد؟! خوب فکر کنید. باید داشته باشد. مثلاً اسمی که در کارت ملی‌اش نوشته شده!

دوباره خندید. دندان‌هایش برق زد.

- بسیار خوب دکتر. همکارتان سید جلال - یا هر اسمی که دارد - گفت که با شما به زادگاه آن مرحوم می‌آید.

- بله. ضمناً با توجه به این که زادگاه استاد مرحوم، از شهرهای باستانی کشور است، گفت: "اگر موافق باشی، دو سه روزی در آنجا می‌مانیم. از بناهای قدیمی دیدن می‌کنیم و بعد، برمی‌گردیم."

نگاه تربیت شده و رعایت کننده‌اش بین صورت من و حسین لیز می‌خورد. تعمداً، لحظاتی به من نگاه می‌کرد؛ و لحظاتی بعد به حسین.

- با پیشنهاد دوست‌تان موافقت کردید؟

- آره. و قرار شد ساعت یازده شب به سمت شهر مورد نظر حرکت کنیم. با اتومبیل من. اگر ساعت یازده راه می‌افتادیم، با کمی خوش شانسی، می‌توانستیم هشت صبح آن‌جا باشیم. یادم هست که سرِ ظهر به خانه رفتم. ناهار خوردم و وقتی را تا غروب به همسر و بچه‌هایم اختصاص دادم. کمی بعد از غروب، وضو گرفتم و نماز مغرب و عشاء را خواندم. همین که نماز را تمام کردم دچار سردرد شدم. همسرم فهمید و گفت: "قرار است ساعت‌ها پشت فرمان بنشینی. چرا نمی‌روی کمی استراحت کنی؟ خاطر جمع باش، ساعت نه و نیم، موقع شام بیدارت می‌کنم." به حرفش گوش دادم. وارد اتاق خواب شدم، روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم. همسر، سرِ ساعت نه و نیم مرا بیدار کرد و گفت: "عزیزم، شام آماده است." و با هم به آشپزخانه رفتیم. بچه‌ها دور میز نشسته بودند. کنارشان نشستم. میلی به غذا نداشتم. از همسر خواستم که یک استکان چای و چند تا خرما برایم بیاورد. آورد. چای را نوشیدم، خرماها را خوردم و از آشپزخانه به حال رفتم. تلویزیون روشن بود. روی مبل لم دادم و برنامه‌ای را که در حال پخش بود تماشا کردم. طولی نکشید که همسر و بچه‌هایم به من پیوستند. یک ربع به یازده شب، ساکم را برداشتم، از خانواده‌ام خداحافظی کردم و به سمت خانه سید جلال راندم. او بیرون منزلش منتظرم بود. سوار شد و حرکت کردیم. از همان ابتدا، متوجه شدم که قیافه‌اش تلخ است. علتش را پرسیدم. جواب داد که از ظهر تا حالا کمرش به شدت درد می‌کند. به او توصیه کردم که عقب ماشین دراز بکشد. نپذیرفت. فقط چشمانش را بست. چشمانش را بست؛ اما به

خواب نرفت. و من در سکوت، به راندن ماشین ادامه دادم. شوربختانه، پس از طی هشتاد کیلومتر از راه، دوباره گرفتار سردرد شدم. یک وقت، سید جلال، چشمانش را باز کرد. پرسید: "خسته شده‌ای؟!" جواب دادم: "سرم دارد می‌ترکد. کاش می‌توانستی سرت را به من قرض بدهی. آن وقت بدون ذره‌ای ناراحتی، تا قاره آفریقا رانندگی می‌کردم." خواست ترمز کنم تا او پشت فرمان بنشیند. گفتم: "ولی تو کمردرد داری. درست نیست رانندگی کنی." گفت: "درست این است که تو استراحت کنی و من برانم تا هر دو زنده بمانیم." صدایش عادی نبود. صدای تلخ حقیقت بود. صدای اخطار بود. با وجود این به حرفش اعتنا نکردم. نیم ساعتی، همچنان پیش رفتم. دردم، لحظه به لحظه، بیشتر می‌شد. در ظرف مدتی کوتاه، چنان شدت گرفت که جاده را باد کرده، تار و شیب‌دار می‌دیدم. به اجبار، سرعت ماشین را کم کردم؛ اما پایم را از روی پدال برنداشتم. یک جا، دو تا از چرخ‌های ماشین از آسفالت خارج شد. سید جلال فریاد کشید: "داری چه غلطی می‌کنی؟ می‌خواهی از میان‌بر بروی؟! زود ترمز کن! لازم است یادآوری کنم که من گونی سیب زمینی نیستم. اگر ماشین را چپ کنی، من هم صدمه می‌بینم. این سردرد مزاحم، فقط مشکل تو نیست. مشکل ماست." ماشین را کنار جاده، متوقف کردم و پیاده شدم. سید، پشت فرمان نشست و من به اصرار او روی تشک عقب دراز کشیدم. سید جلال، در حالی که ماشین را راه می‌انداخت گفت: "فعلاً تنها چاره‌ات این است که نکاتی را به خودت تلقین کنی. فکر کن سردرد نداری. فکر کن هیچ وقت سردرد نداشته‌ای. اصلاً نمی‌دانی سردرد چیست." غرغرکنان گفتم: "چه‌طور است به خودم تلقین کنم که من هیچ وقت

سری نداشته‌ام که درد بگیرد!" پس از این حرف، ساعد دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و کم‌کم به خواب رفتم.

- تا؟

- تا وقتی صدای سید را شنیدم که می‌گفت: "بیداری؟"، بیداری؟" جواب دادم: "نبودم. ولی حالا به لطف تو بیدارم." و بلافاصله روی تشک عقب نشستم. دیدم در یک استراحتگاه بین راهی توقف کرده. یک ربع تا طلوع خورشید باقی مانده بود. پیاده شدیم، رفتیم وضو گرفتیم و نماز صبح را در نمازخانه آن‌جا خواندیم.

- هنوز سرتان درد می‌کرد؟

- نه. سردردم برطرف شده بود و احساس گرسنگی می‌کردم. هر دو به رستوران استراحتگاه رفتیم و صبحانه خوردیم. سپس به سمت ماشین راه افتادیم. خودم پشت فرمان نشستم. حدود چهل کیلومتر جلوتر، مجدداً سردرد به سراغم آمد. سرم با هر تکان ماشین بیشتر درد می‌گرفت. انگار آن را در یک هاون انداخته بودند و می‌کوبیدند. باز هم جاده را شیب‌دار و مات می‌دیدم. خجالت‌زده به سید گفتم: "نمی‌توانم به خوبی جاده را ببینم. ببخش؛ ولی مجبوریم جای‌مان را با هم عوض کنیم." و همین کار را کردیم. او تا زادگاه آن مرحوم رانندگی کرد. در آن‌جا، ابتدا به یک هتل رفتیم. اتاقی کرایه کردیم، دوش گرفتیم، لباس‌های‌مان را پوشیدیم و آماده شدیم که به مجلس ترحیم برویم. اما متأسفانه، درد اجازه نداد که پایم را از اتاق بیرون بگذارم. این بار، سرم به قدری درد گرفت که استفراغ کردم. همه توانم همراه تلخ‌آبی که بالا آوردم از تنم خارج شد. در نتیجه، بی‌حال، روی تخت افتادم. سید جلال گفت: "تو با این حالی که داری نمی‌توانی به

مجلس ترحیم بیایی. بهتر است در هتل بمانی و استراحت کنی. من، تنها می‌روم." قبول کردم. سید، قبل از رفتن پرسید: "به چیزی احتیاج داری؟" جواب دادم: "فقط خواب." او رفت و من با سردرد و حالت تهوع جنگیدم. حدود ساعت ده، سید تلفن کرد. صدای دور و خسته‌اش را شنیدم که حالم را می‌پرسید. گفتم اصلاً خوب نیستم. گفت تا نیم ساعت دیگر به هتل برمی‌گردد. و تماس را قطع کرد. در پرانتز بگویم: سید، همان وقت به فکر می‌افتد که به برادرزنش زنگ بزند. برادر خانمش، متخصص مغز است و در تهران زندگی می‌کند. سید با او تماس می‌گیرد و وضعیت مرا برایش شرح می‌دهد. برادر خانمش می‌گوید فوراً همکارت را به بیمارستان ببر و بخواه که او را اسکن کنند. سید جلال، بعد از آن تماس تلفنی به هتل آمد. به من نگفت که به برادرزنش زنگ زده و با او مشورت کرده. فقط از من خواست که برخیزم تا به بیمارستان برویم. هیچ اعتراضی نکردم. برخاستم و در بدنی نامتعادل، همراهش به بیمارستان رفتم. در بیمارستان، خودمان را به اتاق خانم دکتری که خیلی ظریف و شکننده بود رساندیم. تا نشستیم گفتم: "خانم دکتر، مرا از این درد لعنتی نجات بده." گفت: "هر کمکی از دستم برآید انجام می‌دهم." با لحنی حاکی از بیچارگی گفتم: "بهترین کمک این است که سرم را از تنم جدا کنید. فقط در این صورت راحت می‌شوم." خانم دکتر، پس از چند سؤال و جواب، مرا معاینه کرد و گفت: "سینوزیت. مشکل شما به خاطر سینوزیت است." سید جلال به او گفت: "می‌خواهم برای اطمینان بیشتر، دستور اسکن بدهید. امکانش هست؟" خانم دکتر، چند بار پلک‌هایش را بر هم زد و جواب داد: "در این صورت، باید تا

فردا صبر کنید. به دلیل یک مسأله فنی، امروز امکانش وجود ندارد. به هر حال، مریض شما نیازی به اسکن ندارد. مطمئن باشید که تشخیص من درست است." و شروع به نوشتن نسخه کرد. سپس به من گفت: "این داروها را مصرف کنید. حتماً بهتر می‌شوید." رفتیم داروها را خریدیم و به هتل برگشتیم. داروها را خوردم و کمی بعد، همه را بالا آوردم. جلال، برای مدت کوتاهی از اتاق بیرون رفت. او در بیرون به برادر خانمش زنگ زده بود و...

- بدون این که بگذارد شما متوجه شوید.

- بله. نگذاشت متوجه شوم. جلال، این‌ها را چند ماه بعد برایم تعریف کرد...، او، بیرون اتاق، پشت تلفن، ماجرا را برای برادر خانمش شرح داده بود. برادر خانمش گفته بود: "قطعاً تشخیص دکتر عمومی بیمارستان اشتباه است. باید همکارت را به یک جفت چشم متخصص نشان بدهی. واقعاً لازم است که نظر یک پزشک متخصص را جویا شوید. گوش کن چه می‌گویم. بیست کیلومتر جلوتر از جایی که هستید، شهرستان (...) قرار دارد. فوراً همکارت را به بیمارستان آن شهر ببر. یک بیمارستان بسیار مجهز است. من با رئیس آن‌جا دوست هستم. او یکی از بهترین جراحان کشور است. وقتی به بیمارستانش رسیدید، نزدش برو و خودت را معرفی کن. من الآن با او تماس می‌گیرم. می‌گویم فوراً دستور دهد که همکارت را اسکن کنند."

- خوب، بعد؟

- سید جلال به اتاق برگشت و البته به دروغ گفت: "من، الآن با مدیر هتل حرف زدم. پیشنهاد کرد که تو را به بیمارستان شهر مجاور ببرم. معتقد است که پزشکانش مهارت بیشتری دارند." و در مدتی

کوتاه، مرا راضی کرد که به بیمارستان آن شهر برویم. بیست دقیقه بعد، با ماشین وارد بیمارستان مورد نظر شدیم. جلال، ماشین را در گوشه‌ای پارک کرد. پیاده شدیم و داخل ساختمان رفتیم. تا وارد شدم حالم بدتر شد. از درد به خودم گره خوردم و شدیداً حالت تهوع پیدا کردم. بنابراین، چندان حالی‌ام نبود که در اطرافم چه می‌گذرد. سید، مرا روی یک صندلی نشاند و گفت: "همین جا باش. تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردم."

– و لابد فوراً نزد رئیس بیمارستان می‌رود.

– بله. و رئیس بیمارستان، دستور می‌دهد که مرا اسکن کنند. پس از آن، سید آمد و مرا به بخش سی‌تی‌اسکن برد. در آن بخش، مرا اسکن کردند. بعد، چون حالم خوب نبود ازم خواستند که در اتاق کناری دراز بکشم. اطاعت کردم و با جلال به اتاق بغلی رفتم. زمانی گذشت. در حالی که مثل سایه‌ای بی‌خون روی تخت افتاده بودم، شنیدم که سید گفت: "من می‌روم گزارش تصویربرداری را بگیرم و به دکتر متخصص نشان دهم." مدت‌ها بعد دانستم وقتی گزارش را از مسئول سی‌تی‌اسکن می‌گرفته، از او پرسیده: "شما می‌توانید به من بگویید دلیل سردرد همکارم چیست؟" طرف، با سوء ظن به او نگاه می‌کند و می‌گوید: "دلیلش را شما به من بگویید. این شخص، تصادف کرده؟ یا در حین کتک‌کاری، ضربه‌ای به سرش خورده؟ از قرار معلوم، خیلی از مویرگ‌های مغزش پاره شده. برای همین، فشار مغزش خیلی بالاست. تعجب می‌کنم که چه‌طور تا حالا زنده مانده." سید جلال، بسیار مضطرب می‌شود. دوان‌دوان نزد رئیس بیمارستان می‌رود و گزارش تصویربرداری را به او می‌دهد. رئیس، تا گزارش را مطالعه

می کند از جایش می جهد و می گوید: "این مریض باید به اتاق عمل برود." و در حالی که به قصد دیدن من به سمت در حرکت می کند ادامه می دهد: "ما برای عمل جراحی، به اجازه یکی از بستگانش احتیاج داریم. لطفاً ترتیبش را بدهید." سید به او می گوید: "ولی هیچ کدام از بستگانش در دسترس نیستند. خانواده اش در تهران زندگی می کنند." و می پرسد: "می شود او را با آمبولانس به تهران اعزام کنید؟ البته با تیم پزشکی." دکتر، جواب می دهد: "اگر خیلی اصرار دارید می توانم این کار را بکنم. اما ممکن است مریض تان با دیدن آمبولانس و تیم پزشکی، دچار استرس شود. در نتیجه، فشار مغزش از حد فعلی هم بالاتر رود. این، برای او به مثابه تیر خلاص است." کمی فکر می کند و آن گاه می گوید: "بهتر است من به کمک دارو، فشار مغزش را برای مدت ده ساعت پایین بیاورم. در این فاصله زمانی، شما می توانید او را با اتومبیل شخصی به تهران برسانید. به یک بیمارستان مجهز. یکی از بستگانش را هم خبر کنید تا برای دادن رضایت به آن جا بیاید." سید جلال می گوید: "بسیار خوب. لطفاً فشار مغزش را پایین بیاورید. من او را به تهران می برم."

– و به این ترتیب، مسافر تهران شدید.

– بله. من، بی خبر از این گفت و گوها، با نگاهی مات دراز کشیده بودم. با نگاهی مات و ذهنی خالی. احساس می کردم حفره بزرگ و تاریکی در مغزم ایجاد شده. یک وقت دیدم یک سر خاکستری، روی بدنی تار به من نزدیک شد. نمی دانستم که این شخص، رئیس بیمارستان است. او دستور داد دارویی به من تزریق کنند. فکر می کنم قرص یا شربت هم به من خوراندند. مطمئن نیستم. به هر حال، آن ها

به کمک دارو، در عرض نیم ساعت، دردم را فرو نشاندند. بی آن که به من بگویند فشار مغزم را به طور موقت پایین آورده‌اند. بی آن که به من بگویند وضعم تا چه حد وخیم است. ناگفته نماند: قبل از این که دردم آرام شود، رئیس بیمارستان، سید را به اتاقش می‌برد. در اتاق، گزارشی دقیق از وضعیتم می‌نویسد و به او می‌دهد. ازش می‌خواهد که آن گزارش را در تهران، به پزشک جراح تحویل دهد...، فراموش نمی‌کنم: وقتی بر اثر دارو یا داروها روی پاهایم ایستادم، به سید جلال گفتم: "از نتیجه اسکن بگو. من باید بترسم؟" جواب داد: "نه، اصلاً. دکتر، معتقد است که تو به استراحت کامل احتیاج داری. حداقل یک هفته استراحت مطلق در منزل. بنابراین، خوب است که همین الآن به سمت تهران حرکت کنیم." طولی نکشید که با هم به حیاط بیمارستان رفتیم. به جایی که ماشینم را پارک کرده بود. من، زود سوار شدم و روی صندلی سمت راست نشستم. ولی سید، همان وقت سوار نشد. قدری از ماشین فاصله گرفت و به یکی تلفن کرد. خیال می‌کردم که دارد با همسرش حرف می‌زند. صحبتش که تمام شد آمد، پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت درآورد.

- و آن شهر را ترک کردید.

- هنوز نه. وقتی می‌خواستیم از بیمارستان خارج شویم، دو نگهبان، راه را بر ما بستند. یکی‌شان با سر به سید اشاره کرد که پیاده شود. سید، بلافاصله از ماشین بیرون پرید. آن‌ها او را با خود به اتاق نگهبانی بردند. سید، پس از چند دقیقه بیرون آمد و سوار ماشین شد. پرسیدم: "آن‌ها چه می‌خواستند؟" جواب داد: "اعتراض داشتند که چرا ماشین را داخل بیمارستان برده‌ام."

- ولی حدس می‌زنم موضوع، این نبوده.

- حدس‌تان درست است. نگهبان‌ها فکر می‌کرده‌اند که من بر اثر کتک‌کاری، دچار آسیب مغزی شده‌ام. هر چه سید می‌گفته که دعوایی رخ نداده، باور نمی‌کرده‌اند. بنابراین، سید از آن‌ها می‌خواهد که با رئیس بیمارستان تماس بگیرند. تماس می‌گیرند و رئیس بیمارستان بر سرشان فریاد می‌زند که: "فوراً اجازه بدهید رد شوند. هیچ جرمی اتفاق نیفتاده. مشکل مغزی مریض، به خاطر دعوا نیست." - در نتیجه، گذاشتند که خارج شوید.

- بله. ما از بیمارستان و بعد، از شهر خارج شدیم.

- آن موقع، حال‌تان کاملاً خوب بود؟

- دکتر، به کمک دارو سیستم مغزم را تنظیم کرده بود. بنابراین، درد نداشتم؛ اما خیلی شُل و منگ بودم. ذهنم توان کاویدن، توان تحلیل رویدادها را نداشت. می‌دیدم، می‌شنیدم، حرف می‌زدم؛ ولی گیج بودم. گیج و در ضمن، گرسنه. توی جاده به سید گفتم: "من گرسنه هستم. مقابل یک رستوران توقف کن تا غذا بخوریم." او با درخواستم مخالفت کرد. بهانه آورد که غذای رستوران‌های کنار جاده، برایم مناسب نیست. من، خبر نداشتم که او دارد به دستور رئیس بیمارستان عمل می‌کند. رئیس بیمارستان به او گفته بود که من اصلاً نباید غذا بخورم. چون باید معده‌ام هنگام عمل جراحی کاملاً خالی باشد. البته جلال، یک جا ماشین را نگه داشت و دو قوطی آب میوه خرید. یکی از قوطی‌ها را به من داد تا شکمم را با آب میوه سرگرم کنم...، ما، سه ساعت پس از حرکت، به شهرستان (...) رسیدیم. در ابتدای جاده کنارگذر، یکی از اساتید دانشگاه آن شهر را دیدیم.

درست لب جاده ایستاده بود. او قبلاً در تهران درس می داد. چند سال پیش، خودش را به آن شهر منتقل کرده بود. سید جلال، جلویش توقف کرد و پیاده شدیم. پس از روبوسی، جلال از او پرسید که کنار جاده چه می کند؟ گفت می خواهد به تهران برود. منتظر است تا اتوبوسی برسد و سوار شود. سید جلال، سؤال کرد: "مگر خودت اتومبیل نداری؟" جواب داد: "دارم؛ اما از بخت بد خراب شده." صدایش موقع بیان این کلمات، تیز بود. مثل صدای کشیده شدن ناخن روی یک تخته نرم. برای لحظه ای احساس کردم چیزی ناجور در قصه اش وجود دارد. تأکید می کنم: فقط برای یک لحظه. این حس بی دوام، مرا هوشیار نکرد و نفهمیدم که حقیقت را نمی گوید.

- حقیقت چه بود؟

- حقیقت را در آینده ای دور فهمیدم: سید، در حیاط بیمارستان به او زنگ زده بود و جریان را برایش شرح داده بود. ضمناً گفته بود ساعت هاست که خوابیده. از این بدتر، کمرش هم به شدت درد می کند. به همین دلیل، نمی تواند تا تهران رانندگی کند. از او خواهش کرده بود که به کمکش بیاید و ماشین را براند.

- او برای همین، در ابتدای کنارگذر ایستاده بود. در انتظار رسیدن شما.

- بله. در انتظار رسیدن ما.

- خوب؟

- خلاصه، سید جلال، بر اساس فیلم نامه اش عمل کرد. به او گفت که ما هم می خواهیم به تهران برویم. ازش خواست که سوار شود. جلال، از همان جا، وظیفه رانندگی را به او سپرد. خودش روی تشک

عقب دراز کشید.

- چه ساعتی به تهران رسیدید؟

- به طور دقیق یادم نیست. می دانم که از نیمه شب، گذشته بود.

- مستقیم به بیمارستان رفتید؟

- نه. به خانه من رفتیم. در منزل تا حدی متوجه رفتار عجیب آنها و همسرم شدم. خصوصاً پچ‌پچ‌هایشان در اتاق جلویی سؤال برانگیز بود. حس کردم رازی پریشان کننده را از من مخفی می کنند. عاقبت، هر سه پیش آمدند تا با من حرف بزنند. ضمن صحبت، با استفاده از همه روش‌های آرام کننده دنیا سعی کردند به من روحیه بدهند.

- چه گفتند؟

- خودشان هم درست نفهمیدند. مضمون حرف‌هایشان این بود که من، یک مشکل کوچک مغزی دارم. بنابراین، باید در بیمارستان بستری شوم و تحت درمان و مراقبت قرار گیرم. گفتند خوشبختانه، مشکلم با مصرف دارو و استراحت در بیمارستان برطرف می شود. آنها با این حرف‌ها سعی می کردند از من محافظت کنند.

- متوجه هستم...، و نهایتاً شما را به بیمارستان بردند.

- به همان بیمارستانی که برادرزن سید جلال، یکی از جراحانش بود. او آن جا بود تا در اسرع وقت، مرا ببیند. در حالی که گزارش رئیس بیمارستان (...) را مطالعه می کرد، دستوراتی به پرستارها داد...، دستوراتی به پرستارها داد و موقتاً ناپدید شد. پس از آن، همسرم، یک خودکار، دو برگه تایپ شده و یک استامپ جلویم گذاشت. گفت باید پایین برگه‌ها را امضا کنم و انگشت بگذارم. پرسیدم: "چرا؟" جواب

داد: "برای این که بتوانی در بیمارستان بستری شوی." به ذهنم رسید که اخلاقش کمی زمخت شده. برگه‌ها را نخوانده، امضا کردم و انگشت گذاشتم. یک وقت، مردی بی‌حال، با چشمانی خواب‌آلود آمد؛ مرا به اتاقی برد و... و خواست که موهای سرم را بتراشد. پرسیدم چرا می‌خواهد موهایم را بتراشد؟ جوابی داد که نفسم را بند آورد: "چون باید مغزت را عمل کنند." اگر با بیل به صورتم می‌کوبید اثرش کمتر بود. حسابی خودم را باختم. مثل یک جنازه، سرد شدم. اگر کسی به من دست می‌زد، باید غسل مَس میت را بجا می‌آورد...، نمی‌دانم چه قدر گذشت که از مرد بی‌حال خواهش کردم همسرم را صدا بزند. رفت و همسرم را به اتاق فرستاد. به او گفتم این‌ها قصد دارند مرا عمل کنند. گفت: "مجبورند. چاره دیگری ندارند." پرسیدم: "و اگر اجازه ندهم؟" در جوابم گفت: "اجازه خواهی داد. چون من تقاضا می‌کنم. و چون همه دوست داریم که زنده بمانی. من...، بچه‌ها...، همکارانت...، و همه کسانی که تو را می‌شناسند." کوتاه آمدم: "خیلی خوب. ولی امشب نه. امشب آمادگی‌اش را ندارم." دلسوزانه به من اخطار کرد: "گوش کن عزیزم، متأسفانه دو راه بیشتر نداری. یا امشب، بلافاصله امشب، به اتاق عمل می‌روی؛ یا هرگز نمی‌روی." این شلیک، موفقیت‌آمیز بود. به تراشیده شدن موهایم و رفتن به اتاق عمل، رضایت دادم. بدیهی است که حالم همچنان خراب بود. حال کسی را داشتم که بخواهد خودش را از طبقه چهارم برجی به پایین پرتاب کند؛ به این دلیل که برج، دچار آتش‌سوزی شده. ترس از عمل، سبب شد که مجدداً سرم درد بگیرد. این بار، دردش سخت‌تر و بی‌رحمانه‌تر از هر زمان دیگر بود. از آن لحظات، از آن دقایق، خاطرات تاریکی دارم.

خاطره روشنم مربوط به زمانی است که در اتاق عمل بودم. عده‌ای با صورت‌های مهربان، دورم را گرفته بودند. از میان آن‌ها فقط برادرزن سید را می‌شناختم. حتی یک لحظه از بدن ترسویم دور نمی‌شد. او پس از این که لطیفه‌ای برایم تعریف کرد، مرا به متخصص بیهوشی پاس داد. متخصص بیهوشی با خوشرویی از من پرسید: "شما در کدام دانشگاه درس می‌دهید؟" جوابش را دادم. سؤال کرد: "در چه رشته‌ای تدریس می‌کنید؟" نتوانستم به این سؤالش جواب بدهم. داروی بیهوشی، سریع‌تر از حدی که انتظار داشتم اثر کرد.

- می‌دانید عمل جراحی مغزتان چه قدر طول کشید؟

- تقریباً دوازده ساعت. دکتر می‌گوید در میان عمل، به مدت پنجاه ثانیه، علائم حیاتی‌ام قطع شده.

- بعد از عمل، تا چه مدت بیهوش بودید؟

- تا بیست و هشت ساعت در کما بودم.

- تجربه نزدیک به مرگ شما مربوط به آن پنجاه ثانیه است؟ یا مربوط به این بیست و هشت ساعت؟

- نمی‌دانم. هرگز نفهمیدم.

- به زمانی می‌رویم که از دنیا رها شدید. اولین صحنه‌ای که از عالم مرگ به یاد می‌آورید چیست؟

- به یاد می‌آورم که برای مدتی در تاریکی به سر می‌بردم. احساس می‌کردم که داخل چیزی توپ‌مانند حلقه زده‌ام. تا حدی مثل حالت یک جنین در رحم مادر. آن چیز توپ‌مانند با سرعت می‌چرخید و جلو می‌رفت. در همان حال، صداهایی درهم به گوشم می‌رسید. نوعی همهمه گیج‌کننده و آشوبنده. قدری بعد، ظاهراً آن توپ به جایی

اصابت کرد و ترکید. همزمان، آزاد شدم و خودم را در جای عجیبی یافتم. اول، فکر کردم درون گردبادی عظیم قرار گرفته‌ام. ولی طولی نکشید که فهمیدم گردباد نیست. یک،،، یک دالان بود. یک استوانه، یک تونل به رنگ سرب. خاکستری مایل به آبی. کم کم صداهای درهم و همهمه مانند خاموش شد. به جایش صداهای دیگری به گوشم رسید. صداهایی شبیه صدای به هم خوردن گلوله‌های کریستال، قندیل‌های یخ یا اشیاء فلزی.

– این آواها دلنواز بود؟

– دلنواز؛ و در عین حال، قدرتمند و مغلوب کننده.

– دکتر، دوست دارم تونل را دقیق‌تر وصف کنید.

– یک گذرگاه عریض و طویل، مارپیچ و چرخان بود. به تونل‌های معمولی شباهت نداشت. به نظر می‌رسید که این استوانه، از انرژی پدید آمده...، از نوعی انرژی خاص و عظیم...، مسیری مملو از انرژی بود. گذرگاه، در نگاه کلی، مثل ابر لوله شده بود. مثل دود آبی – خاکستری سیگار. هر چند نه ابر بود؛ نه دود.

– تونل به صورت عمودی قرار گرفته بود؟

– تونلی با زاویه چهل و پنج درجه به نظر می‌رسید. به سمت بالا امتداد داشت. انتهایش را نمی‌توانستم ببینم. ولی مطمئن بودم که سرِ دیگرش در آسمان‌هاست. در آسمان‌هایی دور که بشر با هیچ ابزاری قادر به دیدنشان نیست...، من در دهانه تونل، متوجه شدم که از عقب به چیزی یا جایی وصل هستم. ظاهراً افساری از پشت، مرا مهار می‌کرد. دقت که کردم دیدم توسط رشته‌هایی نقره‌ای رنگ مهار شده‌ام. شبیه رشته نورهایی که از روزنه‌هایی تنگ بتابد. این رشته‌ها

مرا به جایی در زمین مرتبط می‌ساخت. هر رشته به قطر یک مو؛ اما خیلی محکم بود.

- فهمیدم. شما به وسیله این رشته‌ها به جسم مادی‌تان پیوند خورده بودید...، به من بگویید تونل، گرم بود یا سرد؟
- دهانه تونل معتدل بود.

- خوب. بعد؟

- بعد، فهمیدم که با سرعت زیاد به سمت بالا در حرکت هستم.

- به سمت بالا رانده می‌شدید؟

-

- دکتر؟

- نمی‌دانم. شاید رانده می‌شدم. شاید هم نیرویی از بالا مرا به سمت خودش می‌کشید. هر چه بالاتر می‌رفتم درجه گرما بیشتر می‌شد. هُرم را به خوبی احساس می‌کردم. ملایم نبود؛ اما آزاردهنده یا سوزاننده هم نبود.

- موقع صعود، سرعت‌تان زیاد بود؟

- به نظرم می‌رسید که دارم آهسته به سمت بالا حرکت می‌کنم. ولی می‌دانستم که این‌طور نیست. می‌دانستم که سرعتم به حدی غیر قابل تصور، زیاد است. من، ستاره‌ها را در اطراف آن تونل شفاف می‌دیدم. می‌دیدم که دارم از کنار ستاره‌ها و اجرام آسمانی عبور می‌کنم و...، اوه، ببخشید. فراموش کردم که موضوعی را به شما بگویم.
- اشکالی ندارد. الآن می‌گویید.

- موضوع این است که من در تونل، تنها نبودم. مرد دیگری هم پشت سر من به سمت بالا در حرکت بود. این را در میانه راه فهمیدم.

نمی دانم چرا قبلاً متوجه اش نشده بودم.

- او که بود؟

- سی ساله ای با قدی متوسط، بدنی لاغر و چشمانی آبی. چشمانش
همرنگ آسمانی بدون ابر بود.

- با هم حرف نزدید؟

- حتی یک کلمه. من در وضعیتی نبودم که بخواهم یا بتوانم با او
صحبت کنم. ما فقط به فاصله اندکی از یکدیگر در مسیر پیچ و خم دار
تونل بالا می رفتیم...، یک وقت...، یک وقت توانستم بخش انتهایی
تونل را ببینم. نور خوشایندی در آن سویش موج می زد. داشتم به آن
نور نگاه می کردم که به پایانه تونل رسیدم. به خروجی گشاد و
نورانی اش. و یکمهو با شتابی باور نکردنی به بیرون شلیک شدم.
با دو انگشت، شقیقه اش را مالید و:

- من به فضایی...، به فضایی لایتناهی پرتاب شده بودم و...، در اثر
شدت پرتاب، همچنان به پیش می رفتم.

- مرد چشم آبی هم کنارتان بود؟

- نه. تنها بودم.

روی صندلی اش چرخید و نگاهش را به سمت طبیعت رها کرد.
باران، تازه شروع شده بود. نگاه آواره دکتر را با این سؤال به سوی خود
کشیدم:

- آن فضای لایتناهی چه جور جایی بود؟

- جایی مثل کهکشان. مثل کهکشان پرفروغ. دلم می خواست در
نقطه ای توقف کنم؛ ولی قادر نبودم. حتی ذره ای از سرعتم کاسته
نمی شد...، در جایی...، در جایی از آن کهکشان، ناگهان به پایین نگاه

کردم. بخارات سیاه و داغی را دیدم که از فرسنگ‌ها دورتر، به سمت بالا جریان داشت. گرمایش را حتی از آن فاصله دور، حس می‌کردم. انگار به دهانه تنوری داغ نزدیک شده باشم. آن بخارات، از روی اقیانوس عظیمی از سیاهی بلند می‌شدند.

- اقیانوسی از سیاهی، آقای دکتر؟

- آره. مکان یا بستر بی‌انتهایی بود که درونش از تاریکی پر شده بود. یک جور تاریکی رونده و غلیظ. شبیه ژله‌ای ضخیم و سیاه. سیاه‌تر از سیاهی؛ تاریک‌تر از تاریکی. در مرکز اقیانوس،،، اسمش را اقیانوس تاریکی گذاشته‌ام.،،، در مرکز این اقیانوس تاریکی، گودالی بسیار بزرگ و عمیق وجود داشت. شاید میلیاردها برابر وسعت یا حجم منظومه شمسی. موج‌های سیال تاریکی، به سمت دهانه این گودال پیش می‌رفتند؛ قدری دورش می‌چرخیدند و بعد به داخل گودی کشیده می‌شدند.

- با این توصیفات، من حق دارم که یک گرداب بزرگ را تصور کنم؟

- این هم نوعی تعبیر است. ولی درونش تاریکی جریان داشت؛ نه آب. گودالی که ازش حرف می‌زنم از هر چیز هولناکی، هولناک‌تر بود؛ از هر چیز بدبویی، بدبوتر؛ از هر چیز،،،، نمی‌دانم چه‌طور بگویم! خدای ترس بود؛ خدای سیاهی بود؛ خدای غم، خدای خطر، خدای خشم. از خدا معذرت می‌خواهم که واژه خدا را در موردش به کار بردم. قصدم این نبود که یک خدای شر، در برابر خدای بزرگ بتراشم. به هر حال، جایی بسیار پرهیبت و بی‌رحم بود.

- چرا بی‌رحم؟

- چون می‌دانستم - و نمی‌دانم از کجا می‌دانستم - که به هیچ

چیز یا هیچ کس رحم نمی‌کند. هر کسی یا هر چیزی را که نزدیکش شود می‌بلعد. من، خیلی می‌ترسیدم. خیلی خیلی می‌ترسیدم که سقوط کنم و در آن بیفتم.

– اما همچنان داشتید با سرعت نور از فرازش می‌گذشتید.

– گفتید سرعت نور؟! فوق سرعت نور. سرعت نور در مقایسه با سرعتی که من داشتم صفر به حساب می‌آمد. پرسیدم:

– عاقبت چه شد؟

و نفسم را حبس کردم.

– از فراز اقیانوس تاریکی به سلامت گذشتم.

هوای حبس شده را از دهانم بیرون دادم:

– و؟

– و در یک وادی غم‌انگیز فرود آمدم.

– به آرامی؟

– نه به آرامی. به سختی اصابت یک موشک به زمین.

– وسعت وادی...

– شاید وادی، برایش کلمه مناسبی نباشد. ولی فکر می‌کنم به

منظور من نزدیک‌تر است. به هر صورت، جای غریبی بود.

– به طول و عرض؟

– بی‌نهایت در بی‌نهایت. ابتدا و انتهایش معلوم نبود.

– و آن وادی، غم‌انگیز بود.

– خیلی خیلی غم‌انگیز؛ و دلشوره آور.

لرزید و به گریه افتاد. در میان گریه‌اش دستمالی از جیب

درآورد و صورتش را پوشاند. وقتی اشک‌هایش را مهار کرد، با صدایی گرفته گفت:

– آن‌جا، نه مثل بیابان بود، نه مثل دشت. نه شبیه کوهسار بود، نه شبیه ساحل. هر وقت منظره‌اش را به یاد می‌آورم مغزم باد می‌کند. آه عمیقی کشید و سپس:

– نه روز بود، نه شب. نه سایه بود، نه آفتاب. نه سرما بود، نه گرما. آن وادی با هر مکان شناخته شده‌ای در زمین، فرق داشت. شکلش، جنسش، رنگش. همه چیزش.

– زمینِ وادی،، ببخشید سطح وادی از چه پوشیده شده بود؟
– از چیزی که هرگز ندیده بودم. از ماده سیاهی که نفهمیدم مایع است یا جامد.

– گفتید نور چندانی وجود نداشت. احتمالاً مانند...

– مانند اندکی پس از غروب خورشید. مانند موقع اذان مغرب.

– در آن وادی...

– وادی حق‌الناس.

– چرا وادی حق‌الناس؟

– بعداً دلیلش را خواهم گفت. شما چه می‌خواستید پرسید؟

– داشتم،، داشتم می‌پرسیدم در،، در وادی حق‌الناس، پستی و بلندی وجود نداشت؟

– در ابتدا، صاف به نظر می‌رسید،، کاملاً،، یکدست.

بغضش را بلعید تا ادامه دهد:

– در وادی حق‌الناس، از زمان، به معنایی که در ذهن شماست، اثری نبود. در عین حال، و ظاهراً در تناقض با این حرف، باید نکته‌ای را عرض

کنم: من معتقدم که صد و سی و پنج هزار سال در آن جا به سر بردم.

- درست شنیدم؟! صد و سی و پنج هزار سال؟!!

- صد و سی و پنج هزار سال. این عدد، مثل باوری خلل‌ناپذیر در ذهنم ثبت شده. قبول دارم: با عقل و معیارهای دنیوی قابل درک نیست. بنابراین حق دارید که تعجب کنید.

- معلوم است که تعجب می‌کنم. ما می‌دانیم که در اتاق عمل، علائم حیاتی‌تان به مدت پنجاه ثانیه قطع شده. ضمناً می‌دانیم که بیست و هشت ساعت، فقط بیست و هشت ساعت در کما بوده‌اید. پس چه طور ممکن است که صد و سی و پنج هزار سال در آن وادی...

- اگر دنبال یک جواب علمی و قانع کننده هستید، هرگز به دست نمی‌آورید. تنها پاسخی که می‌توانم به شما بدهم این است: نمی‌دانم. نمی‌دانم چه طور ممکن است. ولی یقین دارم که صد و سی و پنج هزار سال طول کشید. صد و سی و پنج هزار سال در وادی حق‌الناس، سرگردان بودم. صد و سی و پنج هزار سال در غم و اضطرابی شدید به سر بردم. شدید، یک کلمه چهار حرفی به دردخور است. نمی‌تواند میزان بدبختی مرا، میزان غم و اضطرابم را مشخص کند. می‌دانید؟ نوع تجربه نشده‌ای از غم و اضطراب بود. خالص، بی‌ملاحظه و سنگین. به سنگینی همه عالم هستی. معنای حقیقی این دو حس، برای انسان زمینی، نامعلوم است. برای پی‌بردن به معنای نامعلومش لازم است که شخصاً تجربه کند. لازم است که در آن حالت و در آن مکان قرار گیرد. باید بیشتر توضیح بدهم؟!!

- ترجیح می‌دهم برای شنیدن توضیحات شما در این مورد، قدری صبر کنم. چون هنوز نتوانسته‌ام مدت زمان صد و سی و پنج هزار سال

را هضم کنم. شما هنوز، این ابهام بزرگ را برطرف نکرده‌اید. شاید،،، شاید زیادی غم و شدت اضطراب، باعث شده باشد که...

— که مدت اقامت، در نظرم این قدر جلوه کند؟

— بله. در واقع، شدت اندوه و ترس، احساس طولانی بودن مدت را به شما داده.

— این طور نیست. چون عددی که در ذهنم ثبت شده، خیلی دقیق است. اگر حرف شما درست بود باید می‌گفتم: "مدتی زیاد در وادی حق الناس سرگردان بودم. در حالی که دارم با یقین کامل می‌گویم صد و سی و پنج هزار سال طول کشید. نه یک روز بیشتر، نه یک روز کمتر.

مأیوسانه، از خیر پیگیری این مورد گذشتم:

— جناب دکتر، شما در وادی حق الناس، به حالت نشسته قرار داشتید یا ایستاده؟

— بدن خودم را نمی‌دیدم. اما می‌فهمیدم که گاهی نشسته‌ام؛ گاهی ایستاده‌ام و گاهی راه می‌روم.

— جز شما کس دیگری نبود؟

— شش هزار و سیزده سال، در تنهایی به سر بردم. به گمانم نیازی نیست که تأکید کنم هیچ دلیلی برای اثبات این ادعا ندارم. پس از،،، پس از گذشت مدت مذکور، احساس کردم که دو نفر پشت سرم قرار گرفتند. یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ. من، هرگز نتوانستم ببینم‌شان. فقط حضور سنگین و دائمی‌شان را حس می‌کردم. آن دو، مأموران الهی بودند. مأمورانی که هیچ وقت با من حرف نمی‌زدند. فقط من با آن‌ها حرف می‌زدم. البته نه به شیوه

معمولی. بلکه از طریق القاءِ مفاهیم. من، می توانستم خواسته ها، احساسات و افکارم را به آن دو منتقل کنم. بدون آن که احتیاجی به صدا یا تلفظ داشته باشم.

- می فهمم چه می گوید. قبلاً هم نظیر این را شنیده ام. ادامه بدهید.

- اولین چیزی که به آن ها گفتم،،،، اشکالی ندارد بگویم گفتم؟ چون حرفم را به صورت نامتعارف با مأموران در میان گذاشتم.

- ایرادی ندارد. یقیناً باعث می شود که داستان تان را راحت تر بیان کنید. ما همواره در ذهن خواهیم داشت که گفت وگوها به طرز معمولی صورت نگرفته.

- حالا که صحبت به این جا کشید، این را هم بگویم: فقط شیوه حرف زدنم نبود که با طرز صحبت دنیوی فرق داشت. شیوه ای که پدیده های اطرافم را می دیدم هم متفاوت بود. همچنین، شیوه ای که بوها را می شمیدم؛ یا علوم مختلف را درک می کردم.

- به چه صورت می شمیدید یا درک می کردید؟

- اگر فراموش نکنم به وقتش خواهم گفت. فعلاً، همین قدر بدانید که نوع دیدن، شنیدن، شمیدن، گفتن و درک کردنم جور دیگری بود.،،،، خوب، کجا بودم؟

حسین، یادآوری کرد:

- می گفتید که فقط شما با مأمورها حرف می زدید.

- بله. اولین چیزی که به آن دو مأمور گفتم، این بود: "من، برای چه این جا هستم؟" تا سؤال کردم، تمام لحظات زندگی ام را در آن جا دیدم. از بدو تولد تا آخرین لحظه ای که در زمین زندگی کرده بودم.

گفتم:

- به عبارتی، همه وقایع زندگی تان، به ترتیب، مثل فیلم از نظرتان گذشت. از ثانیه صفر تا ثانیه آخر.

- نه، نه، نه. اشتباه متوجه شدید. اصلاً مانند فیلم نبود. چه طوری برای تان توضیح دهم! همه وقایع، همه ثانیه ها و صحنه های زندگی ام در آن جا بود. در اطرافم. از دوران شیرخوارگی تا نوجوانی، جوانی و میانسالی. همه اعمالم، ریز یا درشت، خوب یا بد، آن جا بود. هر کاری که در طفولیت انجام داده بودم، یا در دوره دبستان، یا دوره راهنمایی، دبیرستان، دانشگاه و...

- اصلاً درک نمی کنم.

- انتظار نداشتم که درک کنید. همان طور که انتظار نداشتم و ندارم عمق سرگردانی، تشویش و غم هایم را درک کنید. این ها را فقط کسی می فهمد که به آن وادی رفته باشد.

- ادامه بدهید.

- در باره دیدن گذشته ام؟

- بله.

- نکته جدیدی ندارم که اضافه کنم. فقط می توانم دوباره، و این بار با صدای بلندتر بگویم. با یک تشدید بزرگ در بالای هر کلمه: همه اعمالم در وادی حق الناس وجود داشتند. حتی اعمالی که در دنیا به اندازه یک ویرگول به آن ها اهمیت نداده بودم. آن ها، حرکت داشتند، حیات داشتند، دوام داشتند. متأسفانه اعمال خوبم، بسیار کم؛ و اعمال خنثی یا بدم بسیار زیاد بودند. باز، تأکید می کنم: من در حال تماشای فیلم زندگانی ام نبودم. در حال تماشای خودِ اعمالم بودم.

نگاهی به چهره حیرت زده حسین انداخت؛ و مجدداً سرش را به سمت من چرخاند. به سمت صورتم که پر از سؤال بود. سپس:

– هرگز فکر نکنید اعمالی که در زمین انجام می‌دهید محو می‌شود. هیچ کدام از اعمال‌تان از بین نمی‌رود. هر کاری که تاکنون در این دنیا انجام داده‌اید، الآن در آن عالم هست. هر حرکتی که انجام داده‌اید؛ هر کلمه‌ای که بر زبان آورده‌اید؛ هر نگاه گناه‌آلودی که به کسی انداخته‌اید؛ هر پوزخندی که به قصد تمسخر دیگران زده‌اید؛ حتی هر اندیشه یا نیتی که در ذهن داشته‌اید.

– یک لحظه صبر کنید! دارید می‌گویید که...، که هر اندیشه و نیت‌مان در آن جا هست؟!

با صدای دبیری که بخواهد فرضیه نسبیت را برای شاگردی کند ذهن توضیح بدهد گفت:

– هست. و تا ابد باقی خواهد ماند. خداوند، نیازی ندارد که اعمال‌مان را بنویسد؛ نیازی ندارد که صدای‌مان را ضبط کند؛ نیازی ندارد که از رفتارمان فیلم‌برداری کند؛ وقتی که حتی نیت‌ها و افکارمان در آن جا هست. ببینید، فرض کنید شما حرف توهین‌آمیزی به من زده‌اید و من ناراحت شده‌ام. خوب؟ حالا بشنوید: آن توهین شما و آن ناراحتی من، الآن در عالم بالا هست.

– توهین یا ناراحتی به چه شکلی وجود دارد؟

– شکل هر یک از این دو را دقیقاً به خاطر دارم؛ اما محال است بتوانم برای‌تان رسم یا وصف کنم. این کار از من ساخته نیست. آن اشکال، هیچ شباهتی به آفریده‌های مادی ندارند. حتی اندکی. من، فقط قادرم این اطمینان را به شما بدهم: نه تنها کلمه توهین‌آمیز،

خودِ توهین در عالم برزخ وجود دارد. خودِ ناراحتی هم وجود دارد. به شکل‌هایی عجیب. به شکل‌هایی عجیب و اثری. به شکل‌هایی عجیب، اثری و توصیف‌ناپذیر. علاوه بر توهین و ناراحتی، تمام احساسات و حالات درونی ما در عالم بالا وجود دارند. اگر به کسی محبت داشته‌ایم، یا اگر حسادت ورزیده‌ایم، آن محبت یا حسادت، الآن هست. - آقای دکتر، ما در زمین، ناراحتی را نمی‌بینیم. اثرش را می‌بینیم. محبت را نمی‌بینیم، اثرش را می‌بینیم. در عالم...

- محبت یا ناراحتی در عالم بالا، نامرئی نیستند. می‌شود دیدشان. می‌شود دید، ولی بدبختانه، من نمی‌توانم شکل‌شان را برای شما وصف کنم. مشکل، همین است.

از ناتوانی‌اش در وصف آن فضا، بسیار کلافه به نظر می‌رسید...، پلک‌هایم را بستم تا در تاریکی به حرف‌هایش فکر کنم. حسین، مهلت نداد. به دکتر گفت:

- بسیار خوب آقای دکتر، اعمال و افکار و احساسات شما در وادی حق‌الناس وجود داشت...، و شما چه می‌کردید؟

- در میان تک‌تک اعمالم، در میان تک‌تک افکار و نیات زمینی‌ام سرگردان بودم. سرگردان...، غمگین...، وحشتزده...، پشیمان...، و تنها. من، رسوب محکمی از همه این‌ها را با خودم حمل می‌کردم. در واقع، احساسی خُردکننده، بُرنده و نیش‌زننده آزارم می‌داد. پلک‌هایم را گشودم:

- خُردکننده، بُرنده و نیش‌زننده کلمات مبهمی است. انتظار دارم حال‌تان را دقیق‌تر تشریح کنید.

- چه حالی پیدا می‌کنید اگر مار بزرگی در شکم‌تان باشد، دائم

بلولد و نیش بزند؟ چه حالی پیدا می‌کنید اگر سیخ‌هایی داغ در زخم بدن‌تان فرو برند؟ در زخمی که هنوز تازه است. چه حالی پیدا می‌کنید اگر همه خبرهای بد را یک‌هو به شما بدهند؟ چه حالی پیدا می‌کنید اگر شما را از فراز ابرها به پایین پرتاب کنند؟ چه حالی پیدا می‌کنید اگر مجبور باشید روی فلزی در حال ذوب شدن بنشینید؟ چه حالی پیدا می‌کنید اگر بفهمید جز شما کسی در دنیا وجود ندارد؟ حال من در آن دنیا از مجموع همه این حالات، بدتر بود. کم‌کم‌ش، ده‌ها برابر، بدتر بود. روحم مدام تیر می‌کشید. درونم ذُوقِ ذُوق می‌کرد. من، دیگر یک روح انسانی نبودم. گلوله‌ای سوزان و سرگردان از ترس، اضطراب، غم و شرم بودم.

حسین، نالید:

- وایایایای! چه حال بدی داشته‌اید!

- خیلی بد. برزخ، برای افراد گناهکار، مکان راحتی نیست. سراسر، مصیبت است. حتی تصورش آدم را به وحشت می‌اندازد. آن‌جا تو را بین اعمال رها می‌کنند. و تو شروع می‌کنی به دیدن و فهمیدن این که کارهایت چه قدر بد بوده. هر کدام از اعمال بدت یا افکار مسمومت چه پیامدهای ناگواری به بار آورده. چه طور به احساسات دیگران، به مال، به جسم، به روح‌شان صدمه زده. در نتیجه، از درون عذاب می‌کشی. بر اثر پشیمانی و شرم و به دلیل عدم توانایی در جبران خطاها. آن وقت، آرزویت، بزرگ‌ترین آرزویت، تنها آرزویت این است که بمیری. بمیری و برای همیشه آرام گیری. ما در این دنیا از مرگ می‌ترسیم؛ اما در آن‌جا، مرگ، یک آرزوی دست نیافتنی است...، یک نکته دیگر: برای شرمگین بودن و عذاب کشیدن در برزخ،

لازم نیست که تو مرتکب قتل شده باشی. اگر دلی را شکسته باشی، اشکی را درآورده باشی، عذاب می کشی. حتی اگر اشکی را خشک نکرده باشی؛ اگر زخمی را مرهم نگذاشته باشی؛ اگر به فریاد کمک خواهی مظلومی جواب نداده باشی...،،،، بس است. بقیه ماجرا: بعد از مدت ها آوارگی، بعد از مدت ها رنج روحی آن صورت ها ظاهر شدند. صورت های انسانی.

سایه ای از خوف و اندوه، لب ها و تمام چانه اش را پوشاند:

– آن صورت ها، صورت های وکلا بودند.

متعجبانه گفتم:

– وکلا، آقای دکتر؟

– وکلای کسانی که در دنیا به آن ها ظلم کرده بودم.

– این به قول شما صورت ها، در وادی حق الناس چه کار داشتند؟

– وکالت داشتند تا حق موکلین خود را از من بگیرند.

– خشمگین به نظر می رسیدند؟

– حالت بازخواست کننده، حالت طلبکار داشتند.

– می دانستید که هر کدام وکیل چه کسی است؟

– چهره هر کدام، درست مانند چهره موکلش بود. به عبارتی،

المثنای او بود...، ببینید، من در آن عالم، به درجه بالایی از آگاهی رسیده بودم. بنابراین، همه موکلین را با تمام خصوصیات ظاهری و باطنی شان می شناختم؛ حتی اگر بعضی از آن ها را در دنیای خاکی ندیده بودم.

– قطعاً، وکلا به صورت عادی با شما صحبت نمی کردند.

– درست است. آن ها حرف های شان را به طرز زجرآوری به ذهن

من القا می کردند.

- در بین شان، وکلایی از طرف اعضای خانواده تان هم دیده می شدند؟

- بله. یکی وکیل همسرم بود؛ دیگری وکیل دخترم؛ سومی وکیل پدرم؛ چهارمی وکیل برادرم؛ و... در کنار این ها، وکلای اشخاص دیگری به چشم می خوردند. وکلای همکارانم، همسایگانم، همشهری هایم، دانشجویهایم؛ حتی وکلای تک تک افراد یک قوم یا ملت. نمی شد شمردشان. خیلی زیاد بودند. هر کدام از وکلا، جداگانه مرا مؤاخذه می کرد؛ به خاطر ظلمی که در مورد موکلش انجام داده بودم. به من می گفت که تا حق موکلش را پس ندهم رها نمی شوم و همچنان سرگردان خواهم ماند. همچنان سرگردان و در عذاب سخت روحی خواهم ماند.

- چه گرفتاری بزرگی! حتی نمی توانستید گناهان خود را حاشا کنید.

- چگونه حاشا کنم؟! در آن ابدیت بی رحم، هر کدام از اعمال زشتم، مثل آب بینی تهوع آوری ولو بود...، و فقط تهوع آور نبود. نوعی دهان کجی و سرزنش دائمی هم محسوب می شد. من، در برابر وکلا مجبور بودم اعمال زشتم را بپذیرم. البته که می پذیرفتم. اما مشکل به سادگی حل نمی شد. من باید جواب می دادم که چرا آن بدی ها را مرتکب شده ام. مسلم است که جوابی محکمه پسند نداشتم. بنابراین، دائماً می گفتم شرمنده ام، می گفتم معذرت می خواهم، می گفتم غلط کردم.

- و اظهار ندامت، هیچ اثری نداشت.

- نداشت. مسأله اصلی این بود که از من می خواستند حق های ضایع شده را برگردانم. چه طور می توانستم ظلم ها را جبران کنم!

- هر چند فضولی است؛ اجازه دارم بپرسم مثلاً چه نوع بدی هایی مرتکب شده بودید؟

- من، زنجیره ای طویل از گناهان زشت را در کارنامه سیاهم داشتم. بیشترشان بدی هایی بود که در این عالم، آن ها را کوچک می شمردم. معلوم است که من آدم نکشته بودم؛ از دیوار خانه مردم بالا نرفته بودم؛ اختلاس نکرده بودم؛ به ناموس دیگران چشم ندوخته بودم؛ اما،،، اما به هر حال، مثل خیلی از آدم ها، گناهان دیگری مرتکب شده بودم. گناهانی به ظاهر، بله به ظاهر، کوچک تر. همه این گناهان، به تعداد ریگ های بیابان، در وادی حق الناس رها بودند.

- هنوز منتظرم تا چند نمونه اش را فاش کنید. خیلی ممنون می شوم.

قدری فکر کرد و:

- خوب،،، من،،، من در سال سوم متوسطه، دبیری داشتم که خیلی سختگیر بود.

- دبیر چه درسی؟

- ریاضی. راستش، از ریاضی خوشم نمی آمد. به همین دلیل، از دبیر ریاضی بیزار بودم. به حدی که چندین بار در جمع همشاگردی هایم به او فحش دادم.

- دور از چشم و گوش دبیر.

- مسلم است. در غیاب دبیر. من، در آن عالم، صورت وکیلش را دیدم. اعتراض داشت که چرا حیثیت دبیرم را لکه دار کرده ام؛ در حالی که او با دلسوزی به من ریاضی یاد داده،،، خوب، من شروع به

معذرت خواهی کردم؛ اما وکیل از من خواست که آبروی ریخته شده دبیرم را برگردانم. او خواسته اش را به این راحتی که دارم می گویم مطرح نکرد. مانند بقیه وکلا، خواسته اش را با بی رحمی و سماجت، چکه چکه بر وجودم ریخت. مثل چکه هایی از سرب داغ.

- مگر می توانستید آبروی دبیرتان را برگردانید؟!

- همین! چنین کاری ممکن نبود. بنابراین، با عجز، با ضجه های درونی به مأمورانی که پشت سرم بودند گفتم: "من چه باید بکنم؟ چه طوری می توانم حیثیت معلم را برگردانم؟!" جواب شان سکوت بود. سکوت شان به من فهماند که باید خواسته آن وکیل را برآورده کنم.

- نمونه دیگر؟

- در جوانی، عاشق اتومبیل بودم. عاشق ماشین های مدل بالا. آلبومی داشتم که پر از عکس ماشین های آخرین سیستم بود. عکس ها را از مجلات مختلف کنده بودم. هر وقت بیکار می شدم تماشای شان می کردم. با تماشای عکس ها، بدنم گرم می شد و قلبم تندتر می زد. اگر در خیابان، یک ماشین مدل بالا می دیدم، هیجان زیادی به من دست می داد. هیجانی توأم با حسادت.

- حسادت نسبت به صاحب ماشین.

- اوهوم...، یک روز داشتم از کنار ماشینی...

- ببخشید. چند ساله بودید؟

- بیست و یک یا بیست و دو ساله...، داشتم از کنار یک ماشین آخرین سیستم که پارک شده بود می گذشتم. مطابق معمول، قلبم به لرزه درآمد؛ ایستادم و به دقت نگاهش کردم. ناگهان، حسادت، مرا از خود بی خود کرد. نگاهی به اطراف انداختم. کسی نبود. خودکارم را از

جیبم درآوردم و محکم، روی کاپوت کشیدم. به قدری محکم که کمی رنگ از کاپوت جدا شد.

- باورم نمی‌شود که چنین کاری کرده باشید!

- ولی کردم. یک خیابان خلوت، یک اتومبیل نو، یک جوان احمق و عقده‌ای. این‌ها برای ارتکاب گناه، کافی بود...، در وادی حق‌الناس، صورت وکیل صاحب ماشین را دیدم که...

- قبلاً در زندگی زمینی، صاحب ماشین را دیده بودید؟

- نه. ولی در عالم دیگر، می‌دانستم که قیافه‌اش چگونه است. کاملاً شبیه چهره وکیلش بود...، در وادی حق‌الناس، وکیلش به کندی و چکه چکه اعتراض کرد که چرا روی ماشین خط انداختم. از من خواست رنگی را که با نوک خودکارم از روی کاپوت کنده‌ام پس بدهم. باز از درون، ضجه زدم و به مأمورهای نامرئی گفتم: "به دادم برسید. آخر، رنگ از کجا بیاورم؟! چه طوری می‌توانم رنگ ماشین را برگردانم؟! عبارت "چه طوری می‌توانم" ترجیع‌بند حرف‌های من در برابر خواسته‌های وکلا بود.

- مورد بعدی؟

- در زمان دانشجویی، یک دوست تبریزی داشتم. پسر خوبی بود. او کتابی از کتابخانه دانشگاه به امانت گرفته بود. یک کتاب ارزشمند و کمیاب، و مرتبط با رشته دانشگاهی‌مان. یک روز...

سرش را با ندامت پایین انداخت:

- یک روز، آن کتاب را از او دزدیدم و به خانه بردم.

- چرا؟

- چون می‌دانستم که همواره در طول تحصیل به آن کتاب احتیاج

خواهم داشت. پس از دزدیدن کتاب، بارها گرفتار عذاب وجدان شدم؛ اما نه به حدی که باعث شود کتاب را به او پس بدهم. حتی در سال‌های بعد، سعی نکردم کتاب را به کتابخانه دانشگاه برگردانم. در وادی حق‌الناس، وکیل دوستم مرا به خاطر دزدیدن کتاب، بازخواست کرد. متأسفانه، در این مورد، او تنها بازخواست‌کننده نبود. من، وکلای صدها دانشجو را دیدم که همه، مرا به‌خاطر عمل زشتم توبیخ می‌کردند. عده‌ای از آن وکلا، وکلای هم‌کلاس‌های خودم بودند؛ اما عده‌ای وکلای دانشجویانی بودند که در سال‌های بعد به دانشگاه رفته بودند.

- یعنی وکلای دانشجویانی که در سال‌های بعد، به آن کتاب دزدیده شده نیاز داشتند.

- دقیقاً. من در برابر صورت‌های وکلای معترض‌شان خیلی خجالت می‌کشیدم. همه، مرا دزد خطاب می‌کردند و همه می‌خواستند که کتاب را پس بدهم. در نهایت بیچارگی، در نهایت تهیدستی و شرمندگی به مأمورها التماس می‌کردم: "شما را به خدا کمک کنید. خواهش می‌کنم راهی نشانم بدهید. بگویید چه کنم؟ من، این‌جا کتاب ندارم که پس بدهم." و باز، آن ترجیع‌بند بیهوده: "چه‌طوری می‌توانم؟!"

گفت و اشک‌هایش را رها کرد. او به گریه احتیاج داشت. آن قدر منصف بودم که در برابر این احتیاج دردناک، ساکت بمانم. تا موقعی که دوباره شروع به حرف زدن کرد ساکت ماندم:

- نمونه دیگری از افتخاراتم!! یک بار تنها در کتابخانه دانشگاه نشسته بودم و مشغول خواندن...

– در زمان دانشجویی؟

– نه. آن موقع، در دانشگاه درس می‌دادم...،،،،، توی کتابخانه دانشگاه، نشسته بودم. داشتم مطالعه می‌کردم که یکی از اساتید نزدم آمد. گفت: "یک مقاله در مورد حفاظت از محیط زیست نوشته‌ام. می‌خواهم به سردبیر روزنامه (...) بدهم تا چاپش کند. مایلم قبل از آن برایت بخوانم و نظرت را بدانم. وقت داری؟" وقت داشتم. پس، قبول کردم که مقاله‌اش را بخواند. نشست و کاغذهایش را روی میز پهن کرد. حدود ده، دوازده ورق بود. قبل از این که شروع به خواندن کند، تلفن همراهش زنگ خورد. ناچار، از من عذرخواهی کرد و آرام مشغول صحبت شد. این استاد که دارم در باره‌اش حرف می‌زنم، مردی چهل و پنج ساله بود. با یک عینک ته‌استکانی. صورتی باریک و فقیر، لب‌هایی بنفش و لثه‌هایی کم‌خون داشت. او آدمی ساده، خجول و به زعم عده‌ای، دست و پاچلفتی بود. از آن‌هایی که به غلط، تصور می‌کنیم برای تفریح دیگران خلق شده‌اند. از این رو، همکارانم، مرتب او را دست می‌انداختند. آن روز، من هم دلم خواست کمی با این شخص، تفریح کنم. زمانی که داشت در تلفن صحبت می‌کرد، دستم را به سمت ورق‌هایش جلو بردم؛ آرام آرام، و با دو انگشت، یکی از ورق‌هایش را پیش کشیدم. صفحه سوم مقاله‌اش را. و...، و بعد، دور از چشمش، برگه را برداشتم و در جیب تیپاندم. شوخی نجس و شرم‌آوری بود. اختراع ذهن معیوب من...،،،،، وقتی صحبت تلفنی‌اش تمام شد، شروع به خواندن مقاله‌اش کرد. صفحه اول را خواند. صفحه دوم را خواند. زمانی که می‌خواست صفحه سوم را بخواند...

– متوجه شد که صفحه سوم، نیست.

- بدیهی است که هر چه در بین برگه‌ها دنبالش گشت، آن را ندید. برخاست و اطراف را، حتی زیر میز را، گشت. من داشتم توی دلم به او می‌خندیدم که گفت: "احتمالاً صفحه سوم، جایی در بیرون کتابخانه از دستم افتاده. می‌روم پیدایش کنم." و با عجله از کتابخانه خارج شد.

- گذاشتید که برود؟!

- بله...، طولی نکشید که از آن شوخی کثیف و احمقانه پشیمان شدم. کتابخانه را ترک کردم؛ و در محیط دانشگاه، دنبالش گشتم. خیلی گشتم. عاقبت، او را دیدم. شدیداً پریشان حال به نظر می‌رسید. گفت هنوز ورقه‌اش را پیدا نکرده. من، ورقه را به او نشان دادم و گفتم: "نگران نباش. من پیدایش کردم. گوشه یکی از راهروها افتاده بود." از وقتی که فهمیده بود برگه‌اش نیست تا آن موقع، یک ربع گذشته بود. درست یک ربع.

- و قطعاً در وادی حق الناس، وکیلش به این عمل شما اعتراض داشت.

- من، یک ربع از وقت همکارم را تلف کرده بودم. وکیلش از من می‌خواست که آن یک ربع وقت تلف شده را پس بدهم...، و باز، آن ضجه‌ها و ناله‌ها و ترجیع‌بند همیشگی...، خوب، امیدوارم این نمونه‌ها به شما کمک کرده باشد تا مصیبت‌های مرا (در عالم برزخ) بهتر بفهمید. به هر حال، من به خاطر گناهان بی‌شمارم و به خاطر پیامدهای ناگوارشان در رنج بودم. به خاطر آزدن دخترم؛ تحقیر همسرم؛ فریاد کشیدن بر سر پدرم؛ ایجاد مزاحمت برای همسایه‌ام؛ رعایت نکردن نوبت در صف نانوائی؛ غیبت کردن؛ سکوت در برابر ظلمی که به یکی از دانشجوها شده بود و... و خلف وعده.

سرفه‌ای کرد و آن‌گاه، حرفش را پی گرفت:

- یادتان هست امروز موقع صرف صبحانه به من چه گفتید؟ گفتید وقتی کتابتان چاپ شد، نسخه‌ای از کتاب را برایم می‌آورید. به خاطر دارید که من چه گفتم؟ عرض کردم: "اگر واقعاً این کار را خواهید کرد، می‌توانید به من وعده بدهید. در غیر این صورت، هیچ قولی، هیچ قولی به من ندهید." می‌دانید چرا این را گفتم؟ چون اگر شما به کسی وعده بدهید، در واقع، برایش حقی ایجاد کرده‌اید. چنانچه به وعده خود عمل نکنید، این حق را از او گرفته‌اید. در نتیجه، در عالم برزخ، معذب خواهید بود...، لازم است که این مهم را هم تذکر بدهم: از لطیفه ساختن، از لطیفه گفتن، از بدگویی در باره اقوام و نژادهای دیگر بپرهیزید. زمانی می‌رسد که باید به خاطر توهین به افراد یک قوم یا نژاد، جوابگو باشید. از شما می‌خواهند که تک‌تک آن‌ها را راضی کنید. و فکر نکنید خواهید توانست. شما هرگز قادر نخواهید بود حرمت بر بادرفته‌شان را برگردانید.

سکوت کرد و به بارانی که بر زمین می‌ریخت، خیره شد. باران، شن‌های کف حیاط را برق انداخته بود.

- دکتر، در باره این بخش از صحبت‌هایتان، چیز دیگری هست که نگفته باشید؟

- هست؛ ولی فکر نمی‌کنم شرح همه آن‌ها ضروری باشد. عصاره‌اش مطالبی بود که عرض کردم: این که من در آن غربت غمناک، آواره بودم. من در آن غربت غمناک، میان اعمالم آواره بودم. من در آن غربت غمناک، میان اعمالم و پیامدهای منفی‌اش آواره بودم. بیهوده تلاش می‌کنم تا وضعیت شوم و خرابم را توضیح دهم.

تأکید و به نوعی تکرار می‌کنم: نمی‌توانم تمام حجم مصیبت‌هایم را در کلمات زمینی بگنجانم. مثل این است که بخواهم آب دریا را در فنجانی کوچک جای دهم و تقدیم‌تان کنم.

باید از او تقاضا می‌کردم تا در مورد پیامدهای منفی اعمالش توضیح دهد. همین که دهانم را باز کردم، گفتم:

– و من، تا آن موقع، هیچ آتشی در وادی حق‌الناس ندیدم. آتش، وکیل متشخصی با صورت تراشیده بود که آبروی موکلش را از من می‌خواست؛ وکیل سبیلویی بود که وقت هدر رفته همکارم را از من طلب می‌کرد؛ وکیل ریشداری بود که برگرداندن رنگ ماشین را از من توقع داشت. دوباره و دوباره می‌گویم: من در برابر همه این توقعات، غمگین، مضطرب و مستأصل بودم. غم، اضطراب و استیصال، مجازات سنگین و ترحم‌انگیزی بود. من، این مجازات را کاملاً عادلانه می‌دانستم. در عین حال، به دنبال یافتن راهی برای بخشیده شدن، یا حداقل، تخفیف مجازات بودم. آرزو می‌کردم که از چنگ همه اعتراض‌ها، از چنگ همه سؤال‌ها رها شوم. آرزو می‌کردم از آن جهنم روحی بیرون بروم. این را هم اضافه کنم: درست است که وادی حق‌الناس، بی‌نهایت وسیع بود؛ ولی،، ولی من، حال کسی را داشتم که در یک سلول انفرادی کوچک باشد. در یک قبر تنگ و تاریک،،، سؤال بعدی‌تان را بفرمایید.

–

– اگر سؤالی ندارید...

– یک،، یک سؤال مهم داشتم که متأسفانه فراموش کردم،،، سؤال در باره،، در باره،، خدایا! در باره چه بود؟،، یک‌هوا از ذهنم

رفت...، خوب، چاره دیگری نیست. مجبورم جای خالی اش را با یک سؤال متفاوت پر کنم: آقای دکتر، اگر از نقش خداوند، در وادی حق الناس بپرسم، چه جوابی به من می‌دهید؟

- می‌گویم خدا در وادی حق الناس، به عنوان یک قاضی حضور داشت. یک قاضی مقتدر و در عین حال، بسیار رئوف. نمی‌دیدمش؛ اما احاطه مطلق او بر تمام آن محکمه کاملاً محسوس بود. با وجود این...، با وجود این، من مستقیماً با خدا طرف نبودم تا از او درخواست عفو کنم. مقابل من، وکلایی سختگیر قرار داشتند که به موکلین شان ظلم کرده بودم. تقصیر خدا نبود که من نمی‌توانستم رضایت آن‌ها را جلب کنم.

- و چنانچه موفق به کسب رضایت شان می‌شدید؟

- آن وقت باید منتظر صادر شدن حکم خداوند می‌ماندم. حکم خداوندی که عمیقاً به رأفت و سخاوتش ایمان داشتم...، بگذارید این مطلب را با یک مثال دنیوی روشن تر کنم: فرض کنید من آسیبی به شما می‌رسانم. شما نزد قاضی شکایت می‌برید. نزد یک قاضی که به دل رحمی و مدارا مشهور است. خوب، قاضی، سخنان شما را می‌شنود؛ و بعد اظهار ندامت مرا. نهایتاً از من می‌خواهد که شما را راضی کنم. می‌گویید چنانچه موفق به این کار شوم، با رأفت، پرونده را خواهد بست. دقت فرمودید؟ نکته در این است که من باید شما را راضی کنم؛ نه قاضی را.

- مثال خوبی بود. متشکرم.

و کمی بعد:

- خوب، شما...، شما در وادی حق الناس، دچار عذاب روحی بودید.

سرانجام چه شد؟

– یک بار که داشتم شدیداً ضجه می‌زدم...
سکوت کرد.

– یک بار که داشتید شدیداً ضجه می‌زدید؟

– ناگهان، به نحوی مبهم احساس کردم که کسانی در اطرافم حضور دارند. قدری که گذشت، متوجه سایه‌هایی درهم،،، متوجه لکه‌هایی تار، تصاویری گنگ و لرزان شدم،،، رفته‌رفته توانستم بوضوح ببینم‌شان.

با عجله پرسیدم:

– چه دیدید؟

– اشخاصی را دیدم که پیش از آن نمی‌توانستم ببینم‌شان. گویا پرده‌ای جلو چشمانم کشیده بودند تا قادر به رؤیت آن‌ها نباشم.

– پس قبلاً هم اطراف‌تان بودند؛ ولی شما آن‌ها را نمی‌دیدید.

– درست است،،،، شاید دانستنش برای‌تان جالب باشد: یکی از آن افراد، آن مرد چشم‌آبی بود. همان مردی که در تونل، کنارم بود. او در وادی، فقط یک متر از من فاصله داشت. پر حرفی نکنم. من،،، من، نه تنها جماعت بی‌شماری از آدم‌ها، بلکه بدن اثیری خودم را دیدم. بدن اثیری خودم و،،، و منظره کامل یا حقیقی آن وادی را.

– آقای دکتر، دقیقاً به من بگویید که موفق به رؤیت چه چیزهایی شدید. چه چیزهایی و چه کسانی.

– دیدم سراسر،،، سراسر وادی، پر از آدم است. پر از آدم‌هایی که قبلاً متوجه حضورشان نبودم. میلیون‌ها روح زشت و گناهکار. علاوه بر ارواح انسان‌ها، تعداد زیادی از مأموران برزخ، به چشم می‌خوردند. مأمورانی نه با بدن‌های انسانی؛ با ظاهری شبیه هاله نور. پشت سر هر

یک از آدم‌ها - از جمله، خودم - دو مأمور، در سکوتی کامل حضور داشتند. بقیه مأمورها در رفت و آمد بودند.

- شما با مرد چشم‌آبی، هم صحبت نشدید؟

- نه در ابتدا. فقط گاهی نگاهی به یکدیگر می‌انداختیم. نگاه آگاهانه و هراسان شترانی را داشتیم که به مسلخ آمده باشند. بهتر بگوییم: به مسلخ آورده شده باشند.

- منظره...، منظره حقیقی وادی چگونه بود؟

- فضایی بسیار غم‌انگیز، کثیف، هولناک و بدبو. غم، مثل ابری تیره، مثل پوششی کلفت، همه فضای وادی را در بر گرفته بود. بوهای بد از هر سو به مشام می‌رسید. آمیخته تهوع‌آوری از بوی مدفوع، ادرار، عرق، نا، کپک، چرک، مردار، زهم ماهی فاسد شده...، آن وادی، برغم تصورات یا دیده‌های اولیه و ناقصم، یکنواخت نبود. درجه دما و نورش هم یکسان نبود. بخش‌هایی از وادی، بسیار گرم بود؛ بخش‌هایی سرد؛ بخش‌هایی معتدل؛ اما خیلی نمناک. قسمت‌هایی از وادی، کاملاً تاریک؛ قسمت‌هایی دود گرفته به نظر می‌رسید. قسمت‌هایی دیگر در نوری زرد، زشت و چرکین فرو رفته بود. منطقه‌هایی از وادی، صاف بود؛ منطقه‌هایی پر از فراز و نشیب و پیچ و خم. به یاد دارم که عده زیادی در مسیرهای مارپیچ، سرگردان بودند. نمی‌دانستند برای خروج، از کدام راه بروند. آن‌ها، مردمی هراسان بودند؛ با آرواره‌هایی گرسنه و دائم در حال جنبیدن. در حال جویدن هیچ.

- به زشتی چهره ارواح، اشاره کردید. خیلی زشت دیده می‌شدند؟

- خیلی. صورت گروهی از ارواح، تا حدی شبیه حیوانات بود. شبیه بوزینه، خوک، سگ و غیره؛ اما بقیه اندام‌شان کاملاً بشری به نظر

می‌رسید. هر چند، مانند قحطی‌زدگان، لاغر بودند و پوست بدن اثری‌شان مثل چرم خشکیده بود. مثل چرم خشکیده و ترک خورده...، بعضی از آدم‌ها، ایستاده بودند؛ برخی نشسته و گروهی...

- چند لحظه، لطفاً. از طرز نشستن‌شان برایم بگویید.

سعی کرد نشانم دهد. کف پای راستش را زیر نشیمنگاه خود گذاشت؛ زانوی چپ را بالا آورد؛ ساعد دست چپ را روی زانو قرار داد؛ سپس، پیشانی‌اش را بر ساعد همان دست گذاشت. گفت:

- این‌طوری. شبیه نشستن یک عزادار، یک ماتم‌زده، شبیه آدمی بسیار افسرده و مأیوس.

ادامه داد:

- من و مرد چشم‌آبی هم به این حالت نشسته بودیم. با ارتفاع کمی از سطح وادی.

- خوب...، می‌فرمودید. گروهی از آدم‌ها ایستاده، برخی نشسته و...

- و عده‌ای دائم در حال حرکت بودند. این گروه، جماعتی با افکار سیاه و رفتارهای ناهنجار بودند؛ مردمی با خشمی مهارنشده، کینه‌ای لجام‌گسیخته و حسادتی آشکار نسبت به دیگران؛ مردمی که میل فراوانی به آزدن بقیه داشتند. حتی با نگاه تیز و خصمانه‌شان، یکدیگر را سوراخ می‌کردند. می‌شود گفت مخلوطی از شهوات کهنه‌ارضاء ناپذیر، دیوانه‌شان کرده بود. دائم با فریادهای حیوانی، با جیغ‌های وهمناک و ناله‌های دلخراش به هم می‌پریدند. آن‌ها، ارواح بسیار شریر محسوب می‌شدند. ارواحی که هنوز به زشتی گناهان‌شان آگاه نبودند.

- اما بقیه؟

- بقیه، ارواحی منزوی و بی‌آزار به حساب می‌آمدیم. از زشتی

گناهان مان آگاهی داشتیم. به خاطر اعمال مان بسیار شرمنده بودیم و در پيله محکمی از غم فرو رفته بودیم. ما این گونه، تقاص گناهان مان را پس می دادیم؛ هر چند این مجازات، با وعده مجازات سخت تری در قیامت، همراه بود. نمی دانستیم چه نوع مجازاتی، ولی می دانستیم که قطعاً سخت تر خواهد بود.

قطره های عرق، روی پیشانی بلندش برق می زد. با دستمال، عرق های ترس، عرق های اندوه را گرفت. تقلا کرد که بر اعصابش مسلط باشد:

- هر چندگاه، صداهایی خوفناک می شنیدیم. صداهایی که باصطلاح، مو را بر تن مان سیخ می کرد. گاهی اشکالی مخوف ظاهر می شدند، به سمت مان می آمدند و ما را می ترساندند. در حقیقت، آن اشکال، تجسم اثری گناهان مان بودند.

- و آن صداهای مخوف؟

- صداهای خوفناک، ترجمه یا بازتاب اثری سخنان زشت مان بودند.

- سخنان زشتی که در این دنیا بر زبان آورده بودید؟

- سخنان زشتی که به دیگران گفته بودیم؛ تهمت هایی که زده بودیم؛ غیبت هایی که کرده بودیم.

مجدداً عرق صورتش را با دستمال گرفت.

- هنوز به من نگفته اید که چه لباسی به تن داشتید.

- لباس من و مرد چشم آبی و تعداد زیادی از ارواح، بلند و طوسی بود. لباس عده ای دیگر، بلند و سیاه؛ و گروه هایی کاملاً لخت بودند. از جمله...

- از جمله؟

- آن شخص مشهور. خیلی مشهور.* در زمان حیاتش، اکثر مردم او را می‌شناختند. عالی منصبی قدرتمند و پرنفوذ و بسیار ول‌خرج، با ظاهری آراسته و افکاری بلندپروازانه. حضور او در وادی حق‌الناس، با آن وضع شرم‌آور، برایم باور کردنی نبود. به حدی که از مرد چشم‌آبی پرسیدم: "چیزی که من می‌بینم، تو هم می‌بینی؟" گفت: "آره."

- مرد مشهوری که در باره‌اش حرف می‌زنید، ایرانی بود؟
با صدایی گرفته جواب داد:

- بله...، دست‌هایش را از پشت بسته بودند. دو تن از گناهکاران، او را در سراسر وادی می‌چرخاندند. اغلب ارواح، از خبائث باطنی این شخص، از همه گناهانش، خبر داشتند. به هر طرف که رانده می‌شد، موجی از تمسخر و توهین به صورتش می‌خورد. عده‌ای مانند سگ‌های گرسنه‌ای که استخوانی یافته باشند، دورش را می‌گرفتند. هر کدام، سنگدلانه، او را مورد توهین و آزار قرار می‌داد.

- چگونه؟

- با خنده‌های بلند و گستاخ؛ با پرتاب کردن کثافت به صورتش؛ با فحش دادن؛ با هر عمل دیگری که توهین و تمسخر محسوب می‌شد. مثلاً چیزهای خنده‌داری شبیه کلاه دلقک‌ها روی سرش می‌گذاشتند؛ بر پشتش سوار می‌شدند؛ او را به سمت یکدیگر هل می‌دادند؛ گاهی به

* هشدار!

خواننده محترم، من و دوستم حسین، نام این شخص را نمی‌دانیم. مسلماً شما نیز نخواهید دانست. پس مبادا نسبت به فردی خاص، بدگمان شوید. به یاد داشته باشید که بدگمانی از گناهان بسیار بزرگ است. (نویسنده)

طرزی مضحک، صورتش را بزرگ می کردند و...

- در یک جمله، شخصیتش را لجن مال می کردند.

- لجن مال، محترمانه ترین لغتی است که می توان به کار برد...، او در میان آن آشوب و همه می و قیحانه، با هر استهزا، از خجالت آب می شد. زبانش را در دهان چرخاند و:

- برای مصیبت های ذلت بار آن مرد، پایانی وجود نداشت...، او نماد قدرت، نفوذ و شرف از دست رفته بود. تمام عزت، شخصیت، غرور و افتخاراتش بخار شده بود. مانند تکه یخی در برابر آفتاب تیرماه. مردی که در دنیا، قدرت زیادی داشت، در آن جا خیلی زبون بود. حتی نمی توانست چاره ای برای برهنگی قبیح و خوارکننده اش پیدا کند. مرتب، با چهره ای خجالت زده و تحقیر شده به سمت مأموران می دوید؛ التماس می کرد که او را به جایی دور از انظار ببرند. مأموران به او می گفتند: "جایی برای پنهان شدن وجود ندارد. در هر نقطه ای از این عالم که باشی همه تو را می بینند. تو نه می توانی خودت را مخفی کنی؛ نه گناهانت را." او با این جواب مأموران، از حسرتی فزاینده و آرزویی ناممکن متورم می شد: حسرت می خورد که از ابتدا، به عنوان یک کرم یا سوسک آفریده نشده. آرزو می کرد که می توانست به حیاتش خاتمه دهد. اگر می توانست، بدون ذره ای تردید، فوراً خودش را از شر وجود خلاص می کرد...، از شما پنهان نمی کنم: من با مشاهده احوال مرد مشهور، برای اولین بار در وادی حق الناس، احساس خوشحالی کردم. احساس خوشحالی به خاطر این که در دنیا، شغل و مسوولیت او را نداشتم.

حسین گفت:

- می‌شود به طور سربسته بگویید که در دنیای زمینی چه کرده بود؟
 دکتر، صورت گر گرفته‌اش را به سمت او گرفت و جواب داد:
 - کارهای بد. مهم‌ترین‌شان تصرف و هدر دادن سرمایه‌های ملی بود...، اجازه بدهید از او عبور کنیم. هدف اصلی‌ام افشای این حقیقت بود: در برزخ، تعداد زیادی از بزرگان روی زمین، به خواری زندگی می‌کردند. بسیاری از قدرتمندان، ثروتمندان و صاحبان مقام. برعکس، خیلی از کسانی که در زمین، پست شمرده می‌شدند، مقامی رفیع داشتند. بسیاری از ضعفا، فقرا و آدم‌هایی که در دنیای مادی، شغل‌هایی حقیر داشتند. اصلاح می‌کنم: آدم‌هایی که ظاهراً شغل‌هایی حقیر داشتند.

یکهو زیر جناغ سینه‌ام درد گرفت. بی اراده، از جا جستم. درد، برطرف شد. نشستم. دکتر، نگران پرسید:

- چه اتفاقی افتاد؟

گفتم:

- چیز مهمی نبود. یک مشکل کهنه. زخم معده...، بقیه ماجرا را تعریف کنید.

- در آن اوضاع نابسامان...، در آن اوضاع نابسامان، یک وقت، نگاهی به بالا انداختم. دو موجود داشتند با سرعت به من نزدیک می‌شدند. یکی از آن دو، مخلوقی نورانی بود. در واقع، هاله‌ای زیبا و متشکل از انواع رنگ‌ها. دیگری، هیأت بشری داشت. هیأت یک زن. عاقبت، هر دو فرود آمدند و مقابلم توقف کردند.

- چه قدر با شما فاصله داشتند؟

متفکرانه، گوشه چشمش را جمع کرد:

– تقریباً دو متر...، من، فوراً فهمیدم که موجود نورانی، یک فرشته است. زنی که... زنی که کنارش قرار داشت بسیار خوشگل، خوش اندام و ملیح بود.

– چند ساله به نظر می‌رسید؟

– نهایتاً، سی ساله. اندامش با لباسی سفید پوشیده شده بود. شال زیبایی به همین رنگ به سر داشت. حاشیه‌های لباس و شالش ارغوانی بود. من، در موقعیتی نبودم که ذهنم را خیلی به او مشغول کنم. بیشتر، با نگاهم هاله زیبا را بررسی می‌کردم. او به مأمورانی که پشت سرم قرار داشتند گفت: "این شخص باید به زمین برگردد." و بلافاصله، خطاب به مأمورانی که پشت سر مرد چشم‌آبی بودند گفت: "و این شخص."

– یعنی اعلام کرد که هر دو باید برگردید.

– بله. و هر چهار مأمور، همزمان گفتند: "فرمان، اجرا خواهد شد." بعد، آن هاله زیبا به مأموران مرد چشم‌آبی گفت: "اما این مرد، زودتر برمی‌گردد."

– منظورش مرد چشم‌آبی بود.

اصلاً ضرورتی وجود نداشت که تأکید کنم. ولی کردم.

– بله. به دنبال این دستور، مأموران مرد چشم‌آبی، او را از آن‌جا دور کردند...، وقتی...، وقتی او را بردند، هاله زیبا به من گفت: "خداوند به شما فرصتی دیگر عطا کرده است. فرصتی که به اغلب بندگان نمی‌دهد. امیدوارم ارزش این لطف الهی را بدانید و خود را از گناه، پاک کنید." گفتم: "از خدایم ممنونم. می‌دانم که من بنده خوبی برایش نبوده‌ام؛ اما نمی‌دانم چرا مرا مورد چنین لطفی قرار داده..."

هاله زیبا، مرا از علتش مطلع کرد.

- علتش چه بود؟

- شما اطلاع دارید که والدینم تا موقع ازدواجشان در شهرستان (...) زندگی می کرده‌اند.

گونه‌اش را با انگشت، نوازش کرد و:

- مادرم در آن‌جا، چند قطعه زمین اجدادی داشت. بعد از مرگش، قطعه‌ای زمین مرغوب به من ارث رسید. آن موقع، صاحب یک ماشین پراید بودم. دلم می‌خواست یک اتومبیل بهتر داشته باشم. یک مزدا. بنابراین، تصمیم گرفتم که زمینم را بفروشم. و فروختمش. فردای روزی که پول زمین را گرفتم با یکی از اقوامم روبرو شدم. از شهرستان به تهران آمده بود تا سری به دخترش بزند. او تاجری سالمند و امین بود. با وضع مالی متوسط. ما قدری با هم حرف زدیم. خیال داشت تا دو روز دیگر به زادگاه و خانه‌اش برگردد. ضمن صحبت گفت که در صدد انجام معامله‌ای بزرگ است. معتقد بود که در آن معامله، سودی کلان نصیبش خواهد شد. اطمینان عمیقی که به حرفش داشت مرا تحریک کرد. بدون تأمل ازش خواستم که دست مرا هم بگیرد. درخواستم را خیلی جدی گرفت. گفت: "حرفی نیست. اگر اندوخته‌ای دارید به من قرض بدهید. در این صورت، سود حاصله را با شما تقسیم خواهیم کرد." پرسیدم: "چه مدت باید منتظر بمانم تا پولم را بگیرم؟" جواب داد: "حداکثر، شش ماه." خوب، من می‌توانستم خودم را قانع کنم که تا شش ماه دیگر هم مزدا سوار نشوم. فردایش، پس از مشورت با عده‌ای، تمام پولم را به او دادم. در ازایش به من چک داد. یک چک امضا شده؛ بدون درج مبلغ، به تاریخ شش ماه بعد.

- چرا مبلغ را در چک ننوشت؟

کمی یک وری شد:

- چون دقیقاً معلوم نبود که از آن معامله، چه قدر سود خواهد برد. مبلغی که در آینده به من می داد، بر اساس سودی بود که به دست می آورد. ما در مقام دو مسلمان، از ربا نفرت داشتیم. بنابراین، او قبل از گرفتن پول، تأکید کرد که: "من، این مبلغ را به عنوان قرض از شما می گیرم. به شما اطمینان می دهم در معامله ای که انجام خواهیم داد به هیچ وجه ضرر نمی کنم. نه تنها ضرر نمی کنم، بلکه سود زیادی عاید می شود. نهایتاً، با کمال میل، نه از روی اجبار، سود حاصله را با شما تقسیم خواهیم کرد. اما چنانچه - به فرض محال - سودی به دست نیاورم، قطعاً سودی هم نصیب شما نخواهد شد. در آن صورت، فقط مبلغی را که به من قرض داده اید پس می گیرید.

- بعد از شش ماه انتظار، چه قدر منفعت کردید؟

- منفعت؟! او،،، او ورشکسته شد.

- خدای من!

- و به ناچار، به جز یک بخش از دارایی اش، بقیه را به طلبکارهای غریبه داد. فقط منزلی که با خانواده اش در آن زندگی می کرد، برایش باقی ماند.

- پولی که از شما گرفته بود، بر باد رفت؟

- یک شب به من زنگ زد. گفت نگران نباشم. به زودی پولم را خواهد داد. پرسیدم چه طوری می خواهد پس بدهد؟! از کجا تهیه می کند؟! جواب داد: "به سختی توانستم یک مشتری برای خانه ام پیدا کنم. یک مشتری که تمام مبلغ را نقداً به من بدهد." ضمن

صحبت‌هایش فهمیدم که آن مشتری، شخصی بی‌انصاف و بسیار فرصت‌طلب است. او خیال داشت خانه را با قیمتی بسیار پایین‌تر از ارزش واقعی‌اش خریداری کند. تقریباً به نصف قیمت.

- این قدر ارزان؟! -

- خوب، مشتری فهمیده بود که فروشنده، شدیداً به پول احتیاج دارد. در نتیجه، مجبور است که خانه‌اش را بفروشد...، من، پشت تلفن، با شنیدن موضوع، چیز خاصی نگفتم. نه تشویقش کردم که خانه‌اش را بفروشد؛ نه کوشیدم مانع شوم. فقط به حرف‌هایش گوش دادم...، وقتی گوشی را گذاشتم در فکر فرو رفتم. من چه‌طور آدمی بودم! چه‌طور دلم راضی می‌شد که انسانی را بی‌خانه کنم! چه می‌شد اگر نمی‌گذاشتم منزلش را بفروشد! چه می‌شد اگر به اتومبیلی که داشتم قناعت می‌کردم! دیگری کاشانه‌اش را از دست بدهد تا بنده سوار مزدا شوم؟! من، احتمالاً بدون مزدا هم می‌توانستم به زندگی‌ام ادامه دهم! اصول انسانی، اخلاق دینی حکم می‌کرد که نگذارم خانه‌اش را بفروشد؛ نگذارم زن و بچه‌هایش بی‌سرپناه شوند. بزرگان دینم گفته بودند: "اگر کسی بدهکار شد، او را - به خاطر آن بدهی - از خانه مسکونی‌اش بیرون نکنید. خانه و فرش و لباس، از احتیاجات اولیه است. از مُستثنیات است. باید برای شخصی که ورشکست شده باقی گذاشت." من، سال‌ها با دانشجوها از جوانمردی حرف زده بودم. سال‌ها به همه آموخته بودم که در زندگی گذشت داشته باشند. سال‌ها، این‌جا و آن‌جا، در هر جا، اخلاق دینی را ستایش کرده بودم. حالا، در برابر یک آزمایش بزرگ، در برابر یک آزمون عملی قرار داشتم. چه باید می‌کردم؟ به خودم تذکر می‌دادم: اخلاق دینی، یک شئی تزئینی برای

کلاس‌های درس نیست؛ یا برای محافلی که پر از شعار و خودنمایی است. اخلاق دینی، اصول انسانی، برای اجراست...، آن شب، تا دیر وقت، با این افکار به سر بردم. حدود ساعت دو، دو و نیم به خواب رفتم. در خواب، مادرم را دیدم. سر و وضعش آشفته بود. خیلی لاغر و پریده‌رنگ به نظر می‌رسید.

- در خواب می‌دانستید که مرده است؟

- می‌دانستم. از او پرسیدم: "این چه حالی است؟! چرا این قدر لاغر و پریشان هستید؟" جواب داد: "مرده‌ها، همیشه به خیرات زنده‌ها احتیاج دارند. اگر برایم خیرات بفرستی حالم خوب می‌شود." این را گفت و ناپدید شد. از خواب پریدم. موقع نماز صبح بود. نماز را خواندم و بعد، دراز کشیدم و به خوابی که دیده بودم فکر کردم. چه کار خیری می‌توانستم به نیت مادرم انجام دهم؟ خریدن یک تخته قالی برای مسجد، می‌توانست عملی خیر باشد؛ همین‌طور، توزیع گوشت قربانی بین مردم؛ یا بخشیدن قدری پول به فقرا. دلم می‌خواست خیرات ارزشمندتری برای مادرم بفرستم...، ساعت هشت صبح به خانه آن تاجر ورشکسته زنگ زدم. خیلی طول کشید تا گوشی را برداشت. پرسیدم چه کار می‌کرده؟ جواب داد که داشته قرآن می‌خوانده. پس از چند جمله معمولی به او گفتم: "زنگ زدم تا بخواهم که خانه‌ات را نگه داری. لازم نیست بفروشی. من، آن مبلغ قرضی را به شما بخشیدم." قبول نکرد. با لحنی حاکی از قدرشناسی گفت: "شما نسبت به من لطف دارید؛ و از لطف‌تان ممنونم. اما آن پول، حق شماست. نمی‌توانم حق‌تان را بخورم." گفتم: "موضوع، خوردن حق نیست؛ بخشیدن حق است. من، حقم را به شما می‌بخشم.

می‌خواهم تمام ثواب این کار به مادرم برسد." تمام شد. حرف درست را زدم. کار درست را انجام دادم. دیگر، منِ خسیس و مفسدی که در وجودم بود نمی‌توانست وسوسه‌ام کند. روراست باشم: شاید اگر همان موقع، این‌ها را به او نمی‌گفتم، بعداً هم نمی‌گفتم. به هر حال، با بیان آن جملات، احساس راحتی کردم. خوشحال بودم که بالاخره در زندگی‌ام یک عمل خوب انجام داده‌ام...، در پایان مکالمه، از آن مرد خواهش کردم که این موضوع را به هیچ کس نگوید. حتی به زنش.

- چرا؟

- چون می‌خواستم عمل خیرم، کاملاً خالص باشد. نمی‌خواستم به ریا آلوده شود...، اگر حالا دارم به شما می‌گویم به خاطر این است که ناچارم. به خاطر این است که لازم می‌دانم همه چیز را بدانید. به خاطر این است که به شما قول داده‌ام موارد مهم را پنهان نکنم. البته، در عوض، قول گرفته‌ام که نامم را فاش نکنید.

- و ما هم به قولی که داده‌ایم پای‌بند خواهیم بود.

- متشکرم. جز این، انتظاری ندارم...، وقت‌تان را نگیرم. خلاصه، هاله زیبا گفت که من به خاطر آن عمل، مورد لطف خداوند قرار گرفته‌ام.

- و اجازه دارید که برای جبران خطاهای‌تان به زمین برگردید.

- بله. و گفت اما قبل از برگرداندنم مرا برای مدتی در اختیار آن بانو قرار می‌دهد. همان بانوی زیبارویی که کنارش بود. سؤال کردم: "این بانو کیست؟" گفت: "خوب به صورتش نگاه کن. او را خواهی شناخت." با دقت، چهره بانو را بررسی کردم. متوجه شدم که چیزهایی در صورتش برایم آشناست: حالت گونه‌هایش، لبخندش، نوع

نگاهش. بیشتر، دقت کردم...، و بله، شناختمش. هرچند، چهره‌اش تغییر کرده بود و بسیار بسیار زیباتر از گذشته به نظر می‌رسید. می‌دانید؟ او در دنیای مادی هم زیبا بود؛ ولی نه به آن حد. کیفیت این دو نوع زیبایی، مطلقاً قابل مقایسه نبود.

جانم را به لبم رساند تا بگوید او که بود.

– او، مادرم بود.

– مادرتان؟!

– مادرم...، که در چهل سالگی فوت کرده بود.

– اما در آن عالم، حدوداً سی ساله به نظر می‌رسید. کمی قبل، این‌طور گفتید.

– سی ساله، در نهایت طراوت، و فوق‌العاده خوشگل. وقتی شناختمش نزدیک‌تر رفتم. سلام کردم. با خوشرویی به سلامم جواب داد و مشغول احوال‌پرسی شدیم.

– یکدیگر را در آغوش نگرفتید؟

– نه. به قدری خودم را به او نزدیک احساس می‌کردم که گفتم در آغوشش هستم.

سؤالی در این مورد به ذهنم رسید. بهتر دانستم که بعداً با او در میان بگذارم.

– مادرتان، وقتی در زمین زندگی می‌کرد، خانه‌دار بود؟

– دبیر بود. در دبیرستان درس می‌داد.

– چه رشته‌ای؟

– ادبیات...، او پس از احوال‌پرسی، به من گفت: "چه خوب کردی که نگذاشتی آن مرد، خانه‌اش را از دست بدهد." گفتم: "حرفی که

در عالم خواب از شما شنیدم، تأثیر زیادی رویم گذاشت." گفت: "ولی این تو بودی که از پولت چشم پوشیدی. به هر حال، ممنونم. به خاطر عمل خیری که (به نیت من) انجام دادی، در این جا به مقام بالاتری رسیدم. البته آن عمل، به نفع خودت هم تمام شد." و توضیح داد: "اگر مرد تاجر، خانه‌اش را می‌فروخت، تو به پولت دست می‌یافتی. آن وقت، ماشین دلخواهت را می‌خریدی؛ اما یک ماه بعد، تصادف می‌کردی. در تصادف، نخاعت قطع می‌شد." او اضافه کرد: "سرنوشت این طور بود؛ ولی تو سرنوشت خود را تغییر دادی." "،،، کمی بعد، از او سؤال کردم که الآن کجا زندگی می‌کند. گفت: "در بهشت برزخی." پرسیدم: "من می‌توانم محل زندگی شما را ببینم؟" به جای جواب، نگاهی پرسشگرانه و تمناآمیز به هاله زیبا انداخت. هاله زیبا در پاسخ نگاه مادرم گفت: "مشکلی نیست. موقتاً می‌توانید او را با خود ببرید. در نهایت باید..."

- چه سعادت‌ی! حقیقتاً اجازه داد که شما به بهشت بروید!

- البته به بهشت برزخی. او گذاشت که من به آن جا بروم؛ مدت کوتاهی بمانم، و بعد خارج شوم. نباید این را فراموش کنید: ما دو نوع بهشت داریم: بهشت برزخی و بهشت اخروی یا اصلی. بهشت برزخی، نه به شکوه بهشت اخروی است؛ نه جاودانی است. این مکان، قبل از روز قیامت از بین می‌رود...، اما بهشت اخروی یا اصلی: بسیار باشکوه‌تر است و پس از قیامت به روی بندگان خدا گشوده می‌شود. علاوه بر این، جاویدان است و قوانین ثابت و مخصوصی دارد. از جمله: فقط افراد پاک و آمرزیده شده به آن جا قدم می‌گذارند. ضمناً، کسانی که به بهشت اخروی می‌روند هرگز بیرون رانده نمی‌شوند. این دو قانون

مستحکم بر بهشت برزخی حاکم نیست. به همین دلیل، گاهی به افرادی مثل من اجازه می‌دهند که به آن جا بروند؛ مدت کوتاهی بمانند؛ و بعد، خارج شوند.

- مطلب را گرفتم. ادامه بدهید.

- هاله زیبا به مادرم گفت که موقتاً می‌تواند مرا با خود ببرد. در نهایت، باید به زمین برگردم. مادرم، مطیعانه و محترمانه سرش را تکان داد و بعد به من گفت: "با من بیا." همان وقت، متوجه شدم که دوتایی داریم از کف وادی فاصله می‌گیریم. یعنی داریم به سمت بالا می‌رویم. ما با سرعتی فوق‌العاده، از آن مهلکه، از آن ارواح نفرین شده، فاصله می‌گرفتیم.

- پرواز کنان به سمت بالا می‌رفتید؟

- نه. مثل تیری که از کمان رها شده باشد...، مرتب، سرعت‌مان زیادتر می‌شد. عاقبت به حدی بسیار گیج‌کننده رسید. من، دیگر نمی‌توانستم فضای اطرافم را ببینم... یک وقت، فضا از عطری روحانی، از عطری روح‌نواز، از عطری رؤیایی پر شد. دریافتم که در بهشت، در بهشت برزخی هستیم؛ هر چند، هنوز به خاطر سرعت زیاد نمی‌توانستم دور و برم را ببینم.

- تا این که؟

- تا این که ناگهان احساس کردم در نقطه‌ای فرود آمدیم. و آن وقت...

لب‌هایش را با زبان مرطوب کرد. سپس:

- و آن وقت توانستم دور و برم را ببینم...،،،، چای می‌خورید؟

منتظر جواب نماند. فلاسک را برداشت و فنجان‌ها را پر کرد:

– بقیه‌اش بماند برای وقتی که فنجان‌ها را خالی کردیم.

مدتی طول می‌کشید تا چای کمی سرد شود. صندلی‌ام را به عقب راندم، برخاستم و به سمت نرده‌های استیل بهارخواب رفتم. قطرات سرگردان باران، شبیه تیله‌هایی کوچک، روی نرده‌ها می‌لغزیدند. صورتم را به سوی آسمان گرفتم. سپاسگزارانه به آب گوارایی که از آسمان نازل می‌شد چشم دوختم. می‌توانستم طراوت باران را در ماهیچه‌ها و استخوان‌هایم احساس کنم... کمی جلوتر، آب دریاچه در خاکستری روز، هم جهت با باد حرکت می‌کرد. آن طرف‌تر، ابر، تمام جنگل را نقره‌پوش کرده بود. ترکیب ابر تیره، باران ریز و باد ملایم، سُکراور بود... عاقبت بر سستی شیرین، بر وسوسه باز دارنده ماندن و تماشای مناظر، چیره شدم. برگشتم و روی صندلی‌ام نشستم... فنجان‌های مان که خالی شد به چهره دکتر زل زدم و یادآوری کردم:

– در نقطه‌ای فرود آمدید و آن وقت، توانستید اطراف‌تان را ببینید.

– ما در منطقه‌ای پر از درخت‌های تنومند و بلند ایستاده بودیم. زیر پای مان، چمن‌های تُرد و تازه برق می‌زدند... در فرصتی دیگر، راجع به درخت‌ها و چمن‌ها توضیح خواهم داد. باری، مادرم اعلام کرد که در باغ شخصی او هستیم. در میانه باغ بسیار وسیعش. گفت خانه‌اش در همان نزدیکی واقع شده... ما از میان درختان گذشتیم. طولی نکشید که به یک رود رسیدیم. به یک رود پهن که بیش از حد، آرام و شفاف به نظر می‌رسید. پل زیبایی روی رود، وجود داشت. محل سکونت مادرم در آن سوی پل، در آن سوی رود قرار گرفته بود. جلو عمارتش، حیاط وسیعی به چشم می‌خورد. سه رود فرعی در سه طرف حیاط و البته عمارت، جاری بود. زلال و نه چندان پهن.

- خیلی سریع جلو رفتید. بیایید آن چه را که گفتید مرور کنیم...،
- شما به یک رود پهن رسیدید. عرض رود چه قدر بود؟
- به نظرم چهارده، پانزده متر. یا شاید کمی بیشتر.
- این رود از جلو حیاط، می گذشت. حیاط خانه چه شکلی بود؟
- مانند حیاط یک خانه ویلایی. پوشیده از چمن؛ با دیواره هایی از شمشادها و گل های رنگارنگ. گل هایی که اغلب شان به رنگ قرمز بودند. قرمز آتشی.
- پهنای رودهای فرعی چند متر بود؟
- حدود پنج متر. شبیه جاده های آبی بودند. یک قایق به راحتی می توانست در آنها رفت و آمد کند.
- در مورد پلی که روی رود پهن وجود داشت بگویید.
- پلی زیبا و مینیاتوری بود. تورمانند...، نه. بیشتر، به تونلی که توسط امواج، ایجاد می شود می مانست. مادرم گفت ما برای رسیدن به حیاط خانه، مجبور نیستیم از پل عبور کنیم. می توانیم بی واسطه، از آب بگذریم. با وجود این، ما از پل رد شدیم و به سمت دیگر رود رفتیم.
- و به محوطه جلو خانه، - که پر از گل و شمشاد بود - رسیدید.
- همین که رسیدیم، چهار نفر ظاهر شدند. می گویم ظاهر شدند، چون یکمها آنها را دیدم. دو نفرشان در سمت راست ما و دو نفر در سمت چپ ایستاده بودند. به من الهام شد که آنها نگهبان هستند. ظاهرشان مانند انسان بود و بسیار خوش چهره به نظر می رسیدند. اما معلوم نبود زن هستند یا مرد. هر چهار تن، لباس سفید به تن داشتند. آنها با احترام تمام، در برابر ما تعظیم کردند. مادرم، خطاب به آنان

گفت: "می بینید که با یک میهمان آمده‌ام." یکی از نگهبان‌ها لبخند زنان گفت: "ایشان را می‌شناسیم." و رو به من افزود: "خوش آمدید." یک بار دیگر هر چهار تن خم شدند و ما از میان‌شان گذشتیم تا...

– تا آرام آرام وارد عمارت شوید.

– بله.

– خانه مادرتان، از بیرون، و در یک نمای کلی چگونه بود؟

– خانه‌ای فوق‌العاده زیبا. خانه‌ای فوق‌العاده زیبا و از جنس نور.

– تمامش؟

– تمام دیوارها، تمام درها و پنجره‌ها و تمام سقف خانه از نور بود.

در ساخت خانه، به جای مصالح معمولی، از نور استفاده شده بود. مادرم توضیح داد که آن‌جا را طبق سلیقه خودش ساخته.

– از روی حیاط می‌شد داخل خانه را دید؟

– نه.

فلاسک را کمی جابجا کرد و با تأکید گفت:

– نه.

– این خانه نوری چه رنگی بود؟

– از بیرون، گاهی سفید و گاهی مایل به طلایی. هر چند وقت،

رنگش تغییر می‌کرد. یعنی از سفید به طلایی و از طلایی به سفید

درمی‌آمد. من، مسحور زیبایی و جلای خانه شده بودم. مدتی ایستادم

و نگاهش کردم.

– جلو عمارت، سکو و پلکانی وجود نداشت؟

– چرا. دو ردیف پلکان نوری دیده می‌شد. به صورت نیم‌دایره. یکی

در سمت راست و دیگری در سمت چپ. بالای پله‌ها، پیشگاهی عریض به چشم می‌خورد. در میانه پیشگاه، دری از نور قرار داشت. با گذشتن از آن می‌توانستم وارد عمارت شوم.

- خیلی خوب. حالا لطفاً مرا داخل خانه ببرید. مشتاقم که داخلش را ببینم.

- درونش،،، درونش ساده، اما بی‌نهایت زیبا بود. چون از نور ساخته شده بود زیبایی‌اش دو چندان به نظر می‌رسید. خانه مادرم از یک سالن بزرگ، حدوداً هزار متر مربع، و چندین اتاق تشکیل شده بود. اتاق‌ها در سمت راست سالن قرار داشتند. هر کدام به رنگی متفاوت از بقیه. مثلاً سقف و دیوارهای یک اتاق از نور سبز ساخته شده بود؛ دیگری از نور کرم. اتاق سبز، اتاق مخصوص عبادت بود؛ اتاق کرم، مخصوص اقامت مهمان،،، آهان! بین این دو اتاق، یک استخر بزرگ قرار داشت.

- مگر ارواح، شنا می‌کنند؟!

- آره. شنا می‌کنند؛ اما خیس نمی‌شوند. نه آب اثیری استخر، خیس‌شان می‌کند؛ نه باران‌های اثیری.

- در آن خانه، اثاثیه وجود نداشت؟ مبل، صندلی، فرش و...

- مبل و صندلی و تخت اثیری وجود داشت. از جنسی نرم‌تر، لطیف‌تر و سبک‌تر از ابر. این وسایل بر کف اتاق‌ها - که از نور بود - گذاشته شده بودند.

با یقه پیراهنش ور رفت.

- اشاره کردید که در خانه، تخت‌خواب هم بود. معنایش این است که ارواح به خواب می‌روند.

- ارواح، هرگز به خواب نمی‌روند؛ اما گاهی بنا به عادت که در زمین داشته‌اند دراز می‌کشند.

- از وسایل تزئینی موجود در خانه بگویید. حتماً وسایل تزئینی خاصی مشاهده کرده‌اید.

- فقط تابلوها. فقط تابلوهای زیبا و خیره‌کننده. با وجود آن سقف‌ها و دیوارهای نوری زیبا، همین تابلوها برای تزئین داخل خانه کافی بود. می‌دانید؟ تابلوهایی که بر دیوارهای نوری آویخته شده بودند با تابلوهای معمولی تفاوت داشتند. اولاً، خیلی بزرگ بودند؛ و در ثانی، کاملاً طبیعی دیده می‌شدند. به عنوان نمونه،،، به عنوان نمونه، تابلوی بسیار بزرگی از منظره اقیانوس وجود داشت؛ ولی کاملاً طبیعی و زنده بود. می‌خواهم بگویم که امواج اقیانوس، ساکن و بی صدا نبودند. هم حرکت داشتند، هم صدا. من، امواج خروشان را می‌دیدم که آزمندانه و با التهابی شهوانی، تن ساحل را لیس می‌زدند. در ضمن، من، صدای یکنواخت و خوش‌آهنگ امواج را خیلی واضح می‌شنیدم. حتی صدای مرغان دریایی را که بر فراز اقیانوس در حال پرواز بودند. انگار داشتم از پنجره‌ای وسیع به یک منظره واقعی نگاه می‌کردم.

- غیر از این، چه تابلوهایی دیدید؟

- زیاد بودند. مثلاً تابلوی آبشار. احساس می‌کردم که آب، واقعاً دارد از بلندی به پایین می‌ریزد. حتی احساس می‌کردم که پشنگ‌های آب، با هر نسیم به صورتم می‌خورد. خیلی مسرت‌بخش بود...، یا آن تابلوی خورشید. آن هم مفرح و کاملاً واقعی به نظر می‌رسید. آن تابلو در نگاه اول، خورشید را نشان می‌داد که داشت از پشت کوه‌ها بیرون می‌آمد. من، در ابتدا، بخشی از دایره خورشید را دیدم؛ رفته رفته،

بخش‌های دیگرش را. تا این که تمام قرص خورشید هویدا شد. مادرم توضیح داد که این تابلوها را یکی از دوستانش خلق کرده و به او،، و به او هدیه داده.

- خوش به حال مادرتان! من در خواب هم نمی‌توانم چنین تابلوهایی را ببینم. چنین تابلوهایی و چنین خانه‌ای را. چه قدر خوب است که آدم بتواند تا قیامت در این خانه زندگی کند.

- البته مادرم خاطرنشان کرد که هر وقت بخواهد می‌تواند خانه‌اش را به شکل دیگری بسازد. او می‌توانست خانه را با سنگ‌های اثری یا مصالح دیگر از نو خلق کند. فرضاً با مصالحی از جنس چوب اثری، شیشه اثری، طلا، نقره یا جیوه اثری. من از مادرم نخواستم که جلو رویم منزلی کاملاً جدید و متفاوت بسازد؛ اما تقاضا کردم که برای نشان دادن توانایی‌اش تغییر کوچکی در خانه خود بوجود آورد. او پس از درنگ کوتاهی، کف سالن را که از نور بود به آب تغییر داد.

- به آب!

- بله. و من جریان آب را زیر پاهایم دیدم. دیدم که روی آب ایستاده‌ام. ولی نه در آب فرو رفتم، نه تعادلم را از دست دادم؛ و نه حتی پاهایم خیس شد.

- او چه طوری توانست کف سالن را به،،، نه. فکر می‌کنم باید سؤال را به صورت گسترده‌تر مطرح کنم: او چه طوری می‌توانست خانه‌ای نو و احتمالاً زیباتر و چشمگیرتر بیافریند؟

- به کمک عقل و اراده‌اش،،، و شما می‌دانید که منظورم از عقل، مغز نیست. چرا که عقل و مغز، دو چیز جداگانه هستند. مغز، مادی است و در جسم خاکی ما جای دارد. در نتیجه، الزاماً پس از مرگ‌مان

نابود می‌شود. اما عقل، غیر مادی است و در جسم اثری قرار گرفته. عقل ما آدم‌های زمینی، توسط مغز بر تمام بدن مان تسلط دارد. یعنی عقل از طریق ارسال امواج بر مغز مان اثر می‌گذارد. مغز با دریافت آن امواج، فعال می‌شود و طبق دستور عمل می‌کند.

- در حقیقت، عقل، اداره کننده سیستم بدن ماست. همچنین نوع رفتار ما را تعیین می‌کند.

فوراً تأیید کرد:

- درست است. همه اعمال و ادراکات ما مربوط به عقل است. مربوط به عقلی که جایگاهش در مغز نیست؛ در جسم اثری است. از این رو، عقل، با مرگ انسان از بین نخواهد رفت. عقل به عنوان بخشی از جسم اثری به عالم برزخ می‌رود. طبیعتاً، تمام آموخته‌ها و خاطرات زمینی را با خود خواهد برد. عقل، در عالم ارواح، مستقیماً (بدون واسطه مغز و عصب‌ها) به بدن اثری فرمان می‌دهد. توجه داشته باشید که این عقل، به مراتب، پیشرفته‌تر از قبل است. اما به تمام معنا کامل نیست. بلکه رفته رفته مسیر تکامل را طی می‌کند.

- میزان عقل ارواح، در بدو ورود به عالم اثری در یک سطح است؟

- اصلاً. میزان و قدرت عقلی ارواح، بستگی به مقام و درجه تکامل آن‌ها دارد. هر چه مقام‌شان بالاتر باشد، عقل‌شان بیشتر است. هر چه عقل ارواح غنی‌تر باشد، استعداد و میزان خلاقیت‌شان بیشتر است. به عبارتی، توانایی آن‌ها بیشتر است. برای مثال، ارواحی که از عقل زیادتری برخوردار هستند می‌توانند خانه‌های زیباتری بسازند. آن‌ها بر اساس رشد عقلی خود، بنایی را طراحی می‌کنند، سپس به کمک اراده

خود، آن را پدید می‌آورند.

- به خانه مادرتان برگردیم. به جز آن چه گفتید، چه دیدید؟

دست‌هایش را از هم گشود و گفت:

- کلیاتش همین‌ها بود که عرض کردم.

- مادرتان در خانه‌اش از شما پذیرایی کرد؟

- نه...، من، زیاد در عمارتش نماندم. می‌خواستم جاهای دیگری از

بهشت اختصاصی‌اش را ببینم. از مادرم پرسیدم می‌توانم در محدوده

بهشتش، در باغ شخصی‌اش گردش کنم؟ جواب داد بله؛ اما نباید زیاد

دور شوم.

- چرا؟

- چون من یک روح بهشتی نبودم؛ به طور موقت و به عنوان یک

مهمان حضور داشتم.

- یعنی برای تماشا، محدودیت داشتید.

- آره.

- به هر حال، از عمارت بیرون رفتید.

- با هم بیرون رفتیم و در باغ آسمانی‌اش قدم زدیم. ما ضمن

گردش، با یکدیگر صحبت می‌کردیم. من، تعدادی سؤال داشتم و سعی

می‌کردم از او جواب بگیرم.

- چه سؤالاتی؟

- پرسش‌هایی مربوط به بهشتی که او در آن زندگی می‌کرد؛ و

نحوه زندگی‌اش در آن‌جا. اضافه بر این‌ها، چندین پرسش اساسی. او...،

او در برابر برخی از سؤالاتم سکوت می‌کرد. معنایش این بود که اجازه

نداشت به من بگوید. اما به بعضی از پرسش‌هایم جواب می‌داد.

جواب‌هایش، منبع بخشی از اطلاعاتی است که در اختیارتان گذاشته‌ام. یا،،، یا احیاناً خواهم گذاشت. این نکته را در ذهن داشته باشید.

فنجان خالی را برداشت و بین انگشتانش نگه داشت.

- دکتر، از وضعیت آن باغ بهشتی برای‌مان بگویید. هرچه را به یاد دارید.

- راستش، من چیزهای جالبی برای تعریف کردن دارم. اما ممکن است و می‌ترسم که مطالب را پراکنده‌وار به عرض‌تان برسانم. نمی‌خواهم با پراکنده‌گویی، ذهن شما را آشفته کنم. پس، از شما می‌خواهم که به سؤال کردن از من ادامه بدهید. در واقع، می‌خواهم که همچون قبل، هدایت بحث را به عهده بگیرید.

نتوانست خواسته‌اش را خوب بیان کند. اما منظورش را فهمیدم.

- هر طور که شما بخواهید.

با دقت، به دسته فنجان نگاه کرد. انگار اولین بار بود که می‌دیدش.

گفتم:

- خوب، شما با،،، با مادران از عمارت نوری بیرون رفتید و...

- و در باغی که به مادرم تعلق دارد گشت زدیم. باغی به وسعت چندین قاره پهناور. شاید هم خیلی بزرگ‌تر. من نتوانستم ابتدا و انتهایش را ببینم.

- بسیار خوب. حالا یک سؤال ریز: بگویید سطح آن باغ بهشتی از چه پوشیده شده بود. بهتر است بگویم از چه پوشیده شده است.

- کف باغ آسمانی از،،، از مواد اثیری پوشیده شده. قطعاً، خاک یا شن نیست. ذرات و دانه‌های اثیری است. براق، سبک، زیبا و در

اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف. رنگِ دانه‌ها در هر قسمت فرق می‌کند. می‌توان گفت مکمل رنگ پدیده‌هایی است که در همان حوالی قرار دارند.

– این دانه‌ها یا ذرات، جامد هستند؟

– حالت جامد دارند؛ ولی خیلی نرم هستند. وقتی راه می‌روی مثل این است که داری روی بالش‌ت قدم برمی‌داری. روی بالش‌تهایی از پر قو.

حسین پرسید:

– آقای دکتر، می‌توانید یک تصویر جامع از باغ آسمانی به ما ارائه دهید؟

– برای ارائه جوابی کامل و بی نقص، باید زبانی جدید و مخصوص اختراع کرد. اما اگر به زبان ناقص خودمان رضایت می‌دهید، مجبورم این طور بگویم: باغ آسمانی، بسیار دلربا و بخشنده است. در آن جا، همه چیز، فوق‌العاده درخشان است. و البته آرامش‌بخش. من، در میان زیبایی و گیرایی اطرافم، در نهایت آرامش بودم. آرامشی که با آرامش ما در دنیای خاکی کاملاً فرق داشت. متوجه می‌شوید چه می‌گویم؟ من در آرامشی مطلق به سر می‌بردم. نه ترسی داشتم، نه اضطرابی و نه اندوهی. گویی نمی‌دانستم ترس چیست؛ اضطراب چیست؛ اندوه چیست. به معنای حقیقی کلمه، شاد بودم و از بودن در آن مکان جادویی لذت می‌بردم. لذتی که می‌چشیدم به مراتب، عالی‌تر و شیرین‌تر از لذت‌های دنیوی بود. لذت‌های عالم برتر را فقط با حواسی که در همان عالم تکامل یافته‌اند، می‌توان درک کرد. امیدوارم حرفم را فهمیده باشید. نتوانستم بهتر ادا کنم.

..... -

- خوب،،، من، کنار مادرم روی چمن‌های باغ راه می‌رفتم. به گونه‌ای توضیح‌ناپذیر، می‌دانستم - و عمیقاً می‌دانستم - که تک‌تک چمن‌ها، زنده و هوشمند هستند. به طوری که می‌توانستند احساسات و افکار مرا درک کنند. همچنین، می‌توانستند افکار و احساسات خود را به من انتقال دهند. آگاه بودم که نه فقط چمن‌ها، بلکه همه اجزاء باغ از این قابلیت ارزشمند برخوردار هستند. هر جزء از درختان موجود؛ یا هر قطره از آب‌های جاری؛ یا هر ذره از مواد اثری کف باغ. در مجموع، من میان نوعی حیات عالی و تکامل یافته قدم برمی‌داشتم. حیاتی مبهوت‌کننده و مرکب از زیبایی، معصومیت، عاطفه، فرزاندگی و بخشندگی. من، واقف بودم که همه چیزهای اطرافم از عنصری واحد تشکیل شده. این عنصر، می‌توانست به اشکال گوناگون درآید: به شکل آب، گیاه، پرنده، سنگ و غیره. هر کدام از این‌ها نیز می‌توانست تغییر کند. یعنی سنگ می‌توانست به آب تبدیل شود؛ آب به شکوفه؛ شکوفه به نسیم؛ نسیم به میوه؛ میوه به پرنده؛ پرنده به گل.

سؤال بعدی حسین:

- همه درختان باغ آسمانی سبزند؟

- به رنگ‌های گوناگون هستند. رنگ‌های شاد، زنده و خیره‌کننده. اصولاً در آن جا میلیاردها رنگ به چشم می‌خورد. رنگ‌هایی که هرگز ندیده‌اید و اسم‌شان را نمی‌دانید.

گفتم:

- با این اوصاف، مناظر باغ بهشتی با مناظر زمینی خیلی تفاوت

دارد.

– بگذارید این طوری بگوییم: مناظر دنیوی به مثابه نگاتیو یا سایه‌ای از باغ آسمانی است. سایه‌ای سرد، زشت و کدر. انگار، این دنیا، شب است و آن عالم، روز. این جا نسبت به آن جا جهانی مرده است؛ جهانی کور است؛ جهانی ثقیل، زمخت، بدون انعطاف و بی‌روح است. خیلی از مناظری که ما در زمین می‌بینیم، در باغ آسمانی هم دیده می‌شوند. لیکن، به صورتی بسیار زیباتر، بی‌نقص و با رنگ‌های زنده و واقعی. می‌شود گفت مناظری که در آن جا به چشم می‌خورد، اصل و حقیقت مناظر زمینی است.

– شما در باغ بهشتی چه مناظری را مشاهده کردید؟

– جنگل، کوه، دریا، دره، رودخانه، دشت. حتی منطقه‌ای وجود دارد که تا حدی شبیه بیابان است. می‌گوییم تا حدی؛ چون مثل بیابان‌های کره خاکی، لخت و کسل‌کننده نیست. بیابانی که در باره‌اش حرف می‌زنم زنده و رؤیایی است. به نظر می‌رسد که سطح آن با کلی ستاره ریز، با کلی زمرد، با کلی یاقوت فرش شده. همگی به طرز هیجان‌آوری برق می‌زنند.

چند ثانیه‌ای درنگ کرد تا کلماتش در ذهنم حل شود. آن گاه:

– هنوز در باره موسیقی، چیزی به شما نگفتم. لازم است بدانید: موسیقی، جزئی جدا ناپذیر از باغ بهشتی است. آن موسیقی از چنان عظمتی بهره‌مند است که روح آدم را به اوج می‌برد. یک انسان زمینی تاب شنیدن بخش کوچکی از آن را ندارد.

– یعنی انسان مادی با شنیدنش بی‌هوش می‌شود؟

صدایش بر اثر هیجانی ناپایدار، تغییر کرد:

– بی‌هوش نمی‌شود. جان از بدنش خارج می‌شود. موسیقی در باغ

آسمانی، بسیار شکوهمند است، عرفانی است، وجدآور است. از این گذشته، افزایش دهندهٔ محبت است.

- یعنی چه که افزایش دهنده محبت است؟

- روح را بیش از پیش، رقیق و مهربان می‌کند. باعث می‌شود که عشق ارواح نسبت به یکدیگر و نسبت به خدا زیاده‌تر شود. هر نوت موسیقی، ارواح را به خدا نزدیک‌تر و با او مانوس‌تر می‌کند.

- این موسیقی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟

- در بیشتر موارد، ساختهٔ طبیعت باغ بهشتی است. یعنی از ارتعاشات پدیده‌های اثری موجود در باغ بوجود می‌آید.

- می‌خواهم در این باره، بیشتر بشنوم. لطفاً.

- خوب، برای،،، برای مثال، از حرکت بال پرندگان، موسیقی تولید می‌شود؛ یا،،، یا از جاری شدن آب و فرو ریختن آن از صخره‌ها؛ یا از رشد ملایم علف‌ها و گل‌ها؛ از تکان خوردن برگ‌ها، شکوفه‌ها و میوه‌ها. نهایتاً، از آمیختگی مجموع این موسیقی‌ها، موسیقی باشکوه‌تری پدید می‌آید.

- فرمودید برگ‌ها یا شکوفه‌ها تکان می‌خورند. بر اثر باد؟

- بر اثر بادی بسیار ملایم و خیلی معطر.

- باد، نتیجهٔ جابجایی هواست. پس، در باغ آسمانی، هوا وجود دارد.

- هوای اثری. نه هوایی مرکب از اکسیژن و نیتروژن و سایر گازهای مادی.

- دکتر، در باغ آسمانی، چه نوع درختانی دیده می‌شود؟

این را حسین از او پرسید. دکتر، جواب داد:

– همه نوع درختی. درخت‌های زینتی بدون میوه؛ درخت‌های میوه‌دار؛ درخت‌هایی پر از شکوفه‌های رنگارنگ؛ هر درختی که در زمین وجود دارد؛ به اضافه درختانی که در زمین یافت نمی‌شوند. پرسیدم:

– شما از میوه درختی خوردید؟ دقیق‌تر بگوییم: از میوهٔ اثری درختی اثری.

– نخوردم. و نمی‌دانم چرا نخوردم. – به خودم قول داده‌ام اگر یک بار دیگر برگشتم، باغ را غارت کنم! –،،، این را هم بگوییم: مادرم، هیچ موقع از من نخواست که طعم میوه‌ها را امتحان کنم. – جداً؟! اصلاً به شما تعارف نکرد؟

پاسخ مرا با سکوت داد.

– چرا؟ چرا تعارف نکرد؟

– ببینید، هر چه در باغ‌های بهشتی وجود دارد، متعلق به همه ارواح است. متعلق به همه ارواح و حتی مهمانان‌شان. بنابراین، عادت تعارف کردن به یکدیگر، کاملاً منسوخ شده. یک بار هنگام گردش، مادرم خواست میوه‌ای برای خودش بچیند. برای همین، دستش را... – چه میوه‌ای بود؟

– هلو. او دستش را به سمت هلو، که بر شاخه‌ای آویزان بود، پیش برد؛ هلو را گرفت و به سمت خود کشید. لحظه‌ای بعد، هلو در دست مادرم بود؛ و همزمان بر شاخه درخت. – ببخشید؟

– عرض کردم آن هلو، هم در دست مادرم بود؛ هم بر شاخه درخت باقی مانده بود.

- باز هم نفهمیدم. بالاخره، هلو از شاخه جدا شده بود یا نه؟

- هم شده بود؛ هم نشده بود. شده بود، چون در دست مادرم بود. نشده بود، چون روی شاخه باقی مانده بود.

تلاش دردناک او را برای فهماندن حرفش درک می کردم؛ اما حرفش را نه. سعی کرد مرا از گنجی نجات دهد:

- دقت بفرمایید: توی بهشت، هر میوه ای می تواند در آن واحد، در چندین جا باشد: بر درخت، در دست یکی از ارواح؛ یا در دهان او...، به طور کلی، در بهشت، چیزی از بین نمی رود. روح، می تواند از رودخانه، مستی آب بنوشد؛ بی آن که ذره ای از آب رودخانه کم شود. مادرم برایم تعریف کرد: "هر از گاهی، پرنده چاق و خوشرنگی نزد من می آید. به من می گوید در این باغ، چشمه ای وجود ندارد که از آبش ننوشیده باشد؛ میوه ای نیست که از آن نخورده باشد. در نتیجه، گوشتش از همه آب ها و میوه های بهشتی پدید آمده. سپس، خواهش می کند که قدری از گوشتش را بخورم. به محض این که می پذیرم، بال بال می زند، بریان می شود و جلویم قرار می گیرد. در عین حال، او را می بینم که زنده است و کمی آن سوتر، مشغول جست و خیز است." نگاهی عمیق به صورتم انداخت. سرش را تکان داد و گفت:

- می دانم. نامتعارف است؛ ولی حقیقت دارد...، اجازه بدهید شما را از حقیقت دیگری آگاه کنم: ساختار بدن بهشتی ها طوری است که اصلاً نیازی به آب و غذای اثیری ندارند. آن ها، فقط برای لذت بردن، می خورند و می نوشند. با وجود...

- چند لحظه، لطفاً...، دارید می گوید که هرگز تشنه یا گرسنه نمی شوند. چه طور ممکن است یک روح، در حالی که گرسنه نیست از

غذا لذت ببرد؟! یا وقتی تشنه نیست از نوشیدن محظوظ شود؟!
جوابش:

- موقعی که ارواح به قصد لذت بردن به سمت آب می‌روند، احساس تشنگی می‌کنند. همچنین، زمانی که به قصد حظ بردن به سوی غذا می‌روند، احساس گرسنگی می‌کنند. در چنین مواقعی، حال کسی را دارند که هزار سال غذا یا آب نخورده باشد. جواب سؤالتان را گرفتید؟
- آره.

و پرسیدم:

- غذا و مایعاتی که می‌خورند از راه دهان، وارد معده آن‌ها می‌شود؟

- بدن برزخی، روده و معده ندارد. یک موجود برزخی، غذا را در دهانش می‌گذارد، می‌جود و با حظ فرو می‌برد؛ اما غذا وارد شکمش نمی‌شود. یک جورهایی محو می‌شود.

- خلاصه این که سیستم بدن خاکی با بدن برزخی فرق دارد.
- دقیقاً. همان طور که بدن برزخی ما با بدن اخروی‌مان تفاوت دارد. مقصودم از بدن اخروی، همان بدنی است که پس از برزخ، یعنی در قیامت خواهیم داشت.

بیشتر توضیح داد:

- شما می‌دانید که بدن زمینی ما از جسم و روح تشکیل شده. در ضمن می‌دانید که بدن برزخی ما، فاقد جسم خاکی است. یعنی کلاً یک بدن اثیری است. حکماً این را نیز می‌دانید که بدن اخروی ما، هم دارای جسم است، هم روح.

- چیزی شبیه همین بدن زمینی مان.

- خودِ همین بدن زمینی ماست. ولی خداوند، تفاوت‌هایی در ساختار جسمانی‌اش ایجاد می‌کند. از همین رو، می‌تواند متحمل عذاب‌های شدیدی شود که از تحمل بدن دنیوی خارج است. همچنین، می‌تواند لذت‌هایی را تجربه کند که یک بدن معمولی نمی‌تواند.

- آخرین سؤال در مورد غذا: آیا ارواح، برای خود، غذاهایی شبیه غذاهای زمینی درست می‌کنند؟

- هر غذایی که بخواهند فراهم می‌شود. در یک آن. حسین، با لحنی شیطنت‌آمیز پرسید:

- حتی نیمرو؟

دکتر، لبخند زنان گفت:

- حتی نیمرو.

هنگام صرف صبحانه، از علاقه زیاد من به نیمرو باخبر شده بود...

پس از این شوخی مختصر، حسین از دکتر سؤال کرد:

- هوای بهشت چگونه است؟

- مثل فصل بهار. مطبوع و معتدل. من، هنگام گردش، خیلی تحت

تأثیر این اعتدال قرار گرفتم. و البته تحت تأثیر محیط زیبا و مفرح

باغ. آن‌چنان که نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. می‌خواستم

جست و خیز کنم، می‌خواستم بدوم و از شادی فریاد بزنم، می‌خواستم

بر فراز درخت‌ها پرواز کنم. مادرم که متوجه حالت‌م شده بود گفت این

احساساتم کاملاً طبیعی است. از من خواست که خودم را به امیالم

بسپارم و هر کاری دوست دارم بکنم. از او پرسیدم آیا می‌توانم پرواز

کنم؟ جواب داد: "معلوم است که می توانی. اما پیشنهاد من این است که از سر خوردن شروع کنی." درست متوجه منظورش نشدم. با وجود این، به نشانه موافقت، سرم را کج گرفتم. گفت: "خوب، بگذار کمی کمکت کنم. قبل از آن، دست هایت را به طرفین، دراز کن." دست هایم را به طرفینم دراز کردم و بدنم را به شکل صلیب درآوردم. مادرم با دست راستش به پاهایم اشاره کرد. ناگهان به سمت بالا رانده شدم. به اندازه یک متر از سطح باغ. قدری بعد، مادر با پشت دست ضربه آرامی به کمرم زد. تا ضربه زد به حرکت درآمدم و او را جا گذاشتم. من داشتم در ارتفاع یک متری، توی فضا سر می خوردم. انگار، روی یک نوار نقاله نامرئی ایستاده بودم. و بدون هیچ تلاشی به پیش می رفتم...، مرتب، بر شتابم افزوده می شد. مثل یک باریکه نور، به سرعت از میان درختان می گذشتم؛ بی آن که به تنه یا شاخه ای برخورد کنم. شاید هم برخورد می کردم ولی متوجه نمی شدم. به هر حال، درخت ها هیچ مزاحمتی برایم ایجاد نمی کردند. نمی دانید و هرگز نخواهید دانست که چه قدر حظ می بردم! یک وقت به یک دشت زیبا رسیدم. دشتی پر از گل های آبی رنگ بی نظیر. آن دشت به پرتگاهی بسیار عمیق منتهی می شد. در حالی که همچنان بر فراز دشت می سُریدم به لبه پرتگاه نزدیک می شدم. مادرم گفت: "وقتی به لبه..."

حرفش را قطع کردم:

- عذر می خواهم. مگر از مادرتان جدا نشده بودید؟

- چرا. ولی او هر جا که بود می توانست مرا ببیند و با من حرف بزند.

- گرفتم.

- مادرم گفت: "وقتی به لبه پرتگاه رسیدی تو را متوقف می کنم."

همین کار را کرد. در لبه پرتگاه، مرا از حرکت بازداشت. اندکی بعد، پاهایم بر سطح دشت قرار گرفت. همان وقت، به پایین پرتگاه نگاه کردم. مادرم پرسید: "میل داری سقوط آزاد را تجربه کنی؟" و اضافه کرد: "نترس، هیچ صدمه‌ای نخواهی دید." به سؤالش جواب دادم: "خیلی دوست دارم." گفت: "پس منتظر چه هستی؟ بپر." و من بی‌هیچ حرف دیگری پریدم. با اطمینان از این که آسیبی نخواهم دید.

- از پرتگاه به سمت پایین سقوط کردید؟!

- سقوط کردم.

- مگر در عالم روحی، نیروی جاذبه وجود دارد؟!

- ندارد.

- پس چرا سقوط کردید؟

گوشم را برای شنیدن جواب، تیز کردم.

- چون اراده کردم که سقوط کنم. این اراده، این میل، باعث شد

سقوط کنم. در بهشت برزخی، هر چیزی که یک روح بخواهد، اتفاق می‌افتد. هر چیزی که یک روح به آن فکر کند، تحقق می‌یابد. نیروی جاذبه باعث سقوط من نشد؛ میل به افتادن، میل به سقوط کردن باعث آن شد.

- خوب، بعد؟

- تا مدتی با سرعت زیاد به سمت پایین در حرکت بودم. خیلی

لذت بخش بود. خیلی خیلی لذت بخش. ارتفاع، به حدی بود که فکر می‌کردم سال‌ها طول خواهد کشید تا به ته دره برسم. در میانه راه، مادرم پرسید: "چه احساسی داری؟" جواب دادم: "بی‌نظیر. از این بهتر نمی‌شود." گفت: "چرا نمی‌خواهی حالت شناور بودن در فضا را

هم تجربه کنی؟" پیشنهاد خوبی بود. متعاقب آن، خواستم که به حالت شناور باشم و ناگهان سرعتم به صفر رسید. حالا، من در فضا، آویزان بودم. سریع، بدنم را به صورت افقی قرار دادم و دست‌ها و پاهایم را باز کردم. بلافاصله، از شوری نا آشنا، سرشار شدم. قدری بعد، شروع به معلق زدن کردم. عالی بود. ذوق زده از خوشبختی و ممنون از قابلیت‌های بدنم، به جست و خیز پرداختم.

ریزنده‌ای زدم و:

- می‌بخشید دکتر، خیلی برایم سخت است که شما را در حال جست و خیز تصور کنم.

- چون نمی‌توانید تصور کنید که چه حسی داشتم! ببینید؛ من در دنیایی بودم که همه چیزش برایم تازگی داشت: رنگ، بو، حجم، ارتفاع و قوانین آسان‌گیرانه حاکم بر آن. مناظر زیبا، احساس رهیدگی و موسیقی روح‌نوازِ برزخ، مرا از خود بی‌خود کرده بود؛ اطرافم، زندگی با ضرب‌آهنگی شاد و هوسناک، جریان داشت؛ به علاوه، می‌توانستم هر تفریحی، هر تفریحی را تجربه کنم. می‌توانستم به آرزوهای کوچک، به آرزوهای فربه، به همه آرزوهایم برسیم؛ بی آن که نیازی به چراغ علاءالدین یا چوب جادویی داشته باشم. اگر دلم می‌خواست می‌توانستم اطرافم را با ستاره‌ها تزئین کنم؛ یا با هزار هزار خورشید. از طرفی، اشتیاقی کودکانه به کشف استعدادهایم مرا سخت تحریک می‌کرد. همه این‌ها باعث می‌شد که برای مدتی، خودم را در وسوسه‌های بی‌آزار غرق کنم. در وسوسه‌هایی بی‌آزار، در لذت‌هایی بچگانه و تفریحاتی شیرین. اگر شما جای من بودید چه می‌کردید؟

- بی تردید، همان کارهایی که شما کردید.

- پس از جست و خیز در فضای خالی، در مسیر افقی مشغول پیاده روی شدم. کم کم بر سرعت قدم‌هایم افزودم و در میان بارش نور، شروع به دویدن کردم...، عاقبت، خواستم که به سقوط آزاد ادامه دهم. همین که این میل در من ایجاد شد، دوباره به سمت پایین، سقوط کردم. به سمت ته دره.

- برخورد شما با کف دره، شدید بود؟

- خیر. مثل این که شما از ارتفاع پنج سانتیمتری به زمین بپرید. باورم نمی‌شد که به آن راحتی با کف دره برخورد کرده باشم...، وقتی بر هیجان آن سقوط لذت‌بخش فائق آمدم اطرافم را به دقت نگاه کردم. در نزدیکی‌ام رودخانه‌ای عظیم با آبی زلال، وجود داشت. در دو سوی رودخانه، درختان سبز بی‌شماری دیده می‌شد. شاخه‌های بالایی درختان، در هم فرو رفته بود و رودخانه را سقف زده بود. رود، در این دالان سبز، مثل جاده‌ای نورانی تا بی‌نهایت ادامه داشت...، شما حتماً جاده گیسوم را دیده‌اید. در چهارده کیلومتری شهر تالش. جایی که زندگی می‌کنید.

- بارها در این جاده، رانندگی کرده‌ام.

- خوب، در دو سمت جاده گیسوم، درختان بلند قدی رویده‌اند. این درخت‌ها، تمام جاده را با شاخه‌ها و برگ‌های خود مسقف کرده‌اند. آن منظره بهشتی، به نوعی شبیه جاده گیسوم بود. البته با سه تفاوت فاحش: به جای جاده آسفالت شده، رودخانه پرآب قرار داشت؛ پهنای رودخانه، چندین برابر عرض جاده گیسوم بود؛ در کناره‌های رود، نه درختان زمینی، درخت‌های اثیری و بی‌نهایت زیبا دیده می‌شد...، بگذریم...، از آب رودخانه، موسیقی زنده و دلپذیری برمی‌خاست. در

حاشیه رود، تعدادی قو شناور بودند. من به قوها نزدیک شدم و در درونم زیبایی بی‌مانندشان را ستایش کردم.

– قوها با دیدن شما دور نشدند؟

– بترسند و دور شوند؟ مطلقاً. پرندگان برزخی، نه از آدم‌ها می‌ترسند، نه از یکدیگر...، خوب است بدانید که حتی یکی از آن قوها با من حرف زد. از طریق ارتباط فکری. قبلاً هم عرض کردم: در باغ بهشتی، همه پدیده‌ها قادر به حرف زدن هستند. یک قطره آب، یک ذره نور، یا یک تکه سنگ، یک گیاه کوچک یا هر مخلوق دیگری. همه می‌توانند در هر موردی با هم و با ارواح گفت‌وگو کنند. در مورد پیچیده‌ترین علوم مادی یا علوم آسمانی...، بله، وقتی داشتم یکی از قوها را تماشا می‌کردم سرش را به سمتم چرخاند، با صدایی درونی به من گفت: "سلام. به بهشت خوش آمدی." در ادامه، از من خواست که برای تکمیل تجربه‌ام، روی رود قدم بزنم.

–

– آن قو به من گفت که پاهایم را بر سطح آب بگذارم و پیش بروم. مخالفت نکردم. پاهایم را روی آب گذاشتم. معلوم است که در آب فرو نرفتم. بنابراین، قدم برداشتم و جلو رفتم. داشتم سومین قدم را برمی‌داشتم که قو، بال‌هایش را باز کرد. بال‌هایش را باز کرد و چندین بار بر آب کوفت. بر اثر ضربه‌های پی‌پی‌اش، قطره‌های آب به سمتم پاشیده شد. قطره‌ها، مثل خُرده‌هایی از بلور به نظر می‌رسیدند. در هزاران رنگ. زیبایی خیره‌کننده آن‌ها علناً مرا مبهوت کرد. شاید همین، باعث شد که قو عملش را تکرار کند...، و باز تکرار کند. و بازهم. چندین بار. دفعه آخر، دیدم که...، دیدم که یکی از قطره‌ها در

میانه راه، متوقف شد. قطره‌ای نقره‌ای‌رنگ و بسیار درخشان بود. ناگهان،،، ناگهان، فهمیدم که دارم به سمت قطره کشیده می‌شوم. آرام آرام، بی‌اختیار، اما همراه با شوقی فزاینده. و بعد،،، و بعد، من، کاملاً به قطره نزدیک شدم و،،، و درونش جای گرفتم. درونش که پر از ذراتی سپید و بلورین بود. من، در بین ذرات تابناک و مرطوب آن قطره، حضور داشتم.

- جزئی از قطره شده بودید؟

- نه. جزئی از قطره نبودم. هیچ‌گونه دگرگونی در ذاتم بوجود نیامده بود. فقط در قطره حضور داشتم. مثل وقتی که در آب استخر فرو می‌روید. شما جزئی از آب نمی‌شوید، فقط درونش قرار می‌گیرید. حتی می‌توانید اطراف خود را ببینید. من هم می‌توانستم اطرافم را ببینم: همه درختان، رود پهناور، قوهای زیبا و غیره.

- بسیار خوب دکتر. شما داخل قطره قرار گرفته بودید.

- داخل قطره‌ای که پر از ذرات سفید بود و،،، و پر از صدا.

- چه صداهایی؟

- صداهای مقدس. دلنشین‌ترین، عالی‌ترین و با عظمت‌ترین موسیقی ممکن. یک نوع موسیقی خالص ملکوتی. هر ذره‌ای از آن قطره، مشغول تلاوت آیه‌های الهی بود. آیه‌های بکر و تحریف نشده‌ای که بر پیامبران نازل شده بود. بر آدم، بر نوح، بر ابراهیم،... بر ایوب، موسی، داوود، عیسی و محمد (ص). در آن قطره، مجموعه‌ای از این اصوات و آیه‌های قدسی به گوشم می‌رسید. لابلای آیاتی از کتاب نوح، عبارات اصیل تورات را می‌شنیدم؛ لابلای عباراتِ تورات، عبارت‌هایی از انجیل؛ و لابلای جمله‌های انجیل، آیه‌های قرآن. آیه‌هایی از قرآن، در

تأیید یا تکمیل جملاتی از کتاب‌های دیگر. همه این اصوات آهنگین، حامل پیام‌هایی واحد بودند: از توحید می‌گفتند؛ از صفات خداوند؛ از معاد؛ سرنوشت مؤمنین؛ سرانجام تکذیب‌کنندگان و...

- و شما هر یک،،، هر یک از آن اصوات را به صورت مجزا هم می‌شنیدید. - با این که هر صوت در صداهاى دیگر ادغام شده بود. -
- دقیقاً. مثل هم‌نوازی ده‌ها ساز مختلف در یک اُرکستر؛ که در عین حال،،، که در عین حال می‌شود صدای هر سازی را به طور جداگانه شنید...،،، یک جور،،، یک جور هماهنگی خاص و بی‌نقصی در آن اصوات احساس می‌شد. در طنین، ترتیب و محتوای‌شان. همه، هم‌زمان، موضوعات یکسانی را بیان می‌کردند. هماهنگی آن‌ها چنان کامل بود که جملات یک کتاب آسمانی در جملات کتاب آسمانی دیگر چفت می‌شد. به گونه‌ای که در نهایت، یک متن کامل را پدید می‌آورد. آن‌ها منشور یا بیانی‌های واحد بودند و عبارات خدا را جاری می‌کردند. با آهنگ دلربایی که مرا از شوری عرفانی پر می‌کرد.

- می‌شود نتیجه گرفت که صحیفه هر پیامبر، در واقع، بخشی از یک کتاب جامع است. هر پیامبری، فصلی از آن کتاب قطور را بیان کرده است.

- این طور نتیجه بگیرید: مجموعه‌ای که به عنوان "ادیان الهی" می‌شناسیم، در واقع، دین یا آیینی واحد است. دینی واحد برای هدایت بشر،،، برای اصلاح رفتار، گفتار و اندیشه‌های انسان،،، برای این که بشر، خدایش را بشناسد؛ به دیگران محبت کند؛ خود را موجودی رها شده نپندارد؛ بداند که از خداست و به سوی او باز می‌گردد.

- و وظیفه هر پیامبر این بود که بشر را هدایت کند.

- آره. بنابراین، ما باید همان قدر که از عیسی سپاسگزاریم، از موسی سپاسگزار باشیم؛ همان قدر که به موسی ارادت داریم، به سایر پیامبران ارادت داشته باشیم.

حسین، سؤال کرد:

- شما چه مدت در آن قطره ماندید؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

- نمی‌دانم. فقط می‌دانم که کاملاً در آن اصوات ملکوتی محو شده بودم. جز صدای آهنگین تلاوت عبارات، صدایی نمی‌شنیدم...، وقتی خودم را باز یافتم که دوباره بر سطح آب ایستاده بودم. آن وقت، مجدداً شروع به راه رفتن کردم. به سمت دیگر رود...، در کناره دیگر رود، قاصدک خوشگلی نظرم را جلب کرد. مانند یک ستاره کوچک، تابناک بود. قاصدک به شکلی خاص به من لبخند زد. لبخندی که به اندازه خودش زیبا بود. گفت: "مرا بچین. مرا بچین و برای مادرت ببر. او از من خیلی خوشش می‌آید." و چون مرا کمی مردد دید، ادامه داد: "نگران نباش. من تا قیامت زنده و شاداب خواهم ماند. درست مثل آن هلو." ساقه تَرْدش را گرفتم و اندکی فشار دادم تا او را بچینم. لحظه‌ای بعد، با همان صحنه‌ای که انتظار داشتم مواجه شدم: قاصدک زیبا، هم سر جایش بود؛ هم توی دستم...، خوب، بالاخره...، بالاخره تصمیم گرفتم نزد مادرم بروم. داشتم فکر می‌کردم چگونه به بالای دره برگردم که قاصدک گفت: "با یک جست بلند؛ یا اگر مایلی پرواز کن؛ یا فقط بخواه." من، سومی را بیشتر پسندیدم. بنابراین، اراده کردم و به بالا، به لبه پرتگاه برگشتم.

- به همان دشت پر گل.

- همان دشتی که پر از گل‌های آبی‌رنگ بود. دیدم مادرم آن‌جا ایستاده است. قاصدک را به او هدیه دادم. تشکر کرد. در حالی که قاصدک را بین انگشتانش نگه داشته بود به من گفت: "خبری برایت دارم. سه تا از دوستانت دارند به دیدنت می‌آیند. آن‌ها می‌دانند که تو این‌جا هستی." پرسیدم: "کدام دوستانم؟" نام‌شان را گفت. مجید و فرهاد و آرمین...، لازم است که این را به شما بگویم: مجید و فرهاد و آرمین، چند سال پیش فوت کردند؛ زمانی که داشتند با اتوبوس به مشهد می‌رفتند. در پنجاه کیلومتری مشهد، اتوبوس‌شان واژگون شد. هر سه در دقایق اولیه مردند...، باری، کنار مادرم ایستادم و منتظر آمدن‌شان شدم. یک‌دفعه دیدم که جاده‌ای به صورت مایل پدیدار شد. از دشت به سمت بالا.

حسین پرسید:

- شبیه جاده‌های معمولی؟

- نه معمولی. جاده‌ای از نوری سفید که به صورت اُریب، به سمت بالا امتداد داشت. البته من فقط می‌توانستم حدود صد متر از آن جاده را ببینم. چون پس از این فاصله تقریبی، جاده در توده عظیمی از نورهای متراکم محو می‌شد. در حالی که به توده نور نگاه می‌کردم دیدم سه نفر در آن بالا نمایان شدند. برایم مسجل بود که همان دوستانم هستند. هر سه با سرعت به سوی ما لغزیدند. وقتی کاملاً نزدیک شدند به هم سلام کردیم. آن‌ها خیلی شاداب به نظر می‌رسیدند.

- چه جور لباسی پوشیده بودند؟

این را من پرسیدم.

– لباس‌هایی بلند و سفید و زیبا. رنگ،،، رنگ حاشیه لباس‌های‌شان با هم فرق داشت. حاشیه لباس مجید، زیتونی؛ فرهاد، لیمویی؛ و آرمین، عنابی بود. هر کدام از آن‌ها کمربندی پهن و طلایی به کمر بسته بود. این کمربندها، آراستگی ظاهری‌شان را مضاعف می‌کرد. قیافه و اندام‌شان بسیار زیباتر از زمانی بود که در زمین زندگی می‌کردند. بر خلاف آن مواقع، هیچ نقصی در چهره و اندام‌شان دیده نمی‌شد.

– در زمان حیات مادی، چه نواقصی داشتند؟

نفسی عمیق و صدا دار کشید و:

– خوب، مثلاً نیمی از چهره مجید، چند سال قبل از مرگش، سوخته بود. در یک سانحه. اما وقتی که او را در عالم برزخ دیدم، چهره‌ای سالم داشت. موهای وسط سر فرهاد، در این دنیا ریخته بود؛ در حالی که آن‌جا موهای بلند و خوش حالتی داشت. قبلاً، دماغ آرمین، بزرگ و زشت بود؛ ولی آن موقع دماغش به قدری زیبا بود که به شدت متحیر شدم. آرمین، این را فهمید و گفت: "قیافه اصلی ما در این عالم، به شکلی که می‌بینی نیست. ما خیلی زیباتر و متفاوت‌تر از شکلی هستیم که بر تو ظاهر شده‌ایم. قبل از این که نزدت بیاییم قیافه‌های مان را تغییر دادیم. به طوری که تو بتوانی ما را بشناسی." بعد، توضیح داد که روح، می‌تواند خود را به قیافه‌های بسیار زیبا درآورد. به قیافه‌هایی که کمترین شباهتی به چهره زمینی‌اش ندارد. پرسیدم: "شما می‌توانید چهره خود را هر قدر که بخواهید زیباتر کنید؟!" گفت: "نه هر قدر که بخواهیم. بستگی به مقامی دارد که در این جا داریم. هر چه درجه‌مان بالاتر باشد، می‌توانیم قیافه زیباتری

داشته باشیم. در هر حال، قیافه کمترین ما در این جا، بسیار زیباتر از زیباترین آدم زمینی است. به طوری که اگر یک انسان زمینی او را ببیند، طاقت نمی آورد. قلبش از حرکت می ایستد."

- ارتباطی به گفته های اخیرتان ندارد؛ ولی می پرسم: موقعی که با دوستان تان روبرو شدید، همدیگر را در آغوش نگرفتید؟

- نه. نیازی به این کار نبود. پیش از این هم تا حدی توضیح دادم. ببینید، ما در زمین، برای نزدیکی بیشتر، برای ایجاد صمیمیت بیشتر، یکدیگر را در آغوش می گیریم؛ یا برای نشان دادن محبتی که به هم داریم. در بهشت، ارواح به طرزی بسیار آشکار، کاملاً به هم نزدیک و با هم صمیمی هستند. بنابراین، لازم نیست که یکدیگر را در آغوش کنند.

- بهشتی ها تا چه اندازه با هم صمیمی هستند؟

- آن ها به معنای واقعی کلمه، عاشق یکدیگرند. من، این نکته را عمیقاً درک کردم. می دانید؟ ارواح، در عالم اثیری نمی توانند افکار و احساسات خود را از بقیه پنهان کنند. از این رو، من شاهد عشق بی شائبه ای بودم که از آن ها ساطع می شد. عشق شان به قدری پر حرارت بود که می ترسیدم وجودشان را منفجر کند. در بهشت برزخی، عشق، و تنها عشق، باعث دوام زندگی است. همان طور که گردش خون یا ضربان قلب، باعث دوام یک موجود خاکی است.

- بر اساس فرمایشات شما، این جمله به ذهنم رسید: هر چه را که یک روح برای خود بخواهد، برای دیگران هم می خواهد.

- درست است. و درست تر این است که بگوییم: بیشتر و بهتر از آن را برای دیگران می خواهد. یک روح بهشتی، عمیقاً راضی است که

خودش کمتر داشته باشد و بقیه، بیشتر. اصلاً خودش نداشته باشد ولی بقیه داشته باشند. حتی اگر مقام بالاتری دارد، حاضر است آن را به دیگری واگذار کند. در بهشت برزخی، به جای نفرت، غرور، حسد و خشونت، فقط عشق حاکم است.

- عشق یک روح به روح دیگر، شبیه عشق مادر به...

- خیلی خیلی بیشتر. عشق مادر به فرزند در برابر عشق آنها به همدیگر، بسیار بسیار ضعیف است. مثل نور شمع در مقابل روشنایی خورشید.

- چیزی نمانده که خط سیر داستان را گم کنیم. یک جوهرهایی دارید داستان را میان بر می زنید. و متأسفانه، دلیلش عجله من برای دانستن است...، آقای دکتر، می خواهم از گفت و شنوهای اولیه شما و دوستان تان بیشتر بدانم. لطف می کنید؟

- خوب، بعد از...، بعد از آن توضیح مختصرِ آرمین، من...، من از احوال همگی شان پرسیدم. به دنبالش از محل سکونت شان سؤال کردم. گفتند که زندگی راحتی دارند و هرگز این قدر شاد نبوده اند. گفتند که هر کدام شان در بخش دیگری از بهشت زندگی می کند. مجید و فرهاد در جایی شبیه محل سکونت مادرم به سر می بردند؛ اما محل زندگی آرمین با بقیه فرق داشت. او بیان کرد که در یکی از شهرهای بهشتی ساکن است. وقتی این را شنیدم ازش پرسیدم که شهرهای بهشتی چگونه هستند؟ آرمین، در برابر سؤالم، فقط این جمله را به من تحویل داد: "چهره شهرها شبیه هم نیست." و سکوت کرد. به شوخی گفتم: "ممنون. خیلی استفاده بردم!" مکشی کردم و بعد: "چه طور است مرا به شهر خودت ببری تا آن جا را ببینم." مؤدبانه

گوشزد کرد که حق ندارد مرا به شهرش ببرد. اما می‌تواند آن‌جا را از دور به من نشان دهد. ناچار، رضایت دادم. برای این که شهرش را ببینم از من خواست که خوب به پیشانی‌اش نگاه کنم. نگاه کردم و انعکاس آن شهر را در پیشانی او دیدم. انگار که بر فراز تپه‌ای در دوردست ایستاده باشم و شهر را تماشا کنم. برای مدتی بسیار کوتاه.

- چه جور جایی بود؟

- یک شهر زیبا و رؤیایی که از بلور ساخته شده بود. از بلور اثیری. شهر، در واقع، یک جزیرهٔ بلورین و مملو از نورهای متنوع و دلشاد کننده بود. اقیانوسی بزرگ و شفاف، شهر را در برگرفته بود. خانه‌ها به اشکال مختلف بودند. به شکل‌هایی که با اشکال معمول این دنیا کاملاً فرق داشتند. ساختمان‌ها، خیلی بدیع و اغلب، فراتر از حد تخیل آدم‌های زمینی بودند. تفاوت آشکاری که در ظاهر ساختمان‌ها وجود داشت، خللی در هماهنگی چشمگیر آن‌ها ایجاد نمی‌کرد.

- هنوز به من نگفته‌اید که بناها چه شکلی بودند.

- برخی به اشکال هندسی و برخی،،، برخی کاملاً غیر هندسی. به گونه‌ای که اصلاً نمی‌توانم وصف کنم.

- آن تعداد را که می‌توانید وصف کنید چگونه بودند؟

- به صورت‌های مختلف: دایره، نیم دایره، مخروط، منشور، مثلث و... یا برخی دیگر، مانند موج، صدف، عروس دریایی، پرنده، چشم، برگ، آبشار.

- ساختمان‌های مسکونی مانند آبشار بود؟!!

- دقیقاً. طوری بود که فکر می‌کردی آب است که دارد از بلندی به پایین می‌ریزد. حتی یکی از خانه‌ها به علفی که در اثر وزش باد تکان

بخورد، شباهت داشت.

در حالی که می‌کوشیدم آن بناهای نامتعارف را دقیق‌تر تصور کنم گفتم:

- ادامه بدهید.

- من از دور، ارواح را می‌دیدم که در حاشیه بلوارهای پهن حرکت می‌کردند.

- به کجا می‌رفتند؟

- عده‌ای وارد ساختمان‌هایی می‌شدند که به نظرم مؤسسات خاصی بودند؛ دسته‌ای به سوی خانه‌هایشان می‌رفتند؛ گروهی به سمت ساحل در حرکت بودند و... به هر حال، هر روح، هدف و مسیری را دنبال می‌کرد.

- ببخشید. در مورد خانه‌ها چند نکته برایم روشن نشده. اجازه می‌دهید؟

- خواهش می‌کنم.

- خانه‌ها از هم فاصله داشتند یا به هم چسبیده بودند؟

- از یکدیگر فاصله داشتند.

- بناها مرتفع بودند؟ مثل برج‌هایی که در شهرهای بزرگ ما وجود دارد.

- برخی، تا حدی مرتفع بودند. اما نه این که به صورت واحدهای آپارتمانی باشند. ارواح، هرگز به صورت اشتراکی در یک بنا زندگی نمی‌کنند.

- برای هر خانه، فضای سبز در نظر گرفته شده بود؟

- جلو هر خانه، حیاط و باغی بسیار وسیع وجود داشت. با درختان

تنومند و زیبا.

- از وسایل نقلیه بگویید. وسیله نقلیه‌ای در شهر دیدید؟

- دیدم؛ ولی نه در داخل شهر. اغلب وسایل نقلیه، - که از جنس براقی شبیه جیوه بودند - در نوار ساحلی به چشم می‌خوردند.

- وسایل نقلیه، از قبیل؟

- اتومبیل‌های خیلی شیک، موتوسیکلت‌های شگفت‌انگیز، دوچرخه‌های ظریف و حتی درشکه‌های پر زرق و برق. آن سوتر، هواپیماهای نقره‌ای کوچک و لوکس را دیدم که بر فراز اقیانوس پرواز می‌کردند. در امتداد بازوهای اقیانوس، تعداد زیادی قایق و کشتی تفریحی - برخی به شکل ستاره دریایی - شناور بودند...، بعداً فهمیدم که وسایل نقلیه، متعلق به جماعت خاصی است. به جماعتی که هنوز به این وسایل دنیوی علاقه دارند. اغلب آن‌ها، افرادی بودند که زمانی در حسرت داشتن این وسایل به سر می‌بردند. منظورم از زمانی، موقعی است که در زمین زندگی می‌کردند...، لب مطلب را بگوییم: بسیاری از آرزوهای تحقق نیافته انسان‌های خوب، در برزخ برآورده می‌شود. فکر می‌کنم دانستن همین نکته، برای شما کافی باشد.

-

صدای حسین در بهار خواب پیچید:

- آقای دکتر، آرمین به شما گفت که شهرهای روحی نسبت به یکدیگر تفاوت دارند. دلیل این تفاوت؟

- انتظار داشتم دلیلش را فهمیده باشید. خیلی واضح است. چون در هر شهر، ارواحی زندگی می‌کنند که از لحاظ رتبه روحی در یک سطح قرار دارند. در نتیجه، میزان عقل آن‌ها نیز با هم برابر است. آن‌ها بر اساس همان عقل یکسان، شهرهای‌شان را بنا می‌کنند. به همین

دلیل، چهره شهرهای روحی متفاوت است. ارواح بسیار متعالی در شهرهای زیباتر، با امکانات بیشتر و بهتر زندگی می کنند. اما ارواحی که مقام پایین تری دارند در...

حسین، بی صبرانه، جمله دکتر را کامل کرد:

- در شهرهایی که زیبایی و امکانات کمتری دارند به سر می برند.

- البته، قوانین اجتماعی در هر شهر، بسیار پیشرفته است. چون

آن قوانین، نه از جانب ارواح، بلکه از سوی خداوند، وضع شده.

حسین پرسید:

- این را از چه کسی شنیدید؟

- از آرمین...، نکته دیگری که به من گفت، این بود: "در شهرهای

بهشتی، مؤسسات و آموزشگاه های علمی زیادی وجود دارد. به همان

اندازه که اماکن تفریحی و هنری وجود دارد." مطلب دیگری که او...

دستم را بالا بردم:

- صبر کنید. بگذارید آرام تر پیش برویم. فرمودید که

آموزشگاه های علمی زیادی وجود دارد. برای آموزش چه؟

هوا را به بینی اش کشید و گفت:

- برای آموزش علوم مختلف، از جمله: علوم الهی. ارواح، این علوم

را از اساتید خود فرا می گیرند.

حسین گفت:

- خدای بزرگ! یعنی در آن عالم هم باید به کلاس برویم و

امتحان بدهیم!

دکتر، لبخندی زد و پرسید:

- از کلاس خوش تان نمی آید؟

- متنفرم.

- و از امتحان می ترسید؟

- تا سرحد مرگ.

- پس باید هر چه زودتر، یک خبر خوش به شما بدهم.

دست اطمینان بخشش را بر کتف او زد و:

- در عالم ارواح، کلاس هست، ولی نه به صورتی که در ذهن

شماست. امتحانی هم در کار نیست. آن چه را که به شما آموزش

می دهند، فوراً و به خوبی یاد می گیرید. ضمناً، هرگز فراموش

نمی کنید. بنابراین، لازم نیست که در خلوت خود به تمرین بپردازید.

از همه این ها گذشته، شما علوم را به صورت عینی فرامی گیرید. مثلاً

برای آموزش جغرافیای حریم مقدس، شما را به مرزهایش می برند.

پرسیدم:

- در بهشت برزخی، همه ارواح، به صورت یکسان آموزش

می بینند؟ در یک سطح یا پایه تحصیلی مشغول آموختن هستند؟

- خیر. در پایه های مختلف تحصیلی، تحت آموزش قرار می گیرند.

با دست راست، زنبور کوچکی را تاراند و سپس:

- اوه، این را هنوز به شما نگفتم: در بهشت برزخی، هر گروه از ارواح،

دارای حرفه مشخصی است. عده ای به نقاشی مشغول هستند؛ عده ای به

باغبانی؛ عده ای به هنر موسیقی؛ عده ای به آن چه صنایع دستی

می نامیم و... در حقیقت، اغلب ارواح به کاری مشغول می شوند که در

دنیای زمینی دوست داشته اند. البته، برخی دیگر هم بنا به صلاح دید

خداوند، به حرفه هایی خاص می پردازند...، بد نیست بدانید که مادرم، در

آن جا، آموزش دهنده گروهی از بچه هاست. منظورم ارواح کسانی است که

در کودکی از دنیا رفته‌اند. او در آن عالم مشغول حرفه‌ای است که در زندگی دنیوی‌اش دوست داشت. به من گفت که وظیفه آموزش چهل کودک را به عهده دارد. او اذعان کرد که گاهی ارواح کودکان را با خود به زمین می‌برد.

- برای چه؟

- برای این که آن چه را ندیده‌اند، ببینند. او بعضی از وقت‌ها، روح کودکان را به خواب مادرشان می‌برد. ترتیبی می‌دهد تا مادرها، بچه‌های خود را در خواب ببینند. در این مواقع، معمولاً ارواح کودکان با مادر خود صحبت می‌کنند. حتی گاهی محل اقامت‌شان را به آن‌ها نشان می‌دهند. این، می‌تواند عامل مؤثری در تسکین مادران داغ‌دیده باشد.

- ارواح، در عالم اثیری اجازه دارند که شغل‌شان را تغییر دهند؟

- به مصلحت خداوند و در مرحله بعد، به خواست روح بستگی دارد. مادرم قبل از انتخاب شغل معلمی، به عنوان روح نگهبان فعالیت می‌کرده. او نگهبان یک زن بوده. به زمین می‌آمده و به اذن خدا، آن زن را در برابر برخی حوادث، محافظت می‌کرده.

- حقیقتاً ارواح، در عالم دیگر به قدر کافی مشغول هستند.

- مشغول هستند. این طور نیست که زندگی یکنواخت و کسل‌کننده‌ای داشته باشند.

- فهمیدم که مراکز آموزشی در شهرهای روحی قرار دارند. پس، ارواحی که دور از شهرها زندگی می‌کنند برای آموختن باید به شهر بروند؟

- روح، هر جایی که باشد می‌تواند از موهبت آموزش برخوردار

شود. او می تواند همزمان، در خانه اش باشد؛ و در آموزشگاه؛ یا هر جای دیگری که مربیان اش اعلام کنند.

- چگونه؟! -

- خودش را به صورت بسیط در می آورد.

از این مبحث گذشت و به شاخه دیگری پرید:

- یادم هست که از فرهاد در مورد معاشرت ارواح سؤال کردم. گفت یک روح، هر وقت اراده کند می تواند روح های دیگر را دور خود گرد آورد. آن ها کنار هم می نشینند و با هم حرف می زنند. اما نه حرف های بیهوده و نه حرف هایی که به غیبت، تهمت و دروغ آلوده باشد. ارواح، گاهی هم با فرشته ها معاشرت می کنند.

یکهو دریافتم که صدای کوبش باران را نمی شنوم. نگاهی به ورای نرده ها انداختم. باران، قطع شده بود و نبض طبیعت به کندی می زد. با مجهولات فراوانی به گفت و گو برگشتم:

- دکتر، آیا ارواحی که در بهشت هستند می توانند ساکنین جهنم را ببینند؟

- گستاخی است اگر اول، ناگفته ای را خدمتتان عرض کنم و بعد، سراغ پرسشتان بروم؟

- نه. اصلاً.

- پس تقاضا می کنم بشنوید: پاداش ها در بهشت برزخی، با پاداش ها در بهشت اخروی تفاوت دارد. همچنین، جزاها در جهنم برزخی با جزاها در جهنم اخروی متفاوت است. عذاب ها در برزخ، جسمانی نیست؛ بلکه صرفاً روحی است. اما در جهنم اخروی، هم جسمانی است؛ هم روحی.،،،، حالا، جواب سؤالتان: گاهی، تأکید

می‌کنم، گاهی ارواحی که در بهشت برزخی هستند می‌توانند جهنمی‌ها را ببینند. و برعکس. من، حالِ یکی از اقوام را که فوت کرده بود از مادرم پرسیدم. مادرم ابروهایش را در هم کشید و گفت: "او این‌جا نیست." و رویش را به سمت دیگری برگرداند. چنان بود که داشت به دوردست نگاه می‌کرد. سؤال کردم: "او کجاست؟" جواب داد: "جایی که اصلاً خوب نیست. در جهنم برزخی." پرسیدم: "شما می‌توانید او را ببینید؟" گفت: "دارم می‌بینمش." گفتم: "پس چرا من او را نمی‌بینم؟" جواب داد: "چون تو حقیقتاً نمرده‌ای و متعلق به این‌جا نیستی." و اضافه کرد: "اما او دارد تو را می‌بیند. هم تو را، هم من و دوستان را." پرسیدم: "جایی که او به سر می‌برد به بدی مکانی است که من دیده‌ام؟" منظورم آن وادی ترسناک بود. مادرم به جای جواب سؤالم گفت: "در جهنم، وادی‌های زیادی وجود دارد: وادی مخصوص مشرکین، وادی کفار، وادی منافقین، وادی متکبرین و... ساکنین هر کدام از این وادی‌ها، دچار عذابی خاص هستند." سؤال کردم: "مخوف‌ترین عذاب در جهنم برزخی کدام است؟" جواب این پرسش را مجید داد.

به پاهایش خیره شد و مضطربانه، لب‌هایش را به هم دوخت.

- دکتر، سخت‌ترین عذاب برزخی چیست؟

-

- دکتر؟ من، منتظر جواب شما هستم.

انگشتانش را در گوشت بازوهایش فرو برد و سکوتش را شکست:

- در برزخ، هر چند گاه، گروه‌های مختلف گناهکاران را به سمت

جهنم اخروی فرا می‌خوانند. گناهکاران، دسته دسته به آن سمت

می روند.

- و داخل جهنم می شوند؟

- نه. کسی آن ها را داخل جهنم اخروی نمی اندازد. گناهکاران، فقط اطرافش جمع می شوند؛ در حالی که بدن های اثیری شان تا گردن در سیاهی سیال و غلیظ فرو رفته. آن ها همان جا، بر جهنم عرضه می شوند.

- فکر می کنم باید جمله آخری را برایم ترجمه کنید. منظورتان چیست که بر جهنم عرضه می شوند؟

- منظورم این است که تا قعر جهنم اخروی را به گناهکاران نشان می دهند. بی آنکه هیچ کدام را وارد جهنم کنند. تماشای جهنم و عذاب هایش بزرگ ترین شکنجه روحی است. گناهکاران، با دیدن جهنم جیغ می کشند؛ ضجه می زنند؛ دعا می کنند که هر چه زودتر، آن ها را از جهنم دور کنند.

- خودشان نمی توانند از سیاهی غلیظ و سیال بیرون آیند و فرار کنند؟

- سؤال خوبی است. گوش کنید، در عالم روحی، اولین چیزی که از گناهکاران گرفته می شود اراده آن ها است. گناهکاران، مانند گوسفندانی کم عقل و مطیع، به سمت انواع شکنجه ها می روند. می دانند که آن شکنجه ها چه قدر باعث رنج شان می شود. با وجود این، با پای خود به سمتش می روند. در حقیقت، این اراده را ندارند که از رفتن، امتناع کنند. یا وقتی رفتند، این اراده را ندارند که بگریزند. نه تنها در برزخ، در جهنم اخروی هم گناهکاران، فاقد اراده هستند. می دانند که اگر به سمت آتش بروند، می سوزند؛ می دانند که اگر به سوی افعی ها بروند، گزیده می شوند. با وجود همه این ها می روند.

برای فرستادن هوای بیشتری به ریه‌هایش، درنگ کرد. فوراً مطلبی را که از کمی پیش، در مغزم وول می‌خورد، بر زبان آوردم:

- قبلاً به من گفتید که از ارتفاع زیاد، سیاهی غلیظی را مشاهده کرده‌اید. ظلمتِ رونده‌ای که اطراف یک گودال عظیم را فراگرفته بوده. آیا سیاهی پرمایه‌ای که اکنون ازش حرف زدید، همان است؟

- اتفاقاً این سؤال را از مجید کردم. گفت: "نه. این، آن مکان تاریکی که تو دیده‌ای نیست. جایی که دیده‌ای، ابتدای یکی از وادی‌هایی است که در مسیر جهنم اخروی قرار دارد. می‌توانم بگویم بهشت یا تفرجگاه جهنمی‌هاست."

- به خدا پناه می‌برم! تفرجگاه؟! آن اقیانوس سیاهی، تفرجگاه جهنمی‌هاست؟! و آن گودال مرعوب‌کننده‌ای که تمام منظومه شمسی را به راحتی در معده‌اش جای می‌دهد؟! -

پس از لحظاتی تأمل، گفتم:

- در عالم برزخ، گناهکاران، جهنم اخروی را می‌بینند. دقیقاً چه می‌بینند؟

در این مورد، فرهاد، قدری برایم توضیح داد.

- آن چه را شنیدید به من هم بگویید. جهنم اخروی چگونه است؟

- پر از دوده‌ای غلیظ، بادهای داغ و آتش سیاه و پرخروش. گدازه‌ها، دائماً فوران می‌کنند و هر لحظه، انفجاراتی عظیم، ستون‌های جهنم را می‌لرزاند. جهنم، دارای هفت طبقه وسیع است. به قدری وسیع که اگر تمام عوالم مادی را در یک طبقه‌اش بیندازند، گرم می‌شوند. آن چنان که یک دانه نخود در اقیانوسی بزرگ، ناپدید

می شود. در جهنم اخروی، رودخانه هایی از فلزات و سنگ های مذاب وجود دارد. همچنین چشمه هایی سوزان. وقتی بدکاران نزدیک چشمه ها شوند، بر اثر حرارت، گوشت های صورت شان فرو می ریزد. اگر یک جرعه از آب چشمه ای بنوشند، آن چه در شکم های شان هست ذوب می شود.

- و دیگر؟

- خزندگان زشت، خطرناک و غول پیکر هم هستند. از جمله، مارها و عقرب ها و سوسمارها. هر کدام به اندازه یک کشتی عظیم...، در جهنم، گناهکاران را با لباس هایی از آتش می پوشانند. آن ها، بی اراده، از غذاهای نامطبوع میل می کنند. مثلاً میوه درختی را می خورند که در نهایت داغی و تلخی است. این میوه، مانند فلز گداخته در شکم های شان می جوشد. آن ها پس از خوردن میوه، به سمت آبی جوشان می دوند و از آن می نوشند؛ با این که می دانند آن آب داغ با بدن های شان چه می کند. البته، آب های دیگری هم وجود دارد که پر از چرک و کثافت است...، یکی از عذاب های سخت جهنم، باران بسیار داغ است. بارانی که تار و پود دوزخیان را می سوزاند. خلاصه، این بلاها و بیشتر از این بلاها را می شود در جهنم یافت.

- چیزهایی که بیان کردید عذاب های جسمانی بود. اما عذاب های روحی؟

پریشان حال، گفت:

- نمونه عذاب های روحی در جهنم، این هاست: حسرت زیاد، غم شدید، همدم شدن با شیاطین و ارواح خبیث و ترسناک، مورد تحقیر و سرزنش دیگران قرار گرفتن... اما سخت ترین عذاب اخروی، محروم

ماندن گناهکاران از محبت الهی است.

- گناهکاران برای همیشه در جهنم می‌مانند؟

- واضح است که منظورتان جهنم برزخی نیست. چون جهنم برزخی، در روز قیامت نابود می‌شود؛ همانگونه که بهشت برزخی. پس از آن، نیکوکاران به بهشت اخروی و گناهکاران به جهنم اخروی می‌روند...، جواب سؤالتان را با استفاده از صحبت‌های مادرم می‌دهم: عده‌ای از مردم، به خاطر معصیت‌های‌شان در همین دنیای خاکی دچار عذاب می‌شوند. آن‌ها پس از تحمل رنج‌های ریز و درشت، با روح پاک از دنیا می‌روند. گروهی از مردم که گناهان‌شان بیشتر است، باید طعم عذاب را در برزخ نیز بچشند. این گروه، دو دسته هستند: دسته‌ای که با عذاب‌های برزخ، شسته و پاک می‌شوند؛ دسته‌ای که با عذاب‌های برزخ، کیفرشان تمام نمی‌شود. این دسته را در قیامت، به جهنم اخروی منتقل می‌کنند. البته، این‌ها نیز دو دسته هستند: عده‌ای باید تا مدتی معلوم در جهنم بمانند و پس از پالایش، راهی بهشت شوند؛ عده‌ای به خاطر گناهان نابخشودنی‌شان، مجبورند تا ابد در جهنم به سر برند.

دست‌هایش را به لبه صندلی گیر داد و گفت:

- بس است. فکر می‌کنم تا حدی که لازم بود در مورد جهنم حرف زدم. مهم، این است که جهنم و عذاب جهنم را جدی بگیریم. امروزه، افرادی اصرار دارند به دیگران بقبولانند که خداوند کسی را به جهنم نمی‌برد. دلیل‌شان این است که خدا، خیلی مهربان است و راضی به مجازات بندگان نمی‌شود. همان گونه که یک پدر، حاضر نخواهد شد فرزندش را به سختی مجازات کند؛ هر قدر هم که آن فرزند، بد باشد.

این حرف و نظایر این حرف، نوعی مغلطه است. نوعی سفسطه است. تفسیری شیطننت‌آمیز یا لااقل ساده‌لوحانه از مهربانی خداست. البته که خداوند بسیار مهربان است. بیش از آن‌چه من و شما تصور می‌کنیم مهربان است. اما نباید فراموش کرد که خداوند به همان اندازه، عادل است. عدالت خداوندی ایجاب می‌کند که افراد بد مجازات شوند. مگر می‌شود خدا، کسی را که آدم می‌کشد بدون مجازات رها کند؟! یا کسی را که دزدی می‌کند؛ یا کسی را که باعث ریختن آبروی مردم می‌شود؛ یا کسی را که به ظالم خدمت می‌کند؟! نمی‌شود. امکان ندارد. مگر این که آن اشخاص بدکار، حقیقتاً توبه کنند.

حسین، با صدایی درخواست کننده گفت:

- از جهنم و عذاب‌های جهنم دور شویم. یک بار دیگر سری به بهشت بزنیم. به بهشت برزخی. جایی که پر از نعمت است: مسکن خوب، پوشاک خوب، غذای خوب... آهان! به من بگویید آیا ارواح، دارای همسر خوب و زیبا هم هستند؟
- هستند.

چهره حسین، شکفته شد. دست‌هایش را به هم مالید و:

- به بهترین قسمت داستان رسیدیم. در این مورد حرف بزنید. تا شب حرف بزنید.

- من، در این باره، خیلی کم می‌دانم...، آن‌ها...، آن‌ها به من گفتند که هر زن و مردی دارای همسر است.

پاسخ کوتاه و تقریباً تکراری دکتر، لحن حسین را زمخت کرد:

- فقط همین؟! به جای شیرین قصه که رسیدید، فقط همین را می‌گویید؟! خودتان خوب می‌دانید که هیچ‌کس به این جواب مختصر

راضی نمی شود. حالا که ما را تا لب چشمه برده‌اید، لطفاً تشنه برنگردانید.

- چه می‌خواهید بشنوید؟

- هر چیزی در این باره. هر چه بیشتر، بهتر.

- خوب، من،،، من دانستم که هر کدام از آن‌ها، همسری دارد.

فرهاد، مجید، آرمین. همه دارای همسر بودند.

حسین، پرسید:

- و مادرتان؟

لبخند زنان گفتم:

- تو چه کار به مادر دکتر داری؟ سؤال را به صورت کلی مطرح کن.

دکتر خندید و گفت:

- مادرم هم مجرد نبود.

- این را به پدرتان گفته‌اید؟

- هنوز جرأت نکرده‌ام. اگر بشنود، دود می‌شود. البته خیال دارم

روزی، در موقعیتی مناسب، قضیه را به او بگویم.

در ذهنم، صدای پدر دکتر را، وقتی از ماجرا باخبر می‌شد شنیدم:

"و تو پسر بی‌خاصیت بی‌غیرت، وقتی فهمیدی ننه‌ات شوهر کرده،

معارض نشدی؟! همان‌جا مثل چوب خشک ساکت ماندی و چیزی به

او نگفتی؟!!"

حسین از دکتر پرسید:

- ارواح به چه صورت معاشقه می‌کنند؟ به صورتی که در دنیای

مادی...

- نه...، آن طور که شنیدم از طریق ارسال امواج اثیری به یکدیگر.

امتزاج، یا به عبارتی ساده‌تر، تداخل این امواج باعث می‌شود که حداکثر لذت را کسب کنند. آن نوع لذت، مطلقاً با لذت جنسی دنیوی، قابل مقایسه نیست. خیلی عالی‌تر، عمیق‌تر و گسترده‌تر است.

چشمان حسین درخشید. سپس پرسید:

- هر روح، فقط یک همسر دارد؟ یا می‌تواند چند همسر اختیار کند.

ول کن نبود.

- فقط یک همسر.

صورت حسین چروکید. دکتر، او را دلداری داد:

- ناراحت نباشید. اصلاً ناراحت نباشید. همسران ارواح، می‌توانند

در هر ملاقات، با قیافه جدیدی نمایان شوند.

حسین، متأثر از این جمله روان‌گردان، فریاد کشید:

- عالی است. خیالم را راحت کردید.

سرش را به سمت من چرخاند و متوجه شد که بدجوری به او زل

زده‌ام. پرسید:

- چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟!

جواب دادم:

- دارم به صدای تمایلات نفسانی‌ات گوش می‌دهم. شما راحت

باش، ادامه بده. تا می‌توانی عقده‌های فروخورده‌ات را بیرون بریز.

برآشفتم:

- تو چرا فکر می‌کنی پرداختن به این مطالب، زشت است؟! اگر

زشت بود که خدا، تمایل جنسی را در ذات بشر قرار نمی‌داد.

و دوباره به سمت دکتر چرخید:

- آقای دکتر، آیا مادرتان...

میان حرفش پریدم:

- به خاطر خدا، حسین! دور مادر دکتر را خط بکش.

و دکتر با مهربانی به او گفت:

- متأسفم که ناامیدتان می‌کنم. من در باره موضوع زناشویی، هر

چه را که شنیده‌ام به شما گفتم.

قوسی به بدنش داد و از جا برخاست. از حرف زدن خسته شده بود.

خواست که بیرون برویم و در حاشیه دریاچه قدم بزنیم. موافقت کردم.

دقایقی بعد، سه تایی از دروازه ویلا گذشتیم و وارد کوچه شدیم. کمی

جلوتر، از مسیری باریک و پاکوفته بالا رفتیم و به کناره دریاچه رسیدیم.

آن‌گاه، بی هیچ حرفی، روی خاک خیس و قهوه‌ای شروع به قدم زدن

کردیم. ردیفی از درختان جنگلی، غرب دریاچه را هاشور زده بود. تصویر

لرزان درختان و آسمان ابری در آب دیده می‌شد. با هر حرکت آبریان

کوچک، دایره‌ای بر سطح دریاچه پدید می‌آمد. سپس، دایره‌هایی بزرگ‌تر

که نهایتاً به دوائر اطراف برخورد می‌کردند. برخورد و تداخل آن‌ها، سطح

آب را مشبک جلوه می‌داد. قدری دورتر، تعدادی گاومیش قوی‌بنیه، ولو

بودند. زمین آسیب‌ناپذیر، زیر سم زورگوی حیوانات، صبورانه نفس

می‌کشید..... باری، با بازوهای آویخته، دریاچه را دور زدیم و به جای اول

برگشتیم. آن دو را نمی‌دانم، ولی من از همه چیز، لذت بردم. از زمین

شکیبا، آسمان مهربان و روز سخاوتمند. ما پس از گردش، به سمت ویلا

سرازیر شدیم. در ویلا، وضو گرفتیم و نماز خواندیم. پس از نماز، املت

خوشمزه‌ای خوردیم و مجدداً در بهار خواب، دور میز نشستیم. آماده بودم

تا ادامه حرف‌های دکتر را بشنوم. گفت:

- گفت‌وگوی من و دوستانم طولانی بود. آن‌ها مطالب زیادی به

من آموختند؛ و مطمئن هستم که صحنه‌های بسیاری به من نشان دادند. اما عجالتاً، جز مواردی که فاش کردم چیز دیگری به یاد نمی‌آورم. آن‌ها، سرانجام، برایم،،، برایم آرزوی موفقیت کردند و رفتند. پس از رفتن‌شان، من قدری دیگر همراه مادرم گردش کردم.

– و حرف زدید؟

– نه زیاد. به خاطر دارم که از او در مورد آینده سؤال کردم. در باره آینده جامعه بشری. او گفت که بدی‌ها به وفور در جامعه جهانی رواج می‌یابد: زنا، دروغ، ربا، تملق، رشوه، الحاد، و فتنه‌های مرگبار. فتنه‌گران به آسانی کشتن حشرات، مردم را از بین می‌برند. گروه گروه یا تک تک. کار به جایی می‌رسد که هر انسانی در هر نقطه‌ای از دنیا در معرض تهدید خواهد بود. وقتی که دارد در پیاده‌رو حرکت می‌کند؛ وقتی که وارد مغازه‌ای می‌شود؛ وقتی که در محل کار است؛ یا در کتابخانه؛ یا پارک؛ یا کلیسا؛ مسجد؛ کنیسه یا معبد؛ حتی وقتی که در خانه‌اش خوابیده. به این ترتیب، تعداد زیادی از مردم جهان به قتل می‌رسند. عده دیگری بر اثر یک بیماری علاج‌ناپذیر و بر اثر حوادث طبیعی می‌میرند. مخصوصاً بر اثر زلزله‌های مهیب و پی‌درپی. در اوج بدبختی‌ها، دو جنبش مذهبی صورت می‌گیرد. به رهبری دو فرد پرنفوذ. خاورمیانه، مرکز این خیزش‌هاست. پس از آن، نوبت ظهور منجی بشریت فرا می‌رسد. مردی که چهل ساله جلوه می‌کند. از قوی‌ترین ایمان برخوردار است. چابک و توانا است. و هوشمند. مردی با پیشانی بلند و چهره‌ای زیبا که خال ظریفی بر گونه راستش دیده می‌شود. مردی با ایمان ابراهیم، بردباری موسی، زهد مسیح، دانایی، پختگی، رحمت و سعه صدر محمد(ص). او مردم را به دین خدا، به

- او از این که باید برمی گشتید، غمگین بود؟

– نه. عادی بود. خیلی عادی به نظر می‌رسید. بر خلاف او، من

بسیار ناراحت بودم. ماندن و همیشه ماندن در بهشت، تنها چیزی بود که می‌خواستم. مادرم گفت که چاره‌ای جز برگشتن ندارم. و چون شدیداً اظهار ناراحتی کردم گفت: "تو باید به خاطر برگشتن به دنیا از خدا سپاسگزار باشی. فکرش را بکن، اگر برای همیشه مرده بودی همچنان در وادی حق‌الناس به سر می‌بردی. حالا این شانس گرانبها را داری که خودت را اصلاح کنی. برگرد و روح را بشو. کاری کن که وقتی دوباره آمدی تو را به آن وادی نبرند." این حرف‌هایش خیلی در من اثر کرد. باعث شد که قلباً به برگشتن راضی شوم. مادرم گفت: "اما قبل از این که بروی چند نصیحت از من بشنو." و توصیه‌هایی به من کرد که هرگز فراموش نمی‌کنم. اولین توصیه‌اش در مورد حق‌الناس بود. رعایت کردن جان و مال و وقت و آبروی مردم. سفارش بعدی‌اش این بود که از شرک فاصله بگیرم. می‌دانید که شرک، گناهی بسیار بزرگ است. چنانچه مشرک، توبه نکند در آتش ابدی افکنده خواهد شد. شرک، خطری است که بشر را تا موقع مرگ تهدید می‌کند. اگر شما کسی، چیزی یا نیرویی را هم‌ردیف ذات خداوند قرار دهید، مشرک هستید. اگر دیگری را در صفات و افعال، همانند خدا بدانید مشرک هستید. همچنین، اگر به عبادت کسی یا چیزی یا نیرویی غیر از خدا بپردازید؛ یا اگر از غیر خدا اطاعت کنید...، مثلاً،،، مثلاً، خدا را دارای زن و فرزند بدانید؛ به وجود الهه‌ها معتقد باشید؛ ظلمت را هم‌طراز قدرت خداوندی قلمداد کنید و...

حالت دفاعی به خودم گرفتم:

- از این لحاظ، من باید آسوده‌خاطر باشم. چون همه انسان‌ها را بدون استثناء بنده خداوند می‌دانم؛ به وجود خدایان اعتقاد ندارم؛

ظلمت را نیز مطلقاً هم سطح نور الهی نمی دانم.

- خیلی به خودتان اطمینان نداشته باشید.

ابروهایم را بالا انداختم. گفت:

- دلخور نشوید. ببینید، همه ما زمانی به بیماری سختی دچار

شده ایم. در نتیجه، نزد دکتر رفته ایم؛ دکتر، برای مان دارو نوشته؛ دارو

را گرفته ایم؛ خورده ایم و حال مان خوب شده.

- خوب، بله.

- پس از بهبودی چه گفته ایم؟ اگر گفته ایم آن دکتر مرا شفا داد،

این شرک است. باید می گفتیم خداوند، توسط آن دکتر، مرا شفا

داد...، اتفاق افتاده که برای حل مشکلی یا برای رسیدن به منفعتی،

به شخصی امید بسته ایم. یعنی او را برای برآورده شدن حاجت مان

کافی دانسته ایم. این نیز شرک است. چون آن شخص را به نوعی

شریک خدا قرار داده ایم. در حالی که او خود، مسخر پروردگار است. ما

باید با امید به خدا، اشخاص را به یاری طلبیم. در حقیقت، باید

گشایش امور را از خدا درخواست کنیم. باز هم بگوییم؟: اگر کسی یا

چیزی را به اندازه خدا دوست نداریم مشرک هستیم. فرضاً مال مان را.

گاهی علاقه ما به مال، خیلی زیاد می شود. چنان زیاد که به سختی

می توانیم بخشی از آن را در راه واجبات الهی صرف کنیم. معنایش این

است که مال خود را تقریباً به اندازه خدا دوست داریم. این طور

نیست؟ پس، در این صورت، ما مشرک محسوب می شویم...، هرگز

نباید شرک را دست کم بگیریم. حتی زمانی که مشغول عبادت

هستیم ممکن است در حال شرک ورزیدن باشیم.

- چه طور ممکن است؟!

صدایش کمی کلفت‌تر، کمی پخته‌تر شد:

- در صورتی که خدا را با اخلاص عبادت نکنیم. در صورتی که عبادت‌مان به ریا آلوده باشد. مثلاً از این که دیگران ما را در حال عبادت ببینند، خوشحال شویم. چنین عبادتی، شرک به حساب می‌آید. ما در این عبادت، دیگران را شریک خدا قرار می‌دهیم. چون در واقع، دوست داریم هم منزلتی در اجتماع کسب کنیم، هم رضایت خداوند را. نمی‌خواهم شما را بترسانم؛ ولی مجبورم بگویم: در روز قیامت، شخصی را به محکمه می‌برند. به او می‌گویند تو در دنیا نماز می‌خواندی؛ اما هدفت این بود که دیگران از تو تعریف کنند. بعد، امر می‌شود که او را به جهنم بیندازند. بنده دیگری را می‌آورند که در حین جهاد کشته شده. به او می‌گویند قصدت این بود که مردم، تو را در ردیف قهرمانان جای دهند. او را هم به جهنم می‌برند. دیگری را می‌آورند که در زندگی‌اش انفاق می‌کرده. می‌گویند هدفت از انفاق این بود که اسمت بر سر زبان‌ها بیفتد. او نیز به جهنم برده می‌شود. و از این قبیل موارد. لازم است هر امر خیری را برای رضای خدا انجام دهیم؛ نه به خاطر ستوده شدن توسط مردم...، توصیه بعدی مادرم این بود که هرگز از رحمت الهی ناامید نشوم. ایمان داشته باشم که خداوند، حاجات بندگانش را برآورده می‌کند. چه، زمانی که اسباب اجابت حاجات فراهم باشد؛ چه زمانی که اسباب، فراهم نباشد. در هر حال، خدا دعای بندگانش را می‌شنود و اگر صلاح بداند اجابت می‌کند. او بندگان خود را از شر بلایا در امان می‌دارد. از شر ظالمان؛ از شر گشنده‌ترین بیماری‌ها. هرگاه از او چیزی بخواهیم، مال یا سلامتی، (یا هر چیز دیگری) به ما عطا می‌کند؛ هرگاه به خاطر گناهان‌مان

تقاضای عفو کنیم، ما را می‌بخشد. به شرط این که واقعاً پشیمان شده باشیم و در صدد جبران باشیم.

- فرض کنید نتوانستیم جبران کنیم. نتوانستیم کسانی را که به آنها بدی کرده‌ایم راضی سازیم. در آن صورت؟

- می‌توانیم از خدا بخواهیم و امیدوار باشیم که خودش، آنها را از ما راضی کند...، نصیحت آخر مادرم این بود که هر نوع کبر را از وجودم بیرون ریزم.

حسین گفت:

- کبر از گناهان کبیره است.

- و اولین گناه. اولین گناهی که در عالم هستی صورت گرفت. می‌دانیم که شیطان به خاطر کبرش از درگاه خداوند رانده شد. و شیطان که بود؟ یکی از مقربین بزرگ در جهان ملکوت. چه طور ممکن است که کبر، مقربی را به خشم الهی گرفتار کند؛ ولی من حقیر را نه! مگر عزت و مقام من از عزت و مقام شیطان (قبل از گنااهش) بیشتر است؟! معلوم است که نه. شیطان از فرمان خدا سرپیچی کرد. و من؟ بسیاری از فرمان‌های خدا را اطاعت نمی‌کنم. خدا می‌گوید غیبت نکن. می‌کنم. می‌گویند دروغ نگو. می‌گویم. می‌گویند تهمت نزن. می‌زنم. می‌گویند فحش نده. می‌دهم. می‌گویند رشوه نگیر. می‌گیرم. می‌گویند مال مردم را نخور. می‌خورم. شیطان از روی غرور، آدم را حقیر شمرد. و من، آدم‌ها را حقیر می‌شمارم. اگر پولدار باشم، در برابر فقرا تکبر به خرج می‌دهم؛ اگر قدرتمند باشم، در برابر ضعفا؛ اگر دارای مقام باشم، در برابر زیردستان؛ اگر صاحب علم باشم، در برابر کسانی که دانش آنها از من کمتر است. من چه حقی دارم که در مقابل دیگران با تکبر

رفتار کنم؟! چه حقی دارم بر مردمی که مرا نصیحت می کنند خشم گیرم؟! چه حقی دارم که از دیگران انتظار سلام کردن داشته باشم؟! چه حقی دارم که فرودستان را تحقیر کنم؟! چه حقی دارم که علم خود را به رخ مردم بکشم؟! چه حقی دارم که در مجالس، بالاتر از دیگران بنشینم؟!

گفتم:

- حدیثی داریم که: اگر کسی بخواهد یک نفر جهنمی را ببیند، نگاه کند به....

حسین، بلافاصله دنباله حدیث را نقل کرد:

- نگاه کند به کسی که نشسته و دیگری در برابرش ایستاده.

دکتر گفت:

- آدم اگر فقط کمی فکر کند می فهمد که هیچ دلیلی برای مغرور شدنش وجود ندارد. مگر ما که هستیم؟ موجودی که از آب گندیده ای پدید آمده. موجودی که در اندرون او ادرار و مدفوع و چرک نهفته. موجودی که اگر غلاف نداشت از بوی گند خود نمی توانست زندگی کند. ما هر قدر هم که به زعم خودمان قدرتمند باشیم، ناتوانیم. از شما می پرسم، به نظرتان قدرتمندترین انسان جهان چه کسی است؟

- خوب، فکر می کنم کسی که...، کسی که نیروی نظامی زیادی در اختیار داشته باشد.

- مثلاً چه تعداد نظامی مجهز؟ سی هزار؟ سیصد هزار؟ ده میلیون؟ پنجاه میلیون؟ صد میلیون نظامی؟ گیرم که ارتشی متشکل از یک میلیارد نفر داشته باشد. همین آدم قوی، به قدری ناتوان است که میکروبی ریز می تواند او را نابود کند. (میکروبی که هرگز با چشم دیده

نمی‌شود). یعنی با وجود داشتن یک میلیارد نظامی، عُرْضه مقابله با میکروبی کوچک را ندارد. پس چرا مغرور می‌شویم؟! به خاطر قدرت‌مان؟ قدرتی که با حمله میکروب یا تکثیر خودسرانه یک سلول از بین می‌رود؟ به خاطر مال‌مان؟ مالی که با زلزله، آتش‌سوزی یا هر تصادفی، محو می‌شود؟ به خاطر علم‌مان؟ علم ناقصی که با ضربه مغزی، بیماری یا پیری از دست می‌رود؟ حالا این حرف‌ها به کنار، ما آدم‌ها، همه، بندگان خدا هستیم. بندگان ضعیف خدا هستیم و همه از یک پدر و مادر به وجود آمده‌ایم. برای چه باید خود را از بقیه برتر بدانیم؟...،،، مرا عفو کنید. سرتان را خوردم. به هر حال، مادرم...،،، مادرم آخرین پند را زمانی به من داد که مقابل عمارتش رسیده بودیم. آن چهار نگهبان، به اضافه یک نفر دیگر جلو عمارت ایستاده بودند. نگهبان‌ها تا مادرم را دیدند سرهای‌شان را به نشانه احترام پایین انداختند. نفر پنجم به اندازه سه قدم به ما نزدیک‌تر شد. بلندقدتر و زیباتر از بقیه بود. مادرم به او گفت: "مهمانم در اختیار شماست. می‌توانید برای برگرداندنش اقدام کنید." بعد به من گفت: "به بیمارستان برمی‌گردی. سعی کن از فرصت دوباره‌ای که به تو داده می‌شود بهره ببری...،،، و مراقب باش: هر روزی که در دنیا فرا می‌رسد، ممکن است آخرین روز باشد." دستش را نزدیک سر و گردنم حرکت داد. به حالتی که انگار بخواهد مرا تبرک دهد. بعد، با مهربانی گفت: "به خدا می‌سپارمت." و لبخند زنان از من جدا شد و به سمت عمارت رفت.

– به سمت خانه‌ای که از نور ساخته بود.

دهانش پر از اندوه شد.

– من با نگاه، مادرم را بدرقه کردم. تا وقتی که داخل خانه رفت

چشم از او برنداشتم.

- و پس از آن؟

- شخصی که قرار بود اقدامات لازم را برای بازگرداندن من انجام دهد، پیش‌تر آمد. در یک قدمی‌ام ایستاد و پرسید: "آماده هستی؟" خواستم جواب بدهم که بی‌اختیار، نگاهم به بالا افتاد. به فضای بالای سرم.

اشک از چشمانش جوشید. اشکی که این بار در اثر غم یا ترس نبود؛ از شغفی حجیم، از حسی لطیف اما فربه، سرچشمه می‌گرفت:

- نگاهم به بالا افتاد و... و نوری عظیم را دیدم. بسیار عظیم، زیبا و به طرزی عجیب، سپید بود. آن نور از نوع نورهای عادی مثل آفتاب نبود. نوری بی‌نهایت عالی بود. نورانی‌تر از نور بود. می‌توانم بگویم انفجار سحرانگیزی از یک نوع انرژی فوق‌العاده عظیم بود. با آن که خیلی شدید به نظر می‌رسید کور کننده نبود. احساس می‌کردم و اطمینان داشتم که بر تمام ذرات بهشت برزخی، سیطره دارد. بر تمام زیبایی‌ها، بر همه صداها، رنگ‌ها و بوها. هر جزئی از عالم بالا را لمس می‌کرد و آن را تسلا می‌داد. نوری قدرتمند، دانا و پر ابهت بود؛ در عین حال، بخشنده، لذت‌بخش، حمایت‌گر و مهربان. بسیار مهربان. به ذهنم رسید که من، آن نور را از طریق چشمان اثیری‌ام نمی‌بینم؛ بلکه دارم به کمک نیرویی در مرموزترین قسمت روحم احساس می‌کنم. بی‌اختیار گفتم: "بِسْمِ اللَّهِ النُّورِ النُّورِ" این عبارت را قبلاً نه شنیده بودم؛ نه در جایی دیده بودم. نمی‌دانم چرا این را گفتم.

- می‌توانید ماهیت آن نور را دقیق‌تر برایم شرح دهید؟

- ببینید، نور بود؛ با وجود این، نور نبود. سفید بود؛ ولی سفید نبود. جلوه‌ای از ذات خدا بود؛ ولی خدا نبود. وجود داشت؛ ولی یک

موجود نبود. ببخشید. هر چه بیشتر توضیح بدهم، شما را گیج‌تر می‌کنم. هم شما را، هم خودم را. حتی ممکن است توصیفات به ظاهر متناقض تحویل‌تان بدهم. به هر حال، باز هم برای تشریح آن نور سعی خواهم کرد. بشنوید: اگر تمام نورهای هستی جمع شوند نمی‌توانند ذره‌ای از آن تابناکی را پدید آورند. مجموع نورهای عالم، در برابرش تاریکی محض محسوب می‌شود. روح کوچک اثیری‌ام در آن نور پوشش دهندهٔ حمایت‌گر غرق شده بود. فوق‌العاده راحت، فوق‌العاده شاد و فوق‌العاده رقیق بودم. آن نور زیبا و مهربان و فراگیر، روحم را ارضا کرد، غسل داد و کم‌کم در نشئه‌ای گرم فرو برد؛ در حالی که خودم را کاملاً بی‌نیاز می‌دیدم. بی‌نیاز به بهشت و همه زیبایی‌هایش. بی‌نیاز به هر کس و هر چیز به جز خدا. به جز نور اعظم الهی که آن نور و همه نورها را تغذیه می‌کرد... مطلب را کامل کنم: من،،، من به خلسه‌ای شیرین فرو رفتم؛ با علم بر این که یک روز، بدون ترس از هبوط مجدد، به نور اعظم متصل می‌شوم. با علم بر این که یک روز، بخشی جدا ناپذیر از نور اعظم خواهم شد. با علم بر این که سرانجام، همه پدیده‌ها، درون آن به وحدتی کامل خواهند رسید. به طوری که جز نور حق، هیچ چیزی به صورت مستقل وجود نخواهد داشت. هیچ درختی، سنگی، انسانی، پرنده‌ای.

- خوب،،، به قول خودتان در خلسه فرو رفتید. و عاقبت، کاملاً بی‌هوش شدید؟

- بیهوش شدم.

منتظر ماندم تا ته‌مانده ماجرایش را بنوشم.

- وقتی به هوش آمدم فهمیدم که در بخش مراقبت‌های ویژه

هستم. من، با بال‌های چیده شده به قفس برگشته بودم. خودم را در بدنی ضعیف و بدقواره، محبوس می‌دیدم. حال عجیبی داشتم. با صدای بلند گریه می‌کردم. تمام سلول‌های بدنم آن نور را می‌خواست. دلم می‌خواست دوباره به دیدنش مفتخر شوم. می‌دانستم که فقط با او و در او آرام می‌گیرم...، باری، مدت کوتاهی هوشیار بودم و بعد، از هوش رفتم. دفعه دیگر که چشمانم را باز کردم آن مرد را دیدم. او در نزدیکی‌ام روی تختی دراز کشیده بود و داشت با چشمان آبی‌اش مرا می‌پایید. قدری که گذشت، به من گفت: "مرا به یاد می‌آورید؟" او را به یاد می‌آوردم. همان مرد چشم‌آبی بود که در عالم برزخ حضور داشت. در تونل و وادی حق‌الناس. با اندکی دقت، می‌توانستم لطمه‌های آن وادی را توی صورتش ببینم. گفتم: "ما در عالم بالا، برای مدتی با هم بودیم." سرش را تکان داد و گفت: "و من زودتر از شما به دنیا برگشتم. بعد از آمدن من، بر شما چه گذشت؟" ناتوان‌تر از آن بودم که بتوانم ماجرایم را برایش تعریف کنم. معذرت خواستم و گفتم: "بعداً همه چیز را به شما خواهم گفت." چشمانم را بستم و به خواب رفتم.

- وقتی مجدداً بیدار شدید برایش تعریف کردید؟

- همه چیز را. مو به مو...، و بعد، خاطرات مشترک‌مان را مرور کردیم.

الآن من و او خیلی با هم صمیمی هستیم. صمیمی‌تر از دو برادر. معمولاً، زمانی که همدیگر را می‌بینیم در مورد آن تجربه حرف می‌زنیم.

- او کجا زندگی می‌کند؟

- تهران. در خانه‌ای حوالی میدان (...).

حسین، سؤال کرد:

- می‌توانیم ببینیمش؟

- چرا نه؟

حسین، خودکارش را برداشت:

- لطفاً آدرس او را به من بگویید.

دکتر، نشانی مرد چشم‌آبی را گفت و حسین یادداشت کرد.

دکتر، توضیح داد:

- او پس از برگشتن به زمین، موفقیت بسیاری در شغلش کسب کرده.

روز به روز به طور چشمگیری پیشرفت می‌کند.

گفتم:

- حرفی که زدید سؤال‌برانگیز است. و پرسشی که پیش می‌آورد

این است: آیا باید پیشرفت او را غیر عادی قلمداد کرد؟ یعنی به آن

تجربه مرگ ربط داد؟

در جوابم به گفتن یک جمله، قناعت کرد:

- به گمانم بهتر است این سؤال را از خودش بکنید.

- جواب خوبی دادید. به بقیه ماجرای خودتان گوش می‌دهیم.

- یک قضیه دیگر را می‌گویم و بعد، از داستانم بیرون می‌آیم...،

عرض کنم، من به مدت یک ماه در بیمارستان بستری بودم. سپس

مرخص شدم و مرا به خانه بردند. دکتر، دستور داده بود که در

یک اتاق نسبتاً تاریک به استراحت بپردازم. بنابراین، مرا در اتاقی

با پرده‌های بسته خواباندند. چند روز گذشت. یک‌شنبه‌روزی، آرام

آرام از اتاق خارج شدم. وقتی به حال رسیدم، چشمم به تلویزیون

افتاد. تلویزیون داشت صحنه‌هایی از افغانستان را نشان می‌داد.

صحنه‌هایی پس از انفجاری مرگبار. جسدهای مردم بی‌گناه، در

هر طرف به چشم می خورد. ناگهان حالم خیلی بد شد. به دیوار تکیه دادم و بلند بلند گریه کردم. به گونه ای که انگار، عزیزترین عزیزانم را از دست داده باشم. همسرم، سراسیمه از آشپزخانه بیرون دوید و مرا بغل کرد. مرتب با نگرانی می پرسید چه شده؟ چه شده که از اتاق بیرون آمده ام؟ چرا گریه می کنم؟ حالم خوب نیست؟ درد دارم؟،،، در حالی که همچنان می گریستم به او گفتم: "چه طور توانسته اند این همه آدم بی گناه را بکشند؟! چه طور می توانند در آن دنیا، خون هایی را که ریخته اند برگردانند؟! من، از پس دادن یک کتاب، عاجز بودم؛ آن ها چه طور می توانند این همه خون را به صاحبان شان پس دهند؟!" تا ده روز، حالم شدیداً خراب بود.

- درک می کنم.

با حرارت گفت:

- آخر، کدام مذهبی، کدام دینی جواز کشتن بی گناهان را صادر کرده؟! اسلام نجیب یا مسیحیت نرمخو؟! یا...،،، نمی دانم چه اتفاقی برای بشر افتاده! چرا این قدر از خدا و از فطرت انسانی فاصله گرفته؟!!

صدایش خاموش شد. پس از لحظاتی، با لحنی پایان دهنده گفت:

- خدا از شما راضی باشد. ممنون که گوش دادید. ممنون که چندین ساعت مرا تحمل کردید. حقیقتش، من قادر نیستم داستانم را برای هرکسی تعریف کنم. نمی توانم حتی یکی از مواردی را که به شما گفتم به بعضی از آدم ها بگویم.

- چرا؟!!

– خوب، من بعد از آن تجربه، قادر به برقراری ارتباط با برخی از افراد نیستم. وقتی با آنها روبرو می‌شوم حتی کلمه‌ای از دهانم بیرون نمی‌آید.
– آنها، مشخصاً چه کسانی هستند؟

– ببینید، ظاهرشان،،، ظاهرشان مشکلی ندارد. چه بسا از ظاهری پاک و مشروع برخوردار هستند. می‌دانید؟ با حضورشان، ناگهان فضا بر من تنگ می‌شود؛ احساس خفقان می‌کنم و زبانم مرا برای حرف زدن یاری نمی‌دهد. هرگز درک نخواهید کرد که چه قدر عذاب می‌کشم. خوشحالم که شما از آن دسته آدم‌ها نیستید و در نتیجه، توانستم خاطراتم را تعریف کنم.

– دکتر، پس از بازگشت به این دنیا، موفق شدید که خطاهای تان را جبران کنید؟

– مسلماً نه همه‌اش را. تا حدی که می‌شد سعی کردم. تا حدی که می‌شود سعی می‌کنم. من، رضایت عده‌ای از کسانی را که در موردشان ظلم کرده‌ام به دست آورده‌ام. اما نه رضایت همه را.

– چرا؟ حاضر نمی‌شوند شما را ببخشند؟

– مسأله، این نیست. مشکل، این است که بعضی از آنها مرده‌اند؛ و بعضی را هنوز نتوانسته‌ام پیدا کنم. من، تا اندازه‌ای که بتوانم به نیابت از آنها به مردم کمک می‌کنم. امیدوارم خدمات ناچیزم باعث شود که در دنیای دیگر، مورد بخشش قرار گیرم. مورد بخشش کسانی که از جانب من ستم دیده‌اند. از این‌ها گذشته، به خاطر گناهانم به خدا پناه برده‌ام. ازش می‌خواهم خودش، ستم‌دیدگانی را که در دسترس نیستند راضی کند.

– و باید تا روز قیامت صبر کنید تا بفهمید که بخشیده شده‌اید یا نه.

– بله. اما در مورد گناهانی که فقط خدا باید ببخشد، (نه دیگران) لازم نیست تا قیامت منتظر ماند. در همین دنیا می شود فهمید که آیا بخشیده شده ایم یا خیر.

– چه طوری می شود فهمید؟
و جوابی که از او تحویل گرفتم:

– کافی است مدتی پس از توبه، آن گناه را به یاد آوریم. اگر با به یاد آوردنش، لذت ناشی از گناه را در وجودمان احساس کردیم، بخشیده نشده ایم؛ اگر تلخی گناه را حس کردیم، به این معناست که بخشیده شده ایم.

– جالب است. تاکنون نشنیده بودم...، آقای دکتر، کمی پیش...، کمی پیش گفتید که نیابتاً به مردم کمک می کنید. چگونه؟ مثلاً بخشی از درآمدتان را به فقرا می دهید؟

– جواب سؤالتان را بی آن که وارد جزئیات شوم، می دهم. امیدوارم اعتراضی نداشته باشید.
– ندارم.

– ببینید، برای کمک کردن، لازم نیست کنار پیاده رو بایستی و بر سر تهیدستان پول بپاشی. می توانی بین دو نفر که مشغول دعوا هستند، صلح برقرار کنی؛ می توانی پاره آجری را که میان راه افتاده، برداری؛ می توانی با دقت و حوصله، غریبه ای را که آدرس می پرسد، راهنمایی کنی. همیشه و در هر جا می شود راهی برای خدمت به دیگران پیدا کرد.

– دکتر، اگر بپرسم الآن چه قدر زندگی را دوست دارید، جواب می دهید که؟

- جواب می‌دهم که خیلی. خیلی بیشتر از سابق دوست دارم.
- حقیقتاً؟! با توجه به آن تجربه مرگ، به سختی می‌توانم بپذیرم که شیفته دنیا باشید.
- من، شیفته دنیای خاکی نیستم. شیفته زندگی هستم. شیفته زندگی جاوید. برای رسیدن به هدف نهایی، باید از گذرگاه دنیا عبور کنم. اگر زندگی در دنیای مادی را تحمل نکنم، سهمی از زندگی جاوید نخواهم داشت. دنیا، یک رود باریک و دراز است که به یک دریای بزرگ و ابدی می‌ریزد. من، می‌خواهم به دریا برسم. برای رسیدن به آن، مجبورم مسیر رود را طی کنم. با توکل به خدا، سراسر رود را پارو می‌زنم و سعی می‌کنم که خودم را سالم نگه دارم. به علاوه، سعی می‌کنم از زیبایی‌های رود و کرانه رود، لذت ببرم. البته تا حدی که مشروع است و مرا از رسیدن به هدف باز نمی‌دارد.

-

- سؤالاتان تمام شد؟
- تقریباً تمام شد. فقط چیزی که معمولاً در پایان مصاحبه‌ها می‌پرسم، باقی مانده.
- من در خدمت شما هستم.
- به عنوان آخرین حرف، نکته‌ای هست که بخواهید بگویید؟
- نکته‌ای که تاکنون نگفته باشید؛ یا حتی مطلبی که گفته باشید، اما بخواهید بر آن تأکید کنید.
- باید به بخش پایانی مصاحبه مربوط باشد؟
- مربوط یا نامربوط. مهم نیست. در این مورد، شما کاملاً مختار هستید.

- متوجه شدم...، خوب، من مایلیم بر توبه، به عنوان یکی از بزرگ‌ترین نشانه‌های رحمت خداوند، تأکید کنم. توبه، مؤثرترین وسیله برای خنثی کردن فتوحات شیطان، و مطمئن‌ترین شوینده ارواح انسانی است. نعمتی است که با تطهیر انسان، مقدمه اتصال او را به خدا فراهم می‌کند. متأسفانه، ما از ارزش این نعمت عظیم غافل هستیم...، می‌دانید؟ گناهان، تلنبار، مزمن و عفونی می‌شوند؛ اگر با آب توبه نشوئیم‌شان. ما یاد گرفته‌ایم که هر روز، چندین بار دست‌های چرکین‌مان را بشوئیم؛ اما روح کثیف شده از گناهان‌مان را دیر به دیر. یا حتی ممکن است هرگز نشوئیم.

- متشکرم. بی‌نهایت متشکرم که...

با صدای آزار دهنده یک موتوسیکلت حرفم را قطع کردم. از بهار خواب، موتوسیکلت را دیدم که با سرعت زیاد، در کوچه پیش می‌آمد. وقتی به موازات درِ بزرگ ویلا رسید، صدای از جاکننده‌ای برخاست. ظاهراً سنگی از زیر چرخ موتور به سمت در، پرتاب شده بود. لحظه‌ای بعد، همگی دیدیم که موتوسیکلت در پایین شیب دریاچه توقف کرد. مرد درشت هیکلی که سوارش بود پیاده شد تا از شیب بالا رود. حسین، با صدایی ضعیف غرید:

- گوسفند ابله! نمی‌توانستی آهسته‌تر برانی؟

گفت و همان دم حالت چهره‌اش تغییر کرد. شبیه دروازه‌بانی شد که به خودش گل زده باشد. لب گناهکارش را گاز گرفت و نالید:

- خدایا! من چه گفتم!

و فوراً به سمت پله‌هایی که به پایین منتهی می‌شد دوید. داد زدم:

- کجا می‌روی؟

صدای دور شونده‌اش از میان راه پله، جواب داد:

– به او فحش دادم. می‌روم راضی‌اش کنم.

آدم بلند شوم که دکتر، بازویم را گرفت:

– بگذار برود. این، بهترین کاری است که می‌تواند بکند. او هنوز

تمام نشده. هنوز زنده است و وقت دارد.

روی صندلی‌ام بی‌حرکت ماندم و دعا کردم که حسین، سالم و

خشنود برگردد؛ نه با لکه‌هایی کبود، زیر چشمانش.

دکتر به آرامی گفت:

– امیدوارم که آن مرد، دوستان را ببخشد. به هر حال، همه ما

مرتکب خطا می‌شویم و لزوماً نیازمند بخشش دیگران هستیم. اگر

می‌خواهیم روزی بخشیده شویم، باید ببخشیم.

